بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
خطی «فهرست شده»
۱۳۳۸۷

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه باقر ترقی
شماره

حمد راغم بزبان للّه رب العالمین
امکنم جان بخشید از قرآن یقین

ای پسندیدی و پسندیای کبریا لوح و قلم
یک رقم از خط حکمش صد خیر الخائفین

از خدا ایمن و مترس از کس
خواندهٔ اخر کهی و الله خیر الماکرین

لمن تملوا الیر حتی تنفقوا کر خواندهٔ
هر چه بدهی بهتر او ده لا یحب المرفقین

از امانت دار قال الله شنو قال الرسول
رزق کم کن کاهکشت ازدر دیگ الخائفین

ای ملک لا یزالت خطبهٔ حی لا یموت
همه میرند ایم و انت خیر الوارثین

هر چه خواهی آن کهی گفتن که یارد کین کنن
هر کجا تقدیر تو کرده که کجا فاعلین

کر بخشائی و کر سوزی همه دارند چشم
پوی تو آنان که کانوا قوم ثبور عاقبین

تحفهای ناشتا زاید یه از نار الله ا
انکه ایات تلاوت میدهد فیها مرقدین

رزق فرزند کر طلب کنی چه چیز
رزق متنوع هم موزون معلوم است
تا حی نشیش نظر پیوست

انکه او سر رشتهٔ انی اخاف الله زد
داد پیش در بهی از پیلک و کانو امهدین

تا تحریر اورد از ادهی هستیده
کلابت اعمالشان کرهی کرّاما کاتبین

مسلم پیسیم الهی از سلیمان عمل
کنت مسلم فخالب کن کسیم مسلمین

مسیح کشاید زهر نای و کر دهزان پیست
بپش تو کشن نمی یارم که کانو اخائنین

فراه ارزن بچاره طاعت اید و خواهی نکاه
کر عنایت از تو باشد و الک الملک المقتدین

کیمنظر در کار این پیکن کن ای پادشاه
حوزه کشایی بم رحمت پیچی قوما فحرکن

رهبرم لا تشطوا من رحمت الله کن کرن
بپیسل المفیدانم در پیسل المفسدین

فوزده چشم م اکر سپرنه انظر الیک
جهل لقای خویشن نمایی القوم عابدین

یارب ارچاره چشه ورا دین توحید
زبان رفت پیوی انت خیر الفاتحین

رعزیج الکمالیت

ای مدبر بانه کی پناه همه
کرم پیشه عذر خواه همه

شفیعین روزوان در ست
شرف کنه کلاه همه

بطفیل همه قبولم کن
ای آله من و الله همه

قطره از ابر رحمت تو بس است
ششتین نام سیاه همه

زان رسیمانها که در تور چشیم
ای بپوی در تو راه همه

کنه ماهه زدون ره پاس
عفوت آزون تر راه همه

چشم دارد از تو پناه می جوید
ای پناه من و پناه همه

غزلیات

زمانه شکل دگر کشت گو ان مهربانیها
همه خونابهای دوستی کشته پشیمانیها

خزینه‌ای که در صحبت بسکر توده اندازد جان
جو بردها کران گشتند بردند ان گرانیها

جو مشک ماهه کافور کشته از سر دی عالم
جوانان زاد مادل سرد شد کو آن جوانیها

اگر پوزیم دانش کپی رانیت دلسوزی
زبس کز مهربانان رفت پوز مهربانیها

زبان نهمدمان جای نی پیم بهم پیدا ری
زمانه مجو کرد از مهروی کو ان نشانیها

فحندای کامران عیش ریکی عیش ما
کر ما هم داشتیم اندازه خود کامرانیها

بنقه خوش دلی بفروشش دو روزه جاه و حشمت
کر خواهد رایکان رفتن متاع زندگانیها

غم آزاد شاهیهای رفته در دل حسرت ما
جو یاد تن در پستی در زمان ناتوانیها

ازو سیط ایجا بست

بازدل کم گشت در کویش من دیوانه را
از کجا کردم بتران شکل تقاشانه را

کارگاه ای باد ایجا نات اکر باشد گذر
رانشانیان کهن بادی دهان پیکانه را

هر شب از مهر سوی در می ایدم در دل خیال
از کدامین سوی رو بندم من این ویرانه را

عمر کمیت وحدیث درد ما احرشد
شب باخر شد کنون کوتاه کنم افسانه را

جان بنظاره خواب و ناز او دراندازش
ما بسوی مست و پاقی پرده پیمانه را

آخر ای دل وقتی اندر کوی او بودت کذر
این چنین بیکارگی قراشش خانه را

کر دی
خیز و اندر سوز دل و ذوق عالم بسپر
مرغ اتش خوار لذت کی شناسد دانه را

ازو سیط ایجا بست

بازخد نک شوق زد عشق در اب و خاک ما
نطع حریف پست شد دست چشم پاک ما

هر طرفی و قصه کر جه بپوشیم ایستین
پاده زراز کی شود دامن جاک جاک ما

شاید پست بخرخمه جه دارد اکهی
تا همه شب جه میرود بر دل دردناک ما

کر بکشی بتیغ کش نی بمنودن رخم
زانک نباشد این قدر هزینه بلاک ما

جان و دلست هر دم نزل پکان کوی
تا بنود بملک جان زحمت اشراک ما

ای که بکشتی از جفا خسرو مستمند را | هیچ کهی تو پای را رنجه کنی بخاک

[illegible] است

دیوانه می کنی دل و جان خراب را | مشکن بناز سلسله مشک ناب را
در شرع اگر چه ریختن خون بود و نال | [illegible] را بریز برای صواب را
بوی وصال در خور این روزگار نیست | ضایع مکن بخلق گدایان گلاب را
ای عشق نعل تو بچو من ناکسی رسید | گویا کسی نماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدایی چه آگهند | یکشب کسان که تلخ نکردند خواب را
طوفان فشاند دیده و خط وفا بدهر | تقویم حکم کی کند این فتح باب را
تا گفتمش مکش ز مژه تیغ رانده بود | ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است | یارب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بهده | بدنام کرده اند بمستی شراب را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نغمة الکمال است

ناز مکن که دیده ام آن رخ همچو لاله را | سوزم و بر نیاورم پیش تو آه و ناله را
تا چو پیکان فغان کنند از رخش اهل دل فلک | ساخت مه چهارده آن بت هفت ساله را
عقل نماند در سری صبر نماند در دلی | بر گل و لاله کس چنین کرشمه کلاله را
[illegible] اگر نمی دهی بلب خود حواله کن | رشوت تست جان من از پی این نواله را
من بنظاره خوشم وصل چو حد من بود | حوصله بکس مدان که نخورد نواله را
دل که فسرده تر بود هم بگداز شی رود | ناله خسروش چنان کاتش تیز لاله را

از عزت الکمال است

بشکافت غم این جان جگرخواره ما را | یارب چه وبال آمد سیاره ما را
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند | کردند رها دامن صد پاره ما را
گر همره ایشان شوی ای باد در آن کوی | زنهار بجویی دل آواره ما را
شبها بدل از سوز جگر می کند آهم | آه از جگر سوختگی [illegible] ما را
روزی نکنی یاد که شبهای جدایی | چون می گذرد عاشق بیچاره ما را

بوی جگر بسوخته بگرفت همه کوی | آتش زن این کلبهٔ خونخواره مارا
خرمنت بدین بخت پشیمکار مباد | چون چشمهٔ روشنگر و ناید دل چون چیزرو

از تحفة الصغر آیت

غم در عاشقی اورده شد او اورد تر بادا | غم از بدلی بچاره شد چاره تر بادا
بخون دیده غرقان چشم تو خونخواره تر بادا | بخون دیده غرقان چشم تو خونخواره تر بادا
دلت سنگ است بر کشتن من خان تر بادا | دلت سنگ است بر کشتن من خان تر بادا
که این اوازه در کوی بتان اوازه تر بادا | که این اوازه در کوی بتان اوازه تر بادا
من این گویم که بحر جان من خونخوار تر بادا | من این گویم که بحر جان من خونخوار تر بادا
باب چشم پاکان دامنش همچون تر بادا | باب چشم پاکان دامنش همچون تر بادا

از غرة الکمال آیت

بجز من کس نزد راه رفت ادام جان من کجا | بجرم نشان فرشته شد فشه نشان من کجا
از گریه مازم پا بگل از دو پستان گشتم خجل | جانها زجان بگسیت دل بان دجان من
امد بهار و سنگ دم بوسین دمید و لاله | سبزه بصحرا از قدم سیروان من کجا

در کام غم شد پوریم پی پرده شد میویم | بخت عیش از دوریم شیرین لبان من
جا پستان یار نکو رفت دل چنرو | کردان برفت این نکوین نکو که جان من

از غرت الکمال آیت

من و بچاکر الفتان نه پیداری شبها | کجا خسپد کسی کش میزغوبر سیکه بهها
مد بث در بت غم فی کم از لفاو یادی | چه سود اما پسر این یار بسکه با جوادی
ی غم مخورم که خون وی نوزم بصید زادی | چو پرسیزی ندارم جان بخواهد بهان این
و باشد کر دران کاوجوی باشد مسلمانی | حسین کی یاربم می تیرد از صد خانه زیبا
عای بخون دیده دشمنی که بشنیدم از ایها | بخون دیده دشمنی که بشنیدم از ایها
خون دل وضو سازم چو پوی او کنم بچن | بود عشاق را اداری پسی زین کونه مبهها
له ان نزاری بارید بر می گشت چنرو | که جانها پای کوبان می جهد پسروان بها

از غرت الکمال آیت

با بر پسش یاد کن روزی من کم بوده را | داغر چهت باز کن ان چشم خواب الوده را
خوانده پوت امدم تا کوشی بنی از برم | یعنی سیاپت این بود فرمان نا فرموده را

رفتی و نهانا که من زنده بمانم از غمت / یا رب کجا یابم کنون آن صبر وقتی بوده را

باز آ و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن / گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا و نیست غم الا غم نادیدنت / گر می توانی بار بخش این جان نابخشوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی بگفتی این / از زهر دادن چاشنی چندین نبات سوده را

سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر / آخر گره بر زن یکی آن جعد خم پیموده را

از غرة الکمال است

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

سپیده دم ز درم اندر آمد آن خورشید / پر از ستاره و مه کرد خان و مان مرا

نهاد لب بلب من نماند جای سخن / که مهر کرد بانگشتری دهان مرا

کمان همی بردم کز فراق تو ترسم / غم نهفته یقین می کند کمان مرا

سرم برید و بدستم نهاد و راه نمود / که خیز و رو سر خود گیر و بخش جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت / غریب تست نگه دار میهمان مرا

از بقیه و نقیه است

[illegible] که داد آینه آن خود پرست را / کو دید حسن خویش و ز ما برد دست را

[illegible] دو چشم وی و می کشد مرا / این می که باز میدهد آن ترک مست را

[illegible] بتان نکند رو بقبله زانک / تعظیم قبله کفر بود بت پرست را

[illegible] رقیبت خود بها بزلف تو / چندین گره چه می زنی آن زلف پست را

[illegible] جان بباخت بعشق تو مرد هست / زین رو بآب دیده خضابست دست را

از بقیه و نقیه است

سری دارم که سامان نیست او را / بدل دردی که درمان نیست او را

[illegible] انتظارم هست چشمی / که خوابی هم پریشان نیست او را

اگر از گریه ماندم هم چه گویم / چو آن کشتی که باران نیست او را

[illegible] کرد عمرم روز را نیک / شبی دارم که پایان نیست او را

بتی دارم یگانه در نکویی / که رومی ماه تابان نیست او را

بلت انک چشم زاخت خوش ی غنود مارا | عشق امد و براورد از پسینه دود
تا بر اج خوب رویی از جان ما بر امد | ان دل کی بود وقتی کو ی بود
امروز کو که پند سر پت و بت پرستم | انکو پنک نامی نی می پستود
از خاک پستی نا کرد عدم بر امد | ای کاشکی نبودی تک وجود
تمکن نگشت دارا توبه ازوی جوبان | کتی بخت و غم جند ازبود
با سنگ خویش بودم در کوشه خصوری | با دی ز کویت امد و امد ز بود
هر روز در بت غم خوش می کند پسیم | ان دیدنت کر اول خوش می نبود
شب زده باید طلبت زدای عاشق | کر نصیل محبت توان زدود
چهره جو پت زانها کز نو بود پیش | این پند نا پذیر ی دادن چه سود

ارتحفة الصغرايت

جان زخا موشی بر امد پی زبانی جند را | کن یک امروزی نوا رنش بهم
من ز تو محروم و خلقی در کمان این هم حو | یا دیا رب روز یکو بد کمانی جن

ا امدی خوی کرده سر قطر ز تو | کشت طوفان بلا پی خان و مانی جندرا
ت کی بخشی کرجه سر تا قدم تو | اتشی بر کرد و پیرم پا خت جانی جندرا
ه عاقلانم یک نفس بیرون حرام | سوخته جون من کن این نا مهربانی جندرا
ا در کوی تو پی داغ اه من نماند | در کر اخر خند سوزم نی زبانی جندرا
اک در کویت حه کار اید شم | بهر این بردم اخر اسشوانی جندرا
ه و مید با جان پشت اخ | زانک شد سنگام کشتن نا توانی جندرا

ارتحفة الصغرايت

دا یک پی ی خود راه دیی نسیم | جشم زد چنان کمن غارض چو پسیم را
جدم بوی تو و پلاک جان | منت امید رستن بو جنه نسیم را
ه دهان با ود لی و شور شی | دوز خی از کجا خوده مایده ها نعیم را
ندم جنین بی بچشه ها | شد رخ یکوان بلا عقل و دل سلیم را
ه رخ تبان با زکی اید ارخن | پت بکوش کی کند کن مکن حکیم را
ا بر د موی کشان بیکن | موی سپید بنکر د پر سپه کلیم را
ر چیر و از درون کر بغل برون | رشته سینها کند زهر زه ندیم را

از تحفة الصغر است

گرچه بر بود عقل و دین مرا / بد مگویید نازنین مرا
گوشش از بار در گران گشتست / نشنود ناله حزین مرا
آخر ای باغبان کجی بنمای / با من آن سرو راستین مرا
دست در گل همی زنم لیکن / خار می گیرد آستین مرا
گر می می کند رقیب حکم / که بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینمش که بر اثرست / هر سحر آه آتشین مرا
خسروا بگذر از سرم که رشک / هم غرقست هم نشین مرا

از تحفة الصغر است

گذشت از رو از حد بپای بوس تو ما را / سلام مردم چشم که گوید آن کف پا را
تو میروی و بهر سو کرشمه می چکد از تو / که داد این روش و شکل سرو چست قبا را
سخن ز خاستن خط مشکبار تو گفتم / نجاست موی بر اندام ناخنهای خطا را
مراست ماه جمالت بدل چنانک بسینه / خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را

برون خرام دمی تا برآورند شهادت / چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را
چو در وفات بمیرم بخوانی آنک نویسم / بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک که می برد از طبع بند مهر عزیزان / گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را
در آن مبین تو که شورست آب دیده عاشق / که پرورش بجز این آب نیست مهر گیا را
صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو / چنین گلی نشکفتست هیچ گاه صبا را

از وسیط الحیات است

از پی آن دوست دارم جان عشق اندیش را / کز سگان داغ او کردم دل بی نوش را
رنج بیش از بیش و من بسیار کم کمترم / من از کم چون کشم این رنج بیش از بیش را
وقت خود خوش دار بر روی بتان چون رفتست / یاد کن آخر فراموش کشتگان خویش را
جان فدا کن دوست را کم زان زن پند و مباش / کز وفای شو در آتش زنده سوزد خویش را
رنج عین راحتست ار مرد یابی طبع را / نیش عین مرهمست ار پخته بینی ریش را

از وسیط الحیاتست

شفاعت آمدم ای دوست دیده خود را / که زو بپوش گل نو دمیده [illegible]

رسید خیل غمت ورنه ایستد جانم / کجا برم بدن غم رسیده [illegible]

بگوش ره ندهی ناله مرا چکنم / چو ناشنوده کند کس شنو[illegible]

حسن که من ز تو لب می گزم کم از بوسی / که مرهمی به [illegible] گزیده [illegible]

بجای شوق فرو مانده ام خداوندا / فرو گذاشت [illegible] آفریده [illegible]

بریدن دلم این بود کز توام نبرد / کنون بدام که بویم پریده [illegible]

ز باد زلف تو شوریده بود ایمان [illegible] / بیاد داد دل آرمیده [illegible]

از غرة الکمالست

قدری بخند و از رخ قمری نمای ما را / سخنی بگوی و از لب [illegible]

چنین چو گوهر تر صدف [illegible] / سخن صدف رها کن [illegible]

نظر ندیده ام من اثر دهان تنگت / اگرت بود دهانی اثری [illegible]

من اندر آن صبا که ببینم آن میان را / چو صبا خرامشی کن کمری [illegible]

ز خیال طره تو چو شبست روز عمرم / بکرشمه خنده زن سحری نمای ما را

بزبان خویش گفتی که گذر کنم بکویت / مگذر ز گفته خود گذری نمای ما را

چو منت هزار عاشق بود ای صنم ولیکن / بهمه جهان چو خسرو دگری نمای ما را

از وسیط الحیاتست

[illegible] که اگر روی تو در نظر آید مرا / پیش خورشید و ماه روی نباید مرا

بسته است این دلم بر دگرانم مبند / کاش که با دیگران دل بگشاید مرا

جان من آن روز رفت که رخت آمد بچشم / یارب کین روز پیش [illegible] نباید مرا

روی بپوشد ز اشک چون من تا هنوز / [illegible] خونابه روی نماید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در خدمتت / پیش تر از من دود هیچ نباید مرا

دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد / پیش چنین مردنی دست نشاید مرا

سینه چو روز تست آینه از رنگ خورد / صیقلی وصل کو تا بزداید مرا

از تحفة الصغراست

مهر بگشای لعل میگون را / مست کن عاشقان مجنون را

رخ خوبی و جان زین بهی	اثر این و آن خال سیمین را
دل این کشته شد فدای تو باد	چه توان کرد چشم گلچین را
از درونم نمی روی بیرون	درگرفتی درون و بیرون را
نام لیلی برآید از نفسش	کرده پیرند خاک مجنون را
گریه کردم خجسته بگشودی	لب شکرفشان شیرین را
شش نکشتا زلب بجز دشنام	شهد هر خنده کم کند خون را
مردم الحق بیدلم برحمت	کرچه خواند بر کل افسون را
گفت چیزی نگیرد این ناپاک	غایت صلب کشتن اینون را

از غرة الکمالیات

بهر شکار امد برون گر شه ابرو نازرا	صد مرغ خدایی کان نکان دادان شکار انداز را
او میرود بالان کنان و ما بجیدن سو بسو	جانها همی اید برون صد عاشق جان بازرا
تا کی بچشم کیوان بر جان و دل باد کم بهم	ای کاش تیری امدی این دیده بازرا
خلقی بخندکشتم وین دیده در غم ریزیم	بکذر که بر خون خود دل بیدهم غمازرا
عالم کرچی پوزد دلش از طعنه باکش نکیرد	مثلی که اتش نجوزد راحت شبانکارا

دل بانگ از دهها دیده کشاده
امشب جان از حد کذشت امد نکارا
سوی تو ای طاوس چین چون میرانده ران

ای نازنین هم غیرت برم در دهم بدل اکر
بر نیم پیمان شکستکان میتوری و نازرا
زان سپان کر سوی مرغ و بط شاه کها

از بقیه و نقیه ایست

مرکز زنی پسر من چند مرا	مردة اندر کفن چند مرا
خویشتن را من کسی دانم و لیک	یار اکر زر جشم من چند مرا
ارزوه ارم قصاص از پشت او	تا بدان سپان مرد و زن چند مرا
بر پیراهش کشیدم دار زاد	بوکران چنان شکن چند مرا
کر پایه باز مرغ نامه بر	طعمه زاغ و زغن چند مرا
بید پی کش لعب میکرام کجا	تا بکام خویشتن چند مرا
نار چنان زین سو پس مردم کجا	با تو زندی در سخن چند مرا

از بقیه و نقیه ایست

پست کر پیوه ایست دیوانه کدار

همه موز نقل و دین پکاز شدم اکنون ‌ ‌ ‌ تر چم کرعنف ازجان پیکان نکند یارا
در هجر جان کشتم ناچیز کرد خود را ‌ ‌ ‌ زلفت سپر یک موجه شاه کند یارا
دین کو ز ضعیف در من دهد لقب تو او زم ‌ ‌ ‌ شاطر بجای موهر شانه کند یارا
زان سپید اگیسو منشور یخانم ‌ ‌ ‌ زان پیش کر رنجر نت دوا کند
من میچی زده ۱۱ دوشم شاید که خال تو ‌ ‌ ‌ امروز پک سیاهی پستا کند
جو شیخ شان کشتی پیش ایکه ناچیز و ‌ ‌ ‌ برا تشش روی تو پروانه کند یارا

از تحفة الصغر است

جانی در نظر نظاره کا نرا ‌ ‌ ‌ که روش بشکنی به باره کا نرا
زپس کرین ج من بر میچی نکرده ‌ ‌ ‌ زمن بگرفت دل غمخوار کا نرا
دوا نیچه ده من بر پست لیکن ‌ ‌ ‌ تو جاره کی کنی بچاره کا نرا
حبس کی بشکنی در خانه من ‌ ‌ ‌ بگلوی تیسه اواره کا نرا
دل چو ۱۰ ناچیز و نکو پست ‌ ‌ ‌ چه کویم پذیری غنچه کا نرا

از غنة الکمال است

بجو بگشا لب شکر شکن ‌ ‌ ‌ بلاب در شکر کیری سخن را
ثبت کو یه ایری کن جو میچی ‌ ‌ ‌ مرا و هرس نباشد صد جوین را
بدل اتش زدی میچی دم ‌ ‌ ‌ بخواهی سوخت جان محزون ما
بدی در بوستان روزی بکل ‌ ‌ ‌ نمودی روی خوبان جمن را
دو دیده پشت ترکس را کرفتند ‌ ‌ ‌ ازانکه بازروی یاسمن را
دلی جون پنک بود جون دل تو ‌ ‌ ‌ بسیمای پسته کیس جین را
کفن بر جان چشم و خود رنجی ‌ ‌ ‌ بکویم حال شاه صف شکن را

از نقیه و نفیسه است

جو اجا پست این یار جه دولت داد دوا را ‌ ‌ ‌ که در کوی فراموشان کذر شه یاد ما را
کر بند من اید تره من خنه زمانی امشب ‌ ‌ ‌ نوشت کن که چی بکذم خوزشید و جوزا را
بجد اید که بیداری بشجایم نشه خیاب ‌ ‌ ‌ که بیم خفه در اغوش خواب آن سیه زرا
تماشا می کنم این یا قیامت می کنم تاب ‌ ‌ ‌ که خواهم یا کران تا قیامت این تماشا را
کجا با د پای کلبر کل خندان رسیدن ‌ ‌ ‌ که جون نجد اوه اوه کلبون تا
رسیدی جو شاخ کل که این ادبیات ‌ ‌ ‌ که نه کز نی بپرسیدی پک شیخ یکانا

تو چی با من تعالی الله ذره تو کی ایدین باری
سنم با تو معاذ الله مراست کی باشه این یاری

چو کوچی چشم واجدین جدیشه نصل نا توده
خیال پشتین کی رده ای بسوی خویش کودیاری

از غزلیات الکمال ایست

با زبا صبحدمی ای پسر غمزه نیم خواب ده
تا بر دیگا دیچی جان من خراب را

از پی تعلل چیت بت برانشم جگر
جاشتی نی کیتی این جگر کباب را

کشتن تا نیت چیت در چه شراب ریخته
بهر خدا کم بسوی خود راه ده شراب را

از ره مهر نی چرا پت نشوید اچان
کاب ریخت روی تو تجنه اغاب را

دوش بخواب کو یاد ربو من نشسته
مقدر تی کنم کنون از دل دیده خواب را

چه پیه بده کری بر د هجر کشان کبشتم
مشطر اب توام از پی یک جواب را

همه چو می کشی تو پت اخوان ندامت
ده که رنا نمی کنه خوی تو این شتاب را

از غزلیات الکمال ایست

طاقت دوری نمانه عاشق دل تنگ را
دا کجی کپرنده ان ابر شنگ را

این چه خواهید پت کرشمه پی هر که دید
پیش دانشش کوان تعدان یک را

بنده نخواند کوی جز غزل تو خطان
کاب دو چشم شت شد قرار دنگ را

اشک من کو ثابت دیه دیا بیه سرخ
کوت کری خوشش نوازه کل این جگ را

خوش بسر اچشم پشت تنگ دنم دیچ
تا زکجا کی کشی این همه نیرنگ را

زلف تو تنگ پت دل خواپت تنگ تر
پخت کرد بر زمان کیسه پی شهرنگ را

دوشش پا دخت اجگر پوز من
شد بهوا دل سچ پت من خشت تنگ را

با دل تنگتن هیچ کرد نیا دم سخن
کر جه کرا زیتر ادر حه کنم تنگ را

کر کبی اشتی جان نسبا دم و لیک
تو بهانه پی جسم جان من این جنگ را

در طلبت عاشقان کر قدم اپسه کنه
هیچ نبرسنه باز منزل دوی تنگ را

کر د جان شد بهر قصه خسرو او نگ
عشق بیچر انهاد راز دل شنگ را

از غزلیات الکمال ایست

وقتی اندر سپر کوبی کدر پی بود مرا
دا ندزان روی نهانی نظر پی بود مرا

جان بجا پت دلی اندیم من زیرا کل
بایه جسم بخر جان دکری بود مرا

پت کشتم کر شبش بیا دم در خواب
تا که در هیچ زپستی اثری بود مرا

مد کپس بر خورد خواب و من بچاره
ای خوش ان رفت که خوابی خوری بود مرا

بر ازین نوع دم از پیش گر پسخ بود	باری از جنس صبوحی قدری بود مرا
تو من از دیده مریز ید کلابی که بر عیش	لذت از عمر همین ده پسری بود مرا
هیچ یادت بود ای دوست که وقتی زمین	عاشق برخته در بدری بود مرا
هیچکس نبود و کورا غم اندک نبود	لیکن از دولت تو پسری بود مرا
خواستم من که غازی کنم پیش خیال	لیک آورد بدامن جگری بود مرا
سود م پیش که بازی دو دیوانه شوم	انکه گر بیکدیگر ان گذری بود مرا
پاسبان اند و هم از قصه حزر و نقود	کر شبانی بجز تو ماتوشی هیچ بود م

از وسیط الحیات است

باز از وی ان بت چین می کند مرا	معلوم شد که فتنه کمین می کند مرا
میخواندم کدای خود و کویی آن زمان	ملک دو کون زیر یکین می کند مرا
از من بهر پسی که ز دل دو شد یاد	دیوی بدین کمین دل دین می کند مرا
نی من باختیار چنین پست و بخود م	چیزی پدید دلم که چنین می کند مرا
خاکم بهی کند ابدا شاد نی کنم	کز بهر کشتن تو دین می کند مرا
او از تو می کند همه عاشقان و کن	از دست دل که بوختیان می کند مرا

صد منت از خیال تو بر چیره و پست ازا	کر گه بخواب با تو قرین می کند مرا

از نخبة المصدر است

گفتی ز دل برون کن قصهای پی در پی ترا	تو پیش چشم و انکه جای دگر ز یاد نرا
تا دل ز من ببردی از گریه شب نخفتم	ای از دو بستوا خر فریاد و اپسا نرا
گذشت از نهایت بخوابی من آخر	دشوار هیچ باشد بشهای نوا نرا
بسوای تو شکستم از بس که دیدهٔ من	دم دم همی برارد خونابه غذا نرا
اندیشه بجای بر جان من نهادی	وانکه بداغ کوبی کاندیشه بیت نرا
زار پسوز تا کم دود از جهان بر آمد	پی تو جهان چه باشد اتش زنم جدا نرا
داغ غلامی از من کر تو دریغ داری	از بیخ کن شرف مملوک را نگارا
ن بودی ار زمین بوسیدم سپهی من کن	تا پیش او نه پیچم سر بن و بر خود نرا
شاید کر بخنده بر روز کار خسرو	انپس که دیده باشد رخسار جلا نرا

از غرة الکمال است

ای پسر از زم تر کمان پسند مرا	بن زیر پای دیده ران پسند مرا

از تحفة الصغر اپت

از تحفة الصغر اپت

از بقیه و نقیه اپت

از غرة الکمال است

شاخ نرگس را ببرد اینک صبا / سهل باشد بردن از کوری عصا
از خیال سبزه خاک بوستان / گشت اندر چشم نرگس توتیا
تا عروس گل بدست آید مگر / سیم را چون آب میریزد صبا
یار سیم اندام من یارب کجاست / یارب او سیمرغ شد یا کیمیا
خوش بیا کز حسرت دیدار تو / زندگانی خوش نمی‌آید مرا
دیگران را شمع مجلس گشته‌ای / گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

از تحفة الصغر است

ابر می‌بارد و من می‌شوم از یار جدا / چون کنم دل بچنین وقت ز دلدار جدا
ابر باران و من و یار ستاده بود داغ / من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز و جهان خرم و بستان سرسبز / بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر زلف سیاهت بندی / چکنی بنده بندم همه بیکار جدا
مجمر تو خون باشد ای مردم چشم / مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا

نت دیده نخواهم که بماند پس از این / ماند این دیده از آن نعمت دیدار جدا
پس تو دیر نماند چو خسرو رفتی / گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

از حسن الکمال است

ای باد رقیع برفکن آن روی آتش ناک را / وی دیده گر بهش شوم آبی بزن این خاک را
ای دوست کز تیغ ستم ریزی تو خونم دم بدم / یا جان من بستان ز غم یا دل من غمناک را
ندم که می‌پوشی قبا مخرام از مهر خدا / پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را
آن غمزه قصد دین مکن زان زلف عزم کین مکن / تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بی‌باک را
شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی / پرده دری آموختی زین دامن صد چاک را
هرگز لبی ندهی بمن ور بوسه گویی بزن / ایم چو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را
پیر و کدامین حسن بود کش سوز عشق از بس بود / یک شعله آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

از وسیط الحیات است

عشق از پی جان گرفت ما را / خلقی بزبان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم / اینک حق آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از برون آب / کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که از سر ما شب / سودای فلان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست / آن خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم / این غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل درد خسرو / آنک حق آن گرفت ما را

از وسط الحیاتست

برقع چو فکن ای پری حسن بلا انگیز را / تا کلک صورت بشکند این چین رنگ میز را
شب خوش نخفتم چه که زانکه گه بر جان من / شد آشنای با حبیبان زلف عنبر بیز را
دانم حدیث بخت خود کم رانم از زلفت سخن / لیکن شامی بزنم فتراک صید ویز را
بگذشت کار از رستن چند ای چیست خیره کش / بیچاره مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
پر ملایک هیزمست آنجا که عشقت شعله زد / شرمت نیاید سوختن خاشاک دود انگیز را

از وسط الحیاتست

گل در بوستان آن غنچه خندان کجا / شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا
خندان شد چون من هزارش بنده شد / صد مرده زان لب زنده شد درد مرا درمان کجا
غم بگو تدبیر و سامانی بگو / درمانده را تدبیر گو دیوانه را سامان کجا
با من هزار مان گر جان دهی یا امان / من می‌کنم فرمان بجان آن یار نافرمان کجا
غم تو می‌این در تنم یا هست جان در تنم / گفتی که داری این منم کز این تو می‌بین آن
با تو هزار مان من بودی ز همدمان / خسرو نه بیست آخر همان آن عهد و آن پیمان

از بقیه نقد است

بگذشت و نظر نکرد ما را / بگذاشت ز صبر فرد ما را
بی خبر از نظاره بودیم / جان رفت و خبر نکرد ما را
گردید بخاک در نیرزد / از دور بس است گرد ما را
ای بی‌خبران که پند گویید / بهر دل یاد کرد ما را
دانید که نی باختیار است / چشم تر و روی زرد ما را

صید شربت عافیت شما را / یک چاشنی ز درد ...
درد اگر بسوخت چهره از شوق / این شعله مباد سرد ...

از تحفة الصغر است

زد و رنیست مهر نظر بروی تو ما را / چه دولتست تعالی الله از قد ...
از آنکهی که تو سلطان بخت جان بنشستی / نشاط خواب بشبها حرام گشت ...
ز تیغ کشتن بحضورم چو باد شاه بنانی / بدور باش فراقم مکش ...
اگر چه در دل من یادگار ماند فراقت / مبادا آنکه رود از درون یا ...
دریغ جان که یکی پیش نیست ورنه ز جسمت / بنرخ نیک خریدن توان متا ...
خراشی بکرشمه تو که گهی سپر کوی / که زیر خاک کنی کشتگان تیغ ...
بچشم چهره از آنکه که جا گرفت خیالش / ز آب چشمش هر سو گلی شکفت ...

از غرة الکمال است

دانم که می نیرزم من بنده همدمی را / آخر بپرسشی هم جانست مرد ...
غمزه زنان چنین هم بی رحم وار مگذر / دانی که هست آخر جانی مرا ...

ندانم که من بیادت میرم بگوشه غم / روح اللهم نباید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم دارت نهفته دارم / زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش برگی ما را نماند بر جا / گویی خزان در آمد گلزار خرمی را
با هر غمی که آید راضی شو آخر ای دل / ما را نیافریدند از بهر بی غمی را
زانم که تو گذشتی چون سرو خوش خرامان / چهره بپا دپایت می بوسیدان رمی را

از غرة الکمال است

ای زلف پریشان تو غارت کرده‌ها / وی کرده کمان دهنت رفع یقینها
کافر نکند با دل من آنچه تو کردی / یعنی که در اسلام روا باشد از اینها
زین سان که بکشتی بسکر خنده جهانی / خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها
از ناصیه ما نشود خاک درت دور / چون صندل بت پرستان از جبینها
من خود شدم از کیش ولی گر ... / بسیار شود در سر و کارش دل و دینها
در کعبه مقصود رسیدن که تو را / در بادیه هجر تو از فتنه کینها
نالم بسر کوی تو هر صبح بامید / چون مطرب درهای کرم باش زینها
گر مهر کیا بادت ای دوست طلب کن / هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

دشوار بود یا تو نگاه نه دل چیزی | ماند پیت چو بتی که بماند بکنیها

از بقیه و بقیه پیت

دخت هیبوی تمام چو چه شد سینه را | شعله فروزان سوزانش دیرینه را
غم گرد او دو پیت کپن نگذارم | پیش گرد گنم ای من این سینه را
بخ مقام او گرد و نه بخوان مینی | آب سپری مدانش دیرینه را
تو به زنی گرد و بود دل جو تو پاقی شدی | بازستان حال شد احمد خارینه را
من بوز سر چاپستم دست ارادت | خنجر تو دو بدپت ترکی کهن گینه را
صوفی ما شد خراب دوش بیک مالک | نبشن بیشم نهاد خرقه و بشنه را
بود دل چیزی اگر طلعت نه مر کپی | روی سپیدم مرا پت جرم نه دینه را

از تحفه الصغر پیت

شیم خیال تو پس با تو جو گلزار را | من ماه گو در شبی با بچه جه کار را
من اسپستان تو بوم حدیث لب لعلم | جو من نجاکی جو شم با سگ جو کار را
جو چم از لب خندان تو نیم پیکپاسی | زود و پیک جو زم با کهر جه کار را

دوم بکوی تو از بهر آنک تو شیم | وگر نه جو تو زیا پیسر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و بعشرتم خواهند | من و غم تو بکار و گر جو کار مرا
گر قضا پست که میرم بعشق گوان باش | نگار نای بقضا و قدر چه کار مرا
طلاق داد دل و عقل و هوش را چه جه | بگشت گوی تو با این شه جه کار مرا

از وسط الحیاپیت

پی روی تو جوشش گرام من نجی چه را | با شربت دیدارت بوخ نگم چارا
از پس گه دل خلقی گم شد بر نگذا | خون بر زندار گاه و ندان جا بنگذ ارا
وی شانه دی گیسوا تا و بسی دلها | گره اره دی جنه دلهای پریشانرا
در چه وجو پس گذاشته دی | یک لطف بکن زین پس بگشای گره پا
تو میروی و نهاد بنال بروان جه پو | جون خلق گر بشتابنه نظاره و پلنگ
گو پید که از خوبان به نام شدی جه و | جون دل بگذ و نام چه و بگذ ارا

از غرة الکمال پیت

بهر تو تهتی می کشد هر پو من به نام را | پس می نیام جون کم من این دل و نگنم

یکشب سیاهی دیدهٔ ما کز سیاه پای تو
ریکش سیاهی می‌کشم از خون دل آن بام را

خواهم که خون او را جوی از کوی من جاری کنم
دانی چه بود بیدی مرساعت ار بشکافم

گاهی که شب از صبا و جنبش آید لطیف تو
آسوده می‌ارم دود تنهایی یارم را

گفتم دلت بسوزم من گفت کز کجا
آخر دلم ز سنگ بگفتا این عاشقم

گر آب جویی شیشت آخر کم از نظاره
اندم که آتشش دهم بازار تنگ و نام را

من عاشقم ای دیده کو جود کو ارام ز تو
گر عافیت شربت دیدی جان تشنه‌ام

گر کشته شوم ور نکشم تجربه‌ای کن
جون جمع چو خیزد سهل است در کشتن هر ما را

از غرة الکمالیات ۲

خطی و صف رخت همه زیبا نهاد
لب کاو چنین اکسیر جا نهاد

جو می‌خندد لب شکر خایت
در حیرت باز می‌ماند دنیا نهاد

ملک را اعتلو می‌جو من سوخت
جز اتش نباد در اینجا نهاد

مرا با سنگدل دیوانی خویش افتاد
بخندیدی رحیمان از کرا نهاد

سوختم می‌کردم پستان نادار
در ما کرمندر خان اشنا نهاد

از این زد اف چرخ خلق کو نید
جو پشته جایگاه از خون نشا نهاد

از غرة الکمالیات ۱

اوردم اشفیع دل نازنین خویش را
چندی بدید و در کس پیچاره خویش را

زین دو سپستی که چشت خوش دلم تو
مرهم می‌کنم دل افگار خویش را

مردم کنار کی و کران بار می‌شوی
جانم کز بر تو می‌فگنم بار خویش را

از رشک چشم خویش نچشم رخ تو من
تو هم چنین دار اینه رخسار خویش را

دلشاد بنده که پادشاه دو عالمی
از راه کرد جان کرشا خویش را

دشنام از دبان تو ام می‌کند هوس
تشطیم کن بدین قدری یار خویش را

جون چهره از ده دیده خود خون سپرد کی
پایه نگه دو چشم جگبه بار خویش را

از غرة الکمالیات ۳

بسی شب با می بوام گذارنتان شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود دلها

خوشا شبها که پیش بود می‌گفت و گوش
جان برمن شود تاریک چون یاد اید ان شبها

اگر جان بود بندی و جان هم نیک میدانم
بود حدت از دو چیز بیچارگی شبها

همی گردم حدیث دیده و مژگان او هر دم
خوطفان سوزنون و القصه خونابان یکشبها

چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تاری / غریبی زیر دیوارش چگونه می‌کشد تنها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شود از سر / بگویت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها
مرغ از بهر جای خسرو اگر می‌کشد یارت / که باشد خوب رویان را سپی زین گونه مذهبها

از وسیط الحیات است

ای رخ زیبای تو آیینه سینها / روی ترا در نظر هر طرف آیینها
یاد تو ام می‌کشد کار بخواب هلاک / خواب چه بیند گدا حاصل گنجینها
بس که ز رویت نمود خانه دل پر خیال / هر همه دیوارهاست پیش من آیینها
توبه شکن صوفیا خرقه نمی‌شو که نیست / بر قصب شاهدان خرقه پشمینها
خرج شد از صوفیان دوش می با صفا / دزد بخسرو رسان زان همه پیمانها

از بقیه و نقیه است

هنگام آشتیست بت خشمناک را / دل خوش کنیم لذت روحی فداک را
از چشم بود تا بسر ابرویش گره / من زان شکنجه ساخته بودم هلاک را
خوش حالیست گفت مرا پای من ببوس / شرمنده‌وار بوسه زد این بنده خاک را

جانا مبر ز بنده ازین پس که بر درت / گر دست پر ز خون جگر صحن خاک را
بس کز برای آشتی چون تو جنگجوی / آزرده‌ام روان شهیدان پاک را
چند از مژه اشارت لطفم ندانی آنک / سوزن نشان بود جگر چاک چاک را
خشنود گر بجان سودای دوست خسروا / عاشق بخویش ره ندهد ترس و باک را

از بقیه و نقیه است

راد بون از صبح روشن آفتاب / ساقی خورشید رو در ده شراب
عاشقی با پارسایی ناخوش است / همچنان کافتد میان باده آب
هست ما را نازنینی می‌پرست / کو گهم بریان کند گاهی کباب
نیم شب آمد مرا بیدار کرد / من همان دولت همی دیدم بخواب
زلف او خسرو گرفت و دیر باز / از بنا گوشش برآمد آفتاب

از بقیه و نقیه است

ای ترا در دیده من جای خواب / دیده بی‌خوابم از تو جای آب
شب چو خوابم نیست بهر دیدنت / چند سازم خویش را عمدا بخواب

چشم من خود با خیال روی تو / نیمه دارد پست و نیمی آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد / خون همی گریم چو بر آتش کباب

با لبت دارم سوالی چون کنم / تنگ می آید دهانت در جواب

هست خورشید قیامت روی تو / خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان قیامت عالمی در چشم جو / بنده خسرو تا قیامت در عذاب

از بقیه و بقیه است

ای ز تو خورشید چرخ سوخته در تف و تاب / از من تاریک روز طلعت روشن مهتاب

چشمه خورشید را آب نباشد مگر / چون تو زلف هوا خوی کنی ای آفتاب

زلف تو کان پیچ پیچ از سر هر مو گذشت / گر نبشنید ولی راست بگوید جواب

چند بوسم و خیال از لب تو جا شنی / کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

بر من و رسوایم گر بکنی خنده / بس بودم از لبت تازیم این فتح باب

جان بفدای رخی کش چو نظاره کنند / صبر نگیرد قرار عمر نجوید شتاب

پسته زلف تو گشت روی دل من سیاه / کور من آباد کرد خانه چشمم خراب

من بخیال لبت نیستم که ز خویش / مستی نقدم مگر بسیه چو بینی شراب

دست نشوید ز تو خسرو اگر چه بعشق / از پی پاشش خون دل او شد آب

از غرة الکمال است

ترک من دی سخن چه می گفت / هر که دیدش ز دور مه می گفت

او همی رفت و خلق در پی او / وحده لا شریک له می گفت

دل بصد توبه می گریخت ز عشق / دیده از خویش صد گنه می گفت

غلغل دل شنیدم از زنخش / کو سخن از درون چه می گفت

گفت و گویی بشهر بود و کسی / که یکی دیده بود و ده می گفت

هر کسی حال دل همی پرسید / گاه می کرد ناز و گه می گفت

خسرو از دور همچو بیهوشان / نظری می فکند و ده می گفت

از غرة الکمال است

کسی که عشق نیارد نه آدمی سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

چه نقش بندی ز اندیشه که بی عشقست / چه روی بینی از آیینه که در تنگست

رها کنند که تن در وهم بیدنامی / که نام و ننگ در آیین عاشقان ننگست

تو ای صنم که مرا در دلی چه سود از آن / که در میان من و دل هزار فرسنگست
دلت نسوخت و دامانت هم نمی‌سوزد / چنین که سوختگان را بدامنت چنگست
بخشم تیغ مکش سر بآشتی به کن / که حاصل است بصلح آن غرض که در جنگست
بخشم میروی و در تو کی رسد خسرو / که ره دراز و قدم سست و مرکبش لنگست

از بقیه و نقیه است

از لعل آتشین تو دل کان آتش است / زان لعل سوخته دلی کان آتش است
بشکن بتان آزر از آن رو خلیل وار / کان روی تو نه روی گلستان آتش است
ای تیر می‌گشادی و می‌سوختی مرا / بر تیر نی که دید که پیکان آتش است
این تن که سوز عشق برآورد دود از او / کشتی چوب بر سر طوفان آتش است
خسرو تنی چو کاه و فراقی درو نه سوز / درویش خانه از خس و باران آتش است

از بقیه و نقیه است

رخ تو رسته زلف از برای آن او بخت / که آفتاب بدین رشته می‌توان او بخت
به گرد پیش افت گل که گل فروش او را / بدست خود بگلو بسته ریسمان او بخت

لم چو شیشه ما شد دل از آتش رخ خویش / بسوخت یار و بمحراب ابروان او بخت
دان شدی و مرا زان میان همچون موی / باشکار مستی و در نهان او بخت
باند تا بقیامت بموی او یزدان / کسی که یک سر موی دران میان او بخت
بان گشاد بدنباله تو آب دو چشم / دو دسته مردمک دیده در عنان او بخت
بو بغمزه شوخت بتاج قصاب / که بر دکان همه دلهای عاشقان او بخت
لم ز دیده برون شد بماند در مژگان / گریز کرد ز باران بناودان او بخت

از غرة الکمال است

بوی از حسن تو در روی گلست / وز لب لعلت خیالی در دلست
از خیال نرگس جادوی تو / در جهان چشم نرگس بر گلست
چون نسیم زلف کی بیرون برد / بوی گل کاندر دماغ بلبلست
از کمند عنبرین گیسوی تو / امشب دل کی جهد کز دلدلست
رحم کن بر خسرو ار نشنیده / کز فغانش عالمی در غلغلست

از غرة الکمال است

دردا که با من آن بت نامهربان ساخت / دردی نهاد در دل و درمان آن ساخت

باران مهر او نبارید بر سرم / تا جسم من ز مهر مژه ناودان ساخت

از شمع وصل دیده امید برکاست / تا دود آه من بفلک نردبان ساخت

از ما مگر دای غم اگر غمگسار گشت / با ما بسیار ای دل اگر دلستان ساخت

جان ماند جان من بعذر بت و بسش / جان داروی ز بهر من ناتوان ساخت

سلطانی از کمند فراقش امان نیافت / تا دل نشانه گاه خدنگ بتان ساخت

از وسط الحیاتست

گل امشب آخر شب مست ترجاست / بجام لاله مجلس را بیاراست

سپهر سبز زرین سوار مهر او / ستاده سرو از آن سو جانب راست

صبا می رفت و نرگس را فزودن / بهر سوی همی افتاد و می خاست

من اندر باغ بودم نغمه با یار / بنامیزد چو ماهی بی کم و کاست

چو بر من خواست از جلوی چه سرو / برآمد از دلم فریاد بی خواست

از وسط الحیاتست

دل مسکین من در بند ماندست / اسیر یار شکرخند ماندست

نصیحت گوی من لختی دعا گوی / که بیچاره دلم در بند ماندست

نماند اندر دل من پند را جای / مده پندم چه جای پند ماندست

بجان پیوند کردم عاشقی را / کنون جان رفت و آن پیوند ماندست

من امشب یاری از دوری بمردم / منور ای پاسبان شب چند ماندست

تا از در مران بیچاره را / که در کوی تو جا جستند ماندست

مرا گفتی که چیزی جوئی از غم / دروغی گفته خرسند ماندست

از تحفة الصغراست

تا از دل زار مستمندست / آویخته زخم کمندست

ای جان کسی شبی رهی را / می پرس که نیک دردمندست

جان در خم زلف تست بشتاب / تا بنگرش که در چه بندست

از تحفة الصغرا یات

دلبری در پیش من دارد دو آهو چشم و نیست
یک کبوتر دیده بر شکار و خود آهو چشم نیست

هیچ کاری سهل‌تر در دیده‌بازی نیست هیچ
هیچ کاری هم‌چو دل از دست دادن مشکل است

من سیه‌روز از دو آهو چشم هم‌چشمی به‌هم
که مبین روز کسی چشم چنین بد مبناد

دل بر هم چه کند ای هم‌دمان که از یاد رفت
که مبین روز کسی چشم چنین بد مبناد

چیره‌دستان جهان بیشه‌ی بس کارند اما
هیچ کاری دل ما را نکند از کار خراب

از تحفة الصغرا یات

شش جهت گر چه بود بر پی یک تن پیدا
وحدت لاشریک بر همه شان برهان است

مست پیمانه‌ی عشقیم و ز هر دو عالم
گر نه نیک است بد ما نیز بدان خرسند است

با خود آن شوخ دمادم سر پیکار دارد
تا نیاید غم او تا نرود غم ما را

دانی که چرا غم تو را دل طلبد
زیرا که برای غم غیر از دل نیست

دل پی برد و نکرد اظهار پس
ابلهان را دیده‌ی جان بین کجاست

آنکه خلعت بخشد از غیب آن شهان
گر تو جانی و جان من بدان ماند که تن

دل چه باشد خوش آن باشد با نگهی
که مرا یاد کند از آن و من از آنم

از غرة الکمالیات

جای گریه دیده بر یوسف بگریست
اگر جان بردان ز روزا نگریست

روزم چو شب تیره گیسوش دست
مرا کند از این جور او دوست

روزم برود به بوی پیراهن کرد
سپندمان کز این چش بپرهیزد

روزم چه بود یاد کشت و همی سوزد
ازان چو کرم یادست همی گردد

نگار من چو قامت برفراشت
مرا کشتی اخر ز اکنون گشت

مرا کشتی اخر ز اکنون گشت
که بیچاره کشتن نمی‌دانست

شد از غش حال تو چیزو خراب
چو مرغی که مرگش ز پی دانست

از غرة الکمالیات

خرم ان جشنگی که سر روزش
شاهی ان دل که سر دمد روزش

من ز شهای کجان عشق تو بهلوی گزان
خون من هر گز دل یک کس نمی‌ریزد

بر سنگ خواند اینچنین عبد لطیف
سنگدلی کو خود نخواند لطف این

هوی ابرو را گره نتوان زدن لیکن چه سود / ده گره بیش است بر هر مو که در ابروی تست
هندوان را مرده سوزند این چنین زنده مسوز / بنده خسرو را که برگست اخر از هندوی تست

از تحفة الصغر است

روی نیکوی تو زمه کم نیست / نیکویی جز ترا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره نیست / رخ ز خورشید ذره کم نیست
بی دهانی و ملک خوبی را / چون سلیمان شدی که خاتم نیست
چشم من جان خشک من گردد / گرچه یک قطره هم درو نم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک / در میان تو نیستی هم نیست
گر جهانی غمست در دل من / چون تو اندر دل منی غم نیست
تازه کن جان خسرو از غم خویش / کین جراحت سزای مرهم نیست

از غرة الکمال است

رخش ولایت چشم بر آب را بگرفت / غمش درونه جان خراب را بگرفت
چگونه خواب برد دیده را که هجرانش / ببین که خون جگر راه خواب را بگرفت

گرفت خط لب چون آب زندگانی تو / بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت
سوال کردم از آن لعل چون شکر بویی / شکر درآمد و راه جواب را بگرفت
روا است ار بزند خیمه بر فلک خسرو / که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

از تحفة الصغر است

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخفت / بر آستان توام بخت حیله ساز بخفت
درین هوس که ببیند بخواب چشم ترا / بخفت نرگس و بیدار گشت و باز بخفت
بباغ سرو سهی کرد با تو پای دراز / بیک طپانچه که بادش برد دراز بخفت
تصور تو بخوبی نگنجدم بخیال / حقیقتست که در پرده مجاز بخفت
ز خاک پای تو تا ماند چشم خسرو باز / بخاک پات که با چشمهای باز بخفت

از تحفة الصغر است

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل برده است / چشم و دل هر دو بدیدار تو آشفته و مست
پرده بدرید کس این راز نخواهد پوشید / غنچه بشکافت سرش باز نخواهد پیوست
ای که از بیخرد و چشم تو پری پسته شود / آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست

از تحفة الصغر است

ارشی خانه باقی زمن اندر ازپیست
همه روز گر دگویم همه شب برپاینه
فرد و حقیر و سوسم دل و جان و جسم من
من گر نمی توانم حق خدمتی زیادت
در نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد
بتن تو تار و پودم نی از تو یک تمنا
بس این چه جای جانست که جان شریف ترهم

هرخانه ای که نشاند نه پیستان تست
خون من بگر بریزی و بجانی دیه پست
مردم هم به پاگر از تن او جانی پست
صبح بهنده توان کرد که صورت پیرست

از نزهة الحقایقست

حکیم چو پیر دیدن شوانج نکوست
غم هیچ خراب ندارم که کم کم بدست
زمن خیال خانی مکن از خیال دوست
کم از انک جان شیرین بدهم تو را بدست
زکدام باغبان ای گل که چنین نوشکفتی
تهم پیچ جانی دو جهان بار موست
که فنا نگشت چیزی بجهان زگفت دلجو

از غرت الکمالیست

ان ترک از زمین که جهانی نگار اوست
ان ناخدای بین که چه روزی بدست تاز
دل شد زدست و پوز دلی ماند و هم غمش
اندیشه ست من از دل ناسازگار اوست
گر دل بود از و پت هر گو گر حق او پست
ما را دراز روی لبی جان لب رسید
چیزی گرفت خیال پیر پیش زبان او

جانها اسیر پسته شکار اوست
دیوانه ام من همه شب در خمار اوست
لیکن داغ در دل من یادگار اوست
اندیشه من از دل ناسازگار اوست
در جان کند شکار بگنج گر کار اوست
ای بخت تنگ چون تو یکی در شکار اوست
رخسارش استوار نداوی که یار اوست

از وسیط الحیاتیست

عشق بجان بهم از پسینه بدون خواهد رفت
دل گر شمار و جگر خسته و تن زار همنوز
گاه نمی پرسدم اشاد و دلم خود شده بود
چند جویم بدرت دم گر من کم شده را
چند خوابد نورم هیچ کجی از دل من
با تو ام دیده را نکند جو تو بر کشتی

تا نه ای که بتو بد افیون خواب رفت
تا جبار من پسکین بخون خواب رفت
نیم جانی که بجا بود کجون خواب رفت
جان از اشاد شد گوی تو بدون خواب رفت
یارب آن پسپده خانه کجون خواب رفت
تا میان من و دیدار نخوابان خواب رفت

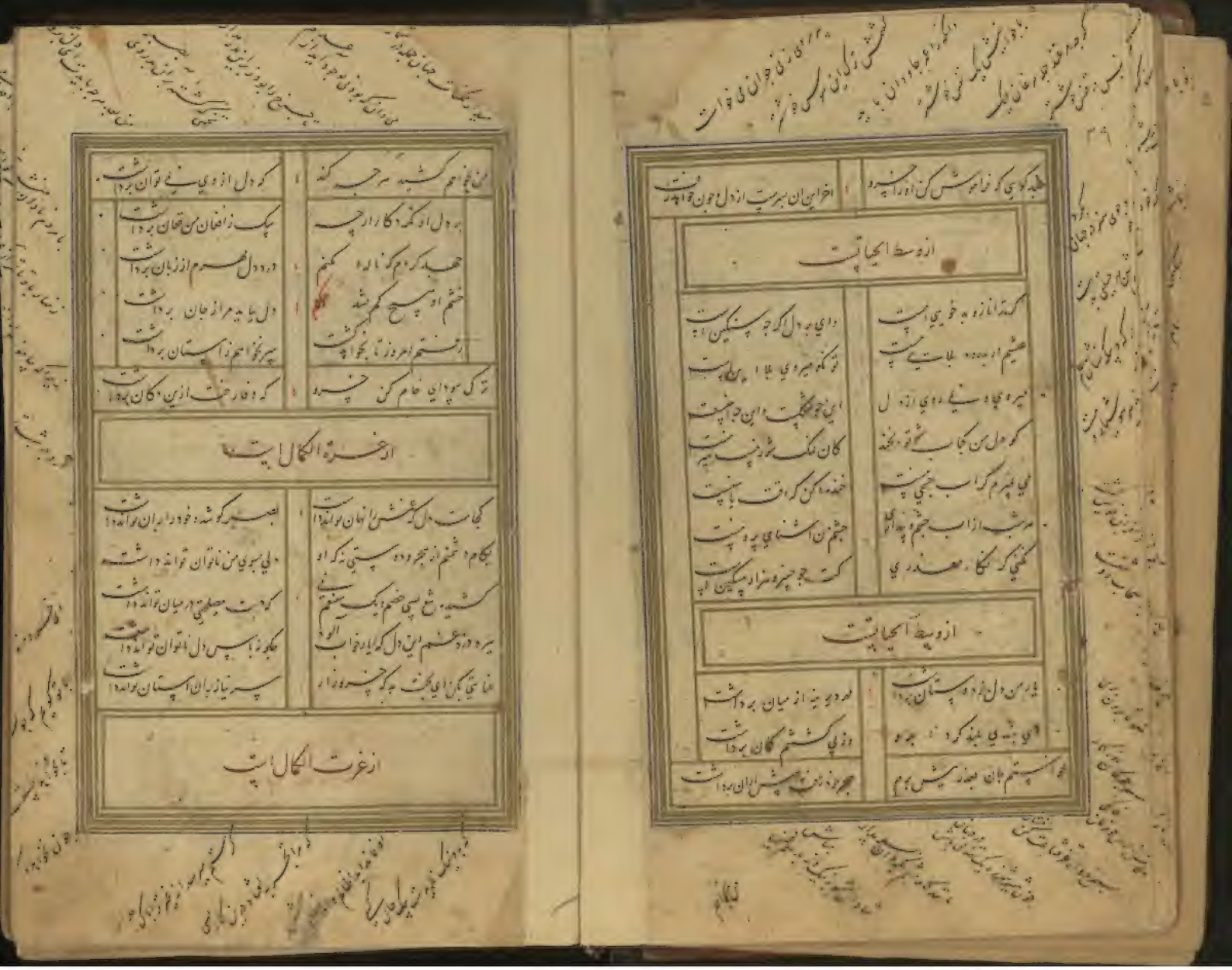

جهد کوی که فراموش کن او را خسرو | آخر این بهتر است از دل چون خواهد رفت

از وسط الحیاتست

گر ترا ناز و بدخویی است | وای بر دل اگر چه سنگین است
عیشم از بهر بلا بی است | تو نکو میروی بلا این است
میروی و نمی روی از دل | این چه مشکل است و این چه آهن است
کو دل من کباب شو تو بخند | کان نمک شور نیست شیرین است
می بمیرم گر آب چشمی نیست | خنده کن گر وقت یاسین است
هر شب از آب چشم و پنداری | چشم من آشنای پروین است
نکنی گر نگاه معذوری | گفت چه خسرو هزار مسکین است

از وسط الحیاتست

یار من دل ز دوستان برداشت | مهر دیرینه از میان برداشت
دی بلندی بلند کرد ابرو | وز پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بعذر پیش برم | هجر خود رفت پیش از آن برداشت

من نخواهم کشید هر چه کند | که دل از وی نمی توان برداشت
بر دل او نگه دگار ار چه | سنگ ز افغان من فغان برداشت
جهد کردم که ناله نکنم | درد دل مهرم از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نشد | دل بباید مرا ز جان برداشت
رفتم امروز تا بخواهد گشت | سر نخواهم ز آستان برداشت
ترک سودای خام کن خسرو | که وفا رخت ازین دکان برداشت

از غرة الکمال است

کجاست دل که غمش را نهان تواند داشت | بصبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی نه که او | دلی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشیده تیغ بسی خصم و یک سنانم نی | که دست مصلحتی در میان تواند داشت
ببرد درد غمش این دل که یار خواب آلود | چگونه پاس دل ناتوان تواند داشت
عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو زار | سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

از غرة الکمال است

انجاست دل من و هم انجاست | کان کژ کله بلند بالاست
آهسته روی صبا بران بام | کان مست شبانه من انجاست
مهری کمند برین دل سپر | یاری که چو بخت خویش برپاست
گفتی که دلت خوشست آری | از گونه روی بنده پیداست
خسرو جان در که اندرین راز | کاری بسخن نمی شود راست

از غرة الکمال است

عشق تو بلای جان پسندست | یک خنده از آن لبان پسندست
تیغ از پی کشتنم چه حاجت | یک ناز بکن همان پسندست
بیهوده بصید می زنی تیر | چون چاشنی کمان پسندست
گفتی که دعای صبر میخوان | نام تو برین زبان پسندست
ای چرخ بلا چه می فرستی | ما را غم آن جوان پسندست

[illegible]

از تحفة الصغر است

باز مست آمدنش نازکنان از جاست | وان شکرخنده در آن کنج دهان از جاست
دل سبک می شود و دوش مگر غایب بود | کین زمان در سرش این خواب گران از جاست
بعد ازین هیچ کسی نشکفد ای باد از آنک | با تو امروز نسیمست که آن از جاست
من ز تو صبر ندارم تو نکو می دانی | وین همه ناز تو ای جان و جهان از جاست
چند خونابه خورم دانی و نادان گردی | چشم من آخر ازین گونه روان از جاست
خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو | تا مت آخر شب و روزم بزبان از جاست

از تحفة الصغر است

می نوش که وقت شادمانیست | خوش باش که وقت کامرانیست
هر دم که بخوشدلی برآید | سرمایه دعا طلب جوانیست
عشق آمد و عقل رفت بر پست | این هم ز کمال کاردانیست
ساقی دل مرده زنده گردان | زان می که جواب زندگانیست
بی خوابی و عاشقیست کارم | سگ بهر وفا و پاسبانیست

خسرو بگزاف چند نالی / بانگ دهل از تهی میانست

از غرة الکمال است

ستمی گر تو کشد مردم ستم نتوان گفت / نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

حسن تو خانه برانداز مسلمانست / ناز هم یارب از آنست که کم نتوان گفت

از روی تو ز روی دگران کم نشود / حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت

رشکم آید که برم نام تو پیش دگران / وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت

تا چه تنهای عزیزان بدرت خاک شدست / ور که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت

غازیی برهمنی را ز پی دین می کشت / گفت از بهر سری ترک صنم نتوان گفت

خسروا گر کشدت یار مگو کین ستمست / عدل خوبانست به بیهوده ستم نتوان گفت

از غرة الکمال است

از آنکهی که دل من بسوی یار منست / زهی دراز که شبهای انتظار منست

ز من نماند نشان و دلم بزلف تو ماند / مکوش دار نگارا که یادگار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم / که آن جمال نه در خورد روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار / که این زمام نه در خورد روزگار منست

چو لاله غرقه و خونم چو گل گریبان چاک / زهی شکفته که امسال نوبهار منست

هزار بار بگفتم که ای دل بدخو / که عشق بازی با نیکوان نگار منست

نشان خاک ستم کشته است در ره عشق / هر آن غبار که بر دامن نگار منست

تیغ در حق خسرو حق جفا بگزار / خدای خیر دهادش که حق گزار منست

از بقیه و بقیه است

دلم برد و بوی وفایی نداشت / دلش را غم آشنایی نداشت

تجمل بسی کرد گل در بهار / ولی بیش رویت بقایی نداشت

رهی جان بجانان سپرد و دریغ / که در خورد همت عطایی نداشت

صبوری ضرورت برون شد ز من / که در سینه تنگ جایی نداشت

کنون شیشه را بر طبیب آورم / که زاهد قبول دعایی نداشت

[illegible]

تو را هم نشد ریش عاشق کهی | که پیکان خوبان خطایی نداشت
برنجیر در خسروا دل مبند | که سلطان نظر بر گدایی نداشت

از غرة الکمال است

بیا کز رفتنت جانم خرابست | دل از شوق نگذاشت کبابست
درنگ آمدن ای عمر کم کن | که عمر از بهر رفتن در شتابست
ندارد چشمهٔ خورشید آبی | کز آن چشمه تو بردی هر چه آبست
نباشد هیچ موی نافه از مشک | ولی موی تو یکسر مشک نابست
چو بر شیرین لبت از رخ چکد خوی | تمام آب آن شربت گلابست
مرا گر یک سوالی از لبت بست | و چشمت در جواب با صوابست
سخن گویی چو خسرو پیش چشمت | زبون غمزهٔ حاضر جوابست

از وسیط الحیاتست

سرو را با قد تو هستی نیست | میلش الا بسوی پستی نیست
داد هان و میانت می بینم | نیستی هست یک هستی نیست

کارگاهم

کارگاهم بقبله بودی روی | تا تو در چشم من نشستی نیست
زهد با عشق در نیامیزد | بت پرستی خدا پرستی نیست
برگ صبری که پیش از نیم بود | سرو من تا تو بر شکستی نیست
تا ترا دست جور بر سر ماست | کار ما جز که زیر دستی نیست
هست کشتی ز عشق خسرو را | عشق دیوانگیست هستی نیست

از وسیط الحیاتست

جمال دوست مرا با چشم دیده شدست | خیال او بدل و دیده آرمیده شدست
نوشت عارض او خط نیاز خواهی صبر | کنون که لشکر سودای او بریده شدست
رقیب گفت شنیدم چه لطف میکند | سخن ز کشتن من می کند شنیده شدست
مگر سیاه از آن گشت هر دم چشمم | که آفتاب جمالش درون دیده شدست
بدست شوق کمند نیاز می تابم | که باز آهوی صیاد کش رمیده شدست

از غرة الکمالیات

ای خوشان ان وقت کز ما دل بی غم بود ... خاطر از پوسیدهٔ عشق ما هم بود
دولت عیش و طرب جاوید بر بالین ما ... خواجهٔ کو بی همین عصه و بی غم بود
دل ندارم غم جانان ز جه با ما خورد ... پیش با کز جه کسی خورد و بی هم بود
دوش من بودم و تنهایی و غمخانهٔ دل ... شمع در انجمن ما بی مژه نم بود
پس چه داند که جه دارد از غم بر بالین ... از شب تیره خبر پیش کی محرم بود
دوش دام خوب و بی سیجه تو کمتر زده ام ... صید در دام از ان یک چشم کم بود
یک شبی غربت غم عشق که پیکن چیزی بود ... صد شب از تاب تب هجر تو کم بود

از غرة الکمالیات

روزی از پست بخاطر غمان پیدا شد ... داد خود دادم کز ان پس بر جه سان پیدا شد
در دو دیده اشک که جام کرامت بود ... دانست کز هم کجی انصاف الا پیدا شد
عصه ها از کار تو شد زین پس بن لعل ... یا بهرم و جیات جاودان پیدا شد
بر لبت بوسم امکشتی زهم بر بست ... تا بجرعهٔ جانبشی بوی ان پیدا شد

گذشت از زلال من صد سرچشمه تشنه خطا
که هیچ دردل آن یار بی وفا که نیست

بخواب دیدمت چشمم روان بیت الخلا میشد
بخواب دیدن چنین کاری برو بی مایه که نیست

پس از من جز غم و داغ تو جانم را نمی ماند
و لیکن عمر نامم گذرت بیگانه نشد

بگو تا هیچ مرد و پیری دست از جان شیرین
کز آتش دل من چرخ هرگز سوخته نیست

چو پیوند فلک بیعلت است از چیست آن
چو با تو نیست گر جانب بیاکه نیست

از بسیط الحیاتیت

بخواب پیش که جز روی من اقامتگاه نیست
من بیچاره که جز من در جهان خواهی نیست

ز هوشیاری نرگس بعید شتاب شود
کسی نماند بروی تو تا نگاهی نیست

دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد
ز صورت تو بهر روزن اشکباری نیست

شب من از تو سیه تیره تر بود هر روز
جز از رنج تو بهره خانه ما هیچ نیست

ملت بعشرت و اسباب راحتی هوسم
ولی خوشم که در این خانه اعتقاد نیست

خط لاله عذاری تخوم فوشت و مشوی ما
جز این نگاشتیم من دگر کتابی نیست

لب تو دارم امید هر چه زین لب
که پرنگ تر از این در جهان نگاری نیست

از این هوس که پابوس تو دست
حیات را بعدم هزار امکانی نیست

هر نگاهی که بهم نخواب بی یا نیمی
بر پریس این ز کجی کیش بدیده تو نیست

بر اب دیده پیوسته جان نگه تو نیست
تبارک الله از دیده تو ابی نیست

از بقیه دقیقه ایت

خون دیرین ز دیده لعل شکر مقاتلت
آب حیات ریزه از خشه تجالت

دانی که چیست مرا نامه سیاه بی
کب نیخ ایست منظم از نیخ بیکایت

چون از سر من نیامد محبوم از جهان بی
از جشم کیست یا رب چو سه برجالت

از شام تا بچه گه چو شمع بی چرام
سردم کر نیاید پروانه حیاتت

از بسیس که در فراقت بیاد کرد بیکا
بیچاره بی جانام سته خنده ذیات

ره یک شه تا کم بپرسید بی کاری
کاری در ماند ذلی در جرم چیست حالت

کاغذ زار اگر سبب اصلم چه دانم کرچه
با د اچه شیر با در خونهای ما طالت

صد چال قیمه خواهم کویم که کم کرده
واحد کر نباشد اندیشه حالت

تو ان نوشت کر بی هرگز نوشتن ازال
با انک خود بیشه چیره شد از چالت

از تحفه اصغر ایت

بازش هوس شکار برخاست / وز دل شدگان قرار برخاست

او مرکب ناز راند و زمن / هر سوی فغان زار برخاست

او پیش شکار مست بگذشت / فریاد از آن شکار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد / ناله نه یکی هزار برخاست

من خاک شوم بر آن زمینی / کز توسن او غبار برخاست

از رنج منش چه شد زیادت / وز کشتن من چه کار برخاست

با درد خوشم که نام مرهم / از خسرو دل فگار برخاست

از تحفة الصغرات

بیا که دل بشد از انتظار آمدنت / نگاه داشته‌ام جان بیار آمدنت

ز بعد رفتن تو جان قرار کی دادی / دل ار ندادی با جان قرار آمدنت

ستاره ریز کنم از دو دیده بر تقویم / حکیم را که کند اختیار آمدنت

[illegible]

از تحفة الصغرات

بی قرارم کرد زلف بیقرار دلبرت / ناتوانم کرد چشم ناتوان کافرت

رگ برون آمد مرا از پوست در عشقت بگو / گر ز هجران خط مشکین بیامد منظرت

گر زنم جامه به سل و پا شوم در آب عرق / شایدم زیرا تو خورشیدی و من بی‌باورت

گر برآیی بر سپهر و ور برآیی بر زمین / آفتاب کشورت خواهیم و ماه لشکرت

ترک مژگانت بتیری جان بیکبار / سینه‌ام بشکاف و بنگر گر نیابد باورت

سینه‌ام بر مثال شانه گردد شاخ شاخ / که مبادا تار مویی گژ ببینم بر سرت

مار زلفت حلقه حلقه در دل چنبر و پشت / مردم آرا که نگردد غمزه افسون گرت

از تحفة الصغرات

زیر کله نمونه روی تو نه داشت / کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت

در ضبط آفتاب نشد ملک نیم روز / گر زلف عنبرین تو چتر سیاه نداشت

خونی بخورد چشم تو لب را نکرد پاک / دودی نوشت خط تو آن هم نگه نداشت

دوش آتشی بسینه من زد هوای تو / بگریخت اشک و سوخته شد دل چو ره

از خون نوشته‌ام به دو رخ ماجرای عشق / از بس که در سفینهٔ دل جا نداشت
یک وعدهٔ تو در حق خسرو وفا نشد / گویی که باد بود که پروای که نداشت
با این همه وفای تو دارد میان جان / دل خود ز عشق دوست کی داشت

از بقیه و نقیه است

آنچه بر جان من ز غم رفتست / همه از دست آن صنم رفتست
می‌نویسد بخون من تعویذ / چه توان کرد چون قلم رفتست
پای در ره نهاد و مهر گذاشت / زانک در راه مهر کم رفتست
بستم میرود ز من یارب / بر کسی هرگز این ستم رفتست
خانهٔ چشم من خراب شدست / که به بنیاد خانهٔ غم رفتست
آن صنم رفت و سوختم از غم / از ازل قسم بندهٔ غم رفتست
خسروا با شب فراق بساز / کافتاب تو در عدم رفتست

از بقیه و نقیه است

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت / مرا شکنجهٔ آن زلف تابدار بکشت

سوار می‌شد و یک شکل و صد هزار نظر / هم اول نظرم شکل آن سوار بکشت
مگر که باد صبا بود رخش گلگونش / که جان سوختگان را چراغ وار بکشت
طلب که می‌کند امروز خون من که مرا / کمان عشق به پیکان آبدار بکشت
به آشکار و نهان چون از آن خویشم دید / نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بارم ازین ترک خیره‌کش فریاد / که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت
چو ماهی که در افتد بدام خسرو را / بقید زلف در افکند و زار زار بکشت

از غرة الکمال است

چه وزن مار بیمار را برابر رویت / که آفتاب فلک نیست هم ترازویت
برابری نکند با تو آفتاب اگر / هزار بار برابر کنند با رویت
دو زلف تو ز پس گوشهات دوانی هست / دو زاغ لیکن از آن دو کمان ابرویت
ز تشنگان لبت شربتی دریغ مدار / کنون که آب لطافت روانست در جویت
شبم چگونه نباشد دراز در هجرت / که هیچ می‌نتوانم گسستن از مویت
شب فراق دراز است و من نمی‌دانم / که مبتلای شبم یا از آن گیسویت
برون چه از کف غم خسروا چو تیر از دست / کمان عشق بکش نیست آن ببازویت

از غرة الکمال است

چشمم که بروی تو فتادست / بر لعل خود نظر نهادست

راهیست برای بردن دل / ابروی تو کز میان گشادست

خط تو درون مرا بسوخت / شک نیست کز آفتاب زادست

زلفت سر و پا شکسته زانست / کز سرو بلندت اوفتادست

انصاف من شکسته بستان / زان طره که داد ظلم دادست

گفتی دلم بنوش باده / خون می نوشم چه جای بادست

خسرو ز تو بی مراد و با تست / دل را چه کند که خود مرادست

از تحفة الصغر است

مرا بی تو چه جای زندگانیست / که دل بی عیش و جان بی شادمانیست

کمر را با میانت عهد بستست / سخن را با دهانت کامرانیست

ز چشم خویش تر بیانم رویست / که وقت بین و آغاز جوانیست

سر از خط تو نتوان برگرفتن / که عشقت سرگذشت آسمانیست

چو دل برد و منکر گشت زلفت / که بر هر موی تو از خون نشانیست

مزن مژگان زهر آلود بر من / عنایت کن که وقت مهربانیست

فغان من بگوش خویش بشنو / که بزمت را نوای خسروانیست

از وسیط الحیاتست

چابک تر از تو در همه گیتی سوار نیست / زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

سرو بلند نیست چو قد بلند تو / با آنکه نیست لایق بوس و کنار نیست

صبرم بقدر دانه خشخاش هم نماند / زانم بدیده خواب و بشبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل ارمغان بود / در نوبت غم تو یکی از هزار نیست

دادی نوید وصل توقف روا مدار / دانی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده درگذر که بیکبار هم برفت / وز عشوه بشکن که که انتظار نیست

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو / از غم بپرس کز زمنت اسوار نیست

از نقیه و نقیه است

بیرون میا ز پرده که جان را شکیب نیست / نیک بلند گشت از کین حساب نیست

تا پای در رکاب لطافت نهاده‌ای
اشکم گرفت دامن و کارم گرفت تاب

مشاطه‌ات که بر ورق لاله خط کشید
کز دفتر گل آب هم اندر حجاب رفت

دل بارخت جانب کوی تو تاخت
از صورت تو تافت گران در نظر نیافت

جون دل بهمت رفت که او را صید بود
تن در پی بیم بیشه که جای نهنگ بود

زین صد شمه یکی گر غم آن جان جهان
بر چشم تو بر کس دیگر عقاب نیست

میبایدم بگیتی جز ای آب زندگی
با تنگ دیدگان تو جز خاک خواب نیست

از بقیه نفیه است

چار خانه ز دام صبا پر بود
سبز بستان ز گل لاله تو در بر بود

زشرم بخشش تو ابر بهار
خجالت پس گریبانش روی عرق بود

میان غنچه و گل بسی فرق هست
بگر چیزها که بسی از نیامشان تو در است

چه جای بهانه گران گریه است
کسی گریه نخورد پیوسته با تو بود

بریزد خون صراحی که این جهان صدگان
بگیتی که بیند بخورد پیوسته با تو بود

بر استان تو چون دم بسر نهم
که در زمانه جهانی چشم بین تو بود

دوبین زمانه چشمه و مانند تو نیست
شراب خورد کیتی خورد که تو بود

از بقیه نفیه است

بنده را با تو دوستداری خوش
گر چه تو بنده را نمی‌داری دوست

با من از لطف تو بدی چه باک
هر چه بد هست نام تو نیکو هست

ان خوبیست کز کرشمه ان
بنده را سر نظر کرست دوست

فتنه چشم تو نمی خفت
زانکش از غمزه خار در پهلو هست

کرد از دیده پست جای نماز
باز در چشم بنده باد و نمو هست

چند در باغ و بوستان پنجی
روی خود بین که جون گل خود روست

وصف لطف تو کرد چسرو را
کز لطفش همه جهان خوش توست

از بقیه نفیه است

هر قدم کاندر روان سرو خرامان بر نخست
بنده جانی پای او دید بدان بر نخست

پیر بصد خواری نمادم بار ما در پای او
کاوزم گر هیچ کران ناسپاسان بر نخست

جان به بهانه زمانه بود و چه هم کرد
دل بدشواری جا پوست راسان زمانه

خوبی او خاص از پی ما بی وفایی پیشه کرد
یا جان را سم وفا نیست در ان بر نخست

دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافت / چشم کان بر روی او افتاد نتوان برگرفت
باد نوروزی که نقشی آورد بر روی آب / دید لعلش را قدم از آب حیوان برگرفت
جادوییهایی که خسرو کرد از نوک قلم / چشم افسون خوان او از نوک مژگان برگرفت

از تحفة الصغر است

رخ تو نور دیده قمر است / لب تو سرخ رویی سحر است
با تو ای یک سر آمده بدلم / که کند سر یکی را دو سر است
کار دیگر مکن مگر شوخی / زانک ای شوخ کار تو دگر است
بنده را در غم تو نیست خبر / همه یاران بنده را خبر است
گر نه پای خودم دهی خاکی / خاک پای تو سرمه بصر است
زار زار از غم تو می میرم / که نه زور است مر مرا نه زر است
بنده خسرو در آرزوی لبت / نمک تر گرفته در جگر است

از غرة الکمال است

نگاری چون تو زیبا کس ندیدست / چنان رویی نگارا کس ندیدست

نهان می داری از من خویشتن را / چنین حور آشکارا کس ندیدست
بیا امروز تا سیرت ببینم / مگو فردا که فردا کس ندیدست
تماشا می کنم در باغ رویت / ازین خوشتر تماشا کس ندیدست
ز آب دیده صحرا گشته زارم / ببین کین آب و صحرا کس ندیدست
مرا گویی که دل بر جای خود دار / دل عشاق بر جا کس ندیدست
ز خسرو دل که دزدی بده باز / مگو دیدست کس یا کس ندیدست

از بقیه و نقیه است

با غمت شادی دلم هوس است / شادی من همین غم تو بس است
از دهان تو بوی نفس بزنم / مر مرا بیم تنگی نفس است
گشت خال لب تو ام کشد / زهر اگر خود همه سر مگس است
گر کسی بر لب تو جوید بار / چند گویی که باری آن چه کس است
همه شب گرد کوی تو گردم / هر که بیند گمان برد عسس است
بنده خسرو بناله در ره عشق / کاروان غم ترا جرس است
از سر خشم اگر نخواهی لب / بر لبت بوسه دادنم هوس است

از بقیه و نقیه است

بیا که پیش مرا طاقت جدایی نیست / رها مکن که دلم را ز غم رهایی نیست

دلم ببردی و گر سر جدا کنی ز تنم / بجان تو که تنم را سر جدایی نیست

بریز جرعه که هنگام غمت گریست / بگیر باده که هنگام پارسایی نیست

اگر ابروی زلفت شود دلم چه عجب / چو کار زلف تو الا که دلربایی نیست

بآب دیده روایی تو می خواهم / اگر چه آب مرا بر درت روایی نیست

مرا بپرسی کاخر ترا ز من غم نیست / اگر نیایی هست و اگر نیایی نیست

به بنده خسرو بوسی بده مکن حکمت / که بنده نیز حکیمست اگر ثنایی نیست

از غرة الکمال است

زلف سیه تو مشک چین است / بالای تو سرو راستین است

لعل تو نگین خاتم حسن / وین خط تو نقش آن نگین است

ما مست رخت سخن در آن نیست / قندست لبت سخن در این است

گفتم که ترا همین غلامم / گر هست گناه من همین است

ما را ز لب تو نیست قسمی / تدبیر چه سود قسمت این است

تو غمزه چه می زنی بخسرو / کش تیر سیه در کمین است

از بقیه و نقیه است

دریاب که جان خراب گشتست / دل از آتش غم کباب گشتست

خون جگر آب شد ز عشقت / زهره نه که گویم آب گشتست

پیش که گشایم این که زلفت / در گردن من طناب گشتست

یکره بمن خراب کن گشت / دل بین که چه سان خراب گشتست

در تاب ز مهر عارض تست / اشکم که چو لعل ناب گشتست

زلف تو سیه چراست ناگه / بسیار در آفتاب گشتست

در کشتن خسرو از رویت / مهتاب که پس سحاب گشتست

از غرة الکمال است

بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست / مرا نه طاقت صبر و نه زهره خوابست

شب امید مرا روز روشنایی هست / جز از رخ تو که در تیره شب خوابست

یکجا چنین که دل من چه مشکل افتاده
دو چشم تو کز چنین کمین غلطا تند
دو چو جشم تو من نیم دهم به بیماری
بوخ جواب چیاده تو خون خلق ریزیت
تو بقدر ناز زیبا بدگو بدیت پسندد
دروان زلف تو گویی که گرم بست
مقام پست دلی معتکف بجز اپست
چو نقد عافیت اندر دو دیده یار پست
سرود و پستی بیده بر جهان باپست
گر نشان ز تو ملک دیست

از تحفه الصغرا پست

نگوته غایه گوشت و باغ گلرپست
چاه بند تیا باد کن دمی بنشین
اگر چه غمزه بیاموزی کند شنو
شمایل تو مرا گشت دین صحبت
مکن ز نیک پی عیب بد من مسکین
ز دولت خبرد پسکین سپاه ابپستها

هوایی باده هافی و لقمه چکپست
که دل ز عشق تو محجوب تیاچی پکپست
از انکه در پیرا و صد هزار پیر پکپست
ازان گلاه کژ و کچه ها عیب پکپست
که اخرین دل مسکین دلپت فی پکپست
که او غلام نشسته پست او پکپست

از بقیه وقیه ایست

سپاتیا باده دو امروز که جانان اچاپست
دگرم مثل شه ای بنوده مکتر گیر
نادر جنین مکن ای فاخته امت ناچ
باد در سپیده دمن در پیکر اتم اعلم
ای ای جان برو و خواهی باش کن
خنده سنبل مکن ای کان نمک هر جایی
ساعدان دل گم گشته کر چیپی چنرو

سپر کار اوغداریم کر بستان اچاپست
کر یه شه و مکو خنده و پهان اچاپست
با کلی پیاره کر ان سپر و خرامان اچاپست
دپت بر سینه من چایی و به بین جان
مردنی پیستم امروز که جانان اچاپست
پادشایی چکید سوخته پهان اچاپست
هم هم اچانش طلب زلف بر پشان اچاپست

از بقیه وقیه ایست

مردم از کوی تو جنبه پدل رفت
عمر بر پهر شده بپیایی تن
کاروان بگذشت و محمل رفت زود
پکشیدم تنگ تن را سوی بر
ماه فرق بحر حیران چون کنم
باکپی وقتی خیالی ۱۰ ششم

هر که در میخانه شد عاقل پرفت
وین موپس این جان چیا حاصل پرفت
از دل من با دراین محمل نه صفت
لاشه ناغر بود تا منزل پرفت
کشتی دو دویش در پیا حل پرفت
سپاها بگذشت و آن از دل پرفت

صنمگر کن چو چهره بلای عشق را ‌ ‌ ‌ تا کی این معیشت کرو اهل ری پست

ازوسط الحیا پست

آنکه دلم شیشه و دوی اوست ‌ ‌ ‌ شیشه دلی کند چنین خوی چو اوست
هر که رخ از خلق بپوشد از آنک ‌ ‌ ‌ دیده بدانست روی نکوست
دوش بگفتم که دلا نیست پست ‌ ‌ ‌ گفت که بسیار درین گفت و گوست
گر گله من نکنم باد پست ‌ ‌ ‌ لطف و ثمن بیش دهد پست اوست
پستی من رفت به خالش چنانک ‌ ‌ ‌ اینک بینی ز همه ملک اوست
پس گر دل کم شد و جم شد ز خواب ‌ ‌ ‌ قامت من بین که چگونه دوتاست
چهره ازین کونه نکو از خود کم است ‌ ‌ ‌ عاقبتش در طلب چیست و کوست

ازوسط الحیا پست

دل ما راز دست غم امان نیست ‌ ‌ ‌ نشان شادمانی در جهان نیست
اگر گیرد یک زمان در عمر خوش بود ‌ ‌ ‌ مرا اندر همه عمران زمان نیست
فلک را دعوی حرست لیکن ‌ ‌ ‌ گواهی میدهد دل کان چنان نیست

نه غم کاهش جان من ازوست ‌ ‌ ‌ سخن هم انجامم نادرست
بلای عشق عقلم برد و اکنون ‌ ‌ ‌ بلا این بند کز عقلم امان نیست
گر الله اشتی با بخت کسی داشت ‌ ‌ ‌ و گر نقد حضوری در میان نیست
مده پیشم پندی ای که هیهات ‌ ‌ ‌ زبان کر دار چهره های ایشان نیست

ازوسط الحیا پست

غم نی کشت و نسوزم جان مسکین ‌ ‌ ‌ خون خود خورد هجر بدل تر شربت بی‌نیست
عشق تعلم من بس است ای جرخ ‌ ‌ ‌ جون تو هستی نیست غم گر خود شهر ثالث نیست
بادشاها خون بیوه و بخشه کودکان زن ‌ ‌ ‌ هر کجا حلال شد حاجت قصاب نیست
گر حلال و پست بود با خیالش هم ‌ ‌ ‌ هر جایی ترک جانان مذهب اصحاب نیست
گفتی از خواب کردی خود بیدار ‌ ‌ ‌ خانه درویش را شبی بر از خصاب نیست
چهره از ناز بند اول پس آنگه چین کن ‌ ‌ ‌ این سخن پگانه را کو گاشنا را خواب نیست

ازوسط الحیا پست

سپر انداخت جون سپر دوران خواهم ‌ ‌ ‌ خاک آن پیشه دشمنان خواهم کشت

درد دلهاست درین خانه مرا بو آمد
سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سر چشم چند کشم آه نهانی آخر
وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

بنده عشقم و آنها که درین غم مردند
تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که بر می گردد
وعده تا کی نه دگر بار جوان خواهم گشت

من بدین دیده ترا سیر کهی خواهم دید
تا کی آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

عهد خسرو اگر اینست که پشت میرم
جان چه باشد که ز بهرش من از آن خواهم گشت

از غرة الکمال است

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
وان گل تازه وان سرو خرامان چونست

با که می می خورد آن ظالم و در خوردن می
از رخ بر می وان زلف پریشان چونست

روزها شد که دلم رفت و در آن زلف بماند
یا رب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل برعنایی و نازست و بخودآرایی
حال آن بلبل بیچاره ببستان چونست

[illegible]

از غرة الکمال است

تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت
سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت

ای بسر عهد جوانیت زکاتی میده
روزگارت نه همه وقت جوان خواهد داشت

چشم و ابرو منما زانکه بلا خواهد خاست
مکن این شیوه که روزیت زیان خواهد داشت

بوسه ده لیک بپیرانگی غمزه مده
کز شوخی همه عمرم بزیان خواهد داشت

توبه کردی ز جفا نیست مرا باور از آنک
باز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت

گفتی ار من بروم هیچ نه من یاد کنی
این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

عشق را گفتم دل راز نهان میدارد
گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت

خسروا بسر چرا از تو گریزانست چنین
چند ازین واقعه خود را بکران خواهد داشت

از وسیط الحیات است

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت
بی سرو خرامان سوی صحرا نتوان رفت

دی رفت سوی کشت و ندانست غم ما
این تیر ندانست که بی ما نتوان رفت

ما هم و سر کوی تو گر پیش نخوانیم
اینجا نتوان مرد که آنجا نتوان رفت

گفتم که زر کویت بر روم تا برم جان
گفتا تو آن جان من اما تو آن نه

نشنید که در پیش لبت مرده جانم
نادیده ز پیش سخا تو آن نه

ای قافله ده باد پیام پای فشرده
بگذر تو که در کعبه بین پا تو آن نه

چیزی پس ازین مذهب خود شیشه بسازی
مومن شده در قبله ترسا تو آن نه

از فهلویات و بقیه ابیات

روزگاری شد که دل با ده جان خو کرفت
از فصیحت باز کی آید دلی کان خو کرفت

مشکلت از اوفتادن دل که باد آسان کرفت
مرد از چم جدایی تن کرد با جان خو کرفت

عقل سرون شد ز من چون پیش من بسیار بود
تا که هشیارم با دیوانه شوان خو کرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل بی آرمش
خرم ان ذره که با خورشید تابان خو کرفت

با کهی کی داد راز اسکندر نشنید جکر
خضر تنها فوارد کو با آب حیوان خو کرفت

دل بزلفت مانده از بوی پریشانی مجو
تا نمک عمری نرفت کو با کاو ذرستان

طاقت رویت ندارم کر چه بجانم وارد
جشم بی اقبال من با پای در بان خو کرفت

کر خیالت بر پس جان شدم امعدور دار
هم من بیچاره کان نو سیف کمان خو کرفت

مرد مان کویند جونی چیزو از سر کوب عشق
جون نبود کویی که زیر زخم چوکان خو کرفت

از وسط الحکایات

دوشش اهل تو مرا بیچاره چندان داشت
مرده بجز نوی تو عمرش جان داشت

دل من کر چه بچندین لفت نیک
ملک دیوانه شد کز پلطان ترسان

باز با زلف تو بد خو شدم ایمک چون من
دل دیوانه بزنجیر کمه توان داشت

ایمک بی کویی که در پیش چشم بیجان
این باد کویی که مدتم خبر از ایشان داشت

پیوسته دیده من دیده و کنارم بکرفت
کز سنو دین بد بد روزت بحران داشت

نظره بی کردم و در دیده و جانم بخلید
کز ره پیکان خدنک دلبی من پنهان داشت

چیزها مشد شرف بندکی جانان ما
یکپس امروز سر ما بدر پلطان داشت

از وسط الحکایات

کیرم کر پیت بر پیش از اد کان نرفت
کم ز انکه باری اکهی باشد از دست

خورشید دارد یک نظری کین بزرند
پیر کشته صد هزار جو ذرات زوست

تو کی و بهر خرم از دیت حاجت
من شده آب دیده عشاق جو شت

تو د انی و کیان بحلت باد خون من
باد از بار خون من ازاد و است

افتادگان که به پیر کویت شد ره خاک
دامن کشان مرو که نگیرند دامنت

مردم دین مپرس که جوجانی برتر کشم
کز جا پرت نزنده مرو پس دوان من

عیسی خدای جمن زنا محرمان خموش
چیزی دریس است ببل کو راز گلشنت

از بقیه وقیعه ایت

آب حیات من که غم از من دریغ داشت
خاکی بیش شدم قدم از من دریغ داشت

گوگه بیوی او شدی نزند پیش از این
ان نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

من سرشکی نشسته ز بحرش بیان خون
او بر پشتی بود غم از من دریغ داشت

صد ره پرت پیش گشت نیس تر ستم
اخسته چه شد که این کرم از من دریغ داشت

کاغذ نماند پرت که ان ناخدای سرس
از حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

صبح ز سینه قلم زدم اتش زد و
ان یک سپر قلم از من دریغ داشت

گر دود اگر و خاکم و گر کش دهد بستان
او هر چه پرت پیش و کم از من دریغ داشت

چیزی جگونه بند کند صبر دلگر یار
مویی تر الف هم نجم از من دریغ داشت

از بقیه وقیعه ایت

گر ام پنک دلت پیشوا جفا امو خت
گر نازو شیوه ات از بهر جان ما امو خت

کتاب صبر همان روز من دو شستم
گر خوبی تو ترا کجا جفا امو خت

فلک گرچه خطا کرد گر چرخ هزار چین
وفا در پرت و جفا کاریت خطا امو خت

جراحت جگر خستگان جو بی پرسی
زعشوه زبر پس گر این شیوه از کجا امو خت

دلی نماند که از تن نبرد پیش عذرا
مقام تو گر بود پرت کین دغا امو خت

جو دور بود که امد خیال تو در چشم
گر خوشه گرد مرا در ترا شنا امو خت

زمن گر عاشقی و مدعم صلاح کار مجوی
جه جای از گریبی ایجا گر کیمیا امو خت

ال و چه پیشوزه زاه من جگم
نبی توان پنک دیوانه باد فا امو خت

نیافت چیزی چاره نویش را بکف
ز کرد نامه ناخط تو الصغی امو خت

از تحفة الصغر ایت

مرا از روی خوبان قبله پس است
پسلمانان مدانم کین چه کیش است

بتان پنک ایی طاعت گزار سو
گر ما را جشمهای عقل پیش است

بهم دارای توان کشور گشتن بنک
دو پیغم جون بهم شد سور پیش است

پاستقبال روزی می کشد دل
بزن ای کاوار تیری کین پیشه پرست

مگو خسرو که عشقم آشنا شد | حذر کان آشتی گرگ و میش است

از غرة الکمال است

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت | وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمی کرد | مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت
هنگام سحر خلق بمحراب دل من | زابروی تنی روی بمحراب دگر داشت
قربان شدم چون نشوم وای که آن چشم | بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت
نالند بمهتاب سگان وین سگ شب گرد | فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت
گشتم بنظر مست و بخفتم بپایش | جان از پیکرات اجلم خواب دگر داشت
زد صد گره بیخت بدل بستگی من | زلفش که بهر موشکن و تاب دگر داشت
نی داشت سر از خود و نی از می و معشوق | خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

از غرة الکمال است

صیادی کرد آن زلف دوتا خاست | بهر سو بویی از مشک خطا خاست
بجای خفته سر برداشت از خواب | هر آن مویی کز آن زلف دوتا خاست

گریبان می درم هر صبح چون گل | همه رسوایی من از صبا خاست
متاع عقل و جان و دل همه سوخت | من این آتش ندانم کز کجا خاست
تو تا در زلف پستی بند در بند | ز هر بندی مرا دردی جدا خاست
امیدم بود کز حسنش برم جان | ولیکن خط مشکینش بلا خاست
تماشا را بیا زین سوی باری | کنون کز گریه خسرو گیا خاست

از غرة الکمال است

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت | گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت
مست و دیوانه وش از خانه برون می آیی | باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر می بینم و من مردن خود می دانم | وه که از پیش من آن شکل بیچون خواهد رفت
میکنم شکر که غم همره من آمد و بس | جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت
خسرو اینک غزل خوانی تا غم برود | کین نه دیوست که از سحر و فسون خواهد رفت

از تحفة الصغر است

عشق اگرچه نشان بخت بد است | نزد عاشق سعادت ابد است

هر که جوید مراد از معشوق / گوئی او عاشق مراد خود است

گر چه این روز نیک عاشق را / بهترین روز اسیر روز بد است

دیگران بهر تو چرا میرند / مردم اینک اندرین جسد است

صوفی ما که مست مرد نه روست / جرم بر ساقیان سرو قد است

همه عیبست باده و سرش / شستن بار نامه خرد است

پرسیم توبه شد ز می خسرو / شد ولی از رو یکی بصد است

از تحفة الصغر است

بس که گوش جهانی پر از فغان است / بشهر بر سر هر کوی داستان است

به بیدلی اگرم دل رود عجب نبود / چو دل نمی دهدم آنکه دل ستان است

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد / مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان است

میان جان و تنم دوری او فتد ترسم / ز دوری که میان وی و میان است

تو در درون من از جان خسته تنگ میا / که یک دو روز درین خانه میهمان است

ببین گدایی من به درست که در تنگ است / توانگرم که غمت کنج شایگان است

توان من نشوی نیست بخت آنم از آنک / همین بس است که گویی که خسرو آن است

شدم بیخود کرشمه کمترک کن / که من نوباوه و می مست کار است

غلام آن بتم کز ناز نیمی / نظر هم بر چنان رخساره باز است

مرا نه دانست بی تو خانه هر چند / در و بام از خیالت پر نگار است

بکویت نیز در و شد خسروا ری / هوای نیکوان ناسازگار است

از بقیه و نقیدات

ناوک زنی چو غمزه او در زمانه نیست / چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست

دیر سرگشت خلق و بصحرا فتاد راز / در شهر بی حکایت تو هیچ خانه نیست

بشنو حدیث بیخبران در بیان عشق / دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست

ای پند گوی در پی جانم نشسته / انگار کین پرنده درین آستانه نیست

کوه گران ز ناله زارم شود برقص / خسرو بنال نعره زنان کین ترانه نیست

از غرة الکمال است

بادی آن سینه که از عشق چرا دست / وازادی آن دل که از آن زلف تباست

گر غمزه ناکند از ناله من رقص / کین نغمه غم بی طرب بانگ ربا است

چیستم سوال آب حیاتی ز لب دوست / او بر سخنان گشته مرا کینت جواب است

ای آنکه چو [illegible] پس بر پی بلطافت / من دانم و من کز تو درین دل چه عذاب است

دوباره مکن از پی نقلی غم خود را / کاخر دل بریان منست این نه کباب است

خسرو که به تسلیم گرفتی رو ما را / کشتی نه و مقصود از آن جانب آب است

از تحفة الصغر است

هر که رویت بدید جان دانست / لب شیرینت را همان دانست

حسن تو عالمی بخواهد سوخت / هم در آغاز می توان دانست

تیغ گر دهی کرشمه جانی / بنده بخریده رایگان دانست

دی بکویت تن نزار مرا / زاغ بربود و استخوان دانست

دل ز هجر تو بس بتنگ آمد / مرگ را عمر جاودان دانست

پیش ازین غم نبود خسرو را / غم که دانست این زمان دانست

از غرة الکمال است

بیچاره کسی کو به غم خویش پسران زیست / وز دیده و دل جانب ایشان نگران زیست

گویا نه کسی از لب بی خط او ذوق / تا زیست در اندیشه ساده نگاران زیست

چون کرد همه با کوهکنی کرد [illegible] / آن یار که دل بسته زرین کمران زیست

چون غم کشدم زان لب و زان عمر [illegible] / تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

[illegible] از آن دگران شد چه کنم جان / زیرا نتوانیم بجان دگران زیست

[illegible] زنده دلان زنده [illegible] / خوش گشته خوبان که در آن مرد و در آن زیست

ترسم که بمیرد پسر تیر [illegible] / خسرو که بدنباله زیبا پسران زیست

از غرة الکمال است

[illegible] تو ره عقل و دین زدست / فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زدست

[illegible] / [illegible] دهانت [illegible]

[illegible] / لاله ز غیرت تو گله بر زمین زدست

[illegible] / صد بار باد [illegible] یاسمین زدست

از غرة الکمالیات

یارب که این درخت گل از بوستان کیست
وین بچه پسته و شکر شکن از گلستان کیست

بازان پسر که می‌کند از کام کوشتی
بازاین طلا که می‌برد این نقره خته جان کیست

از خون نشان تازه همی پیش تیغ تیز
تا خود که بازکشته شد این نیمان کیست

می‌گفت می جو بر من افتاده بر گذشت
انگار کرد پای من این استخوان کیست

گر من بپیکشی دست به دامان عصم
خود دار خواب پیاده مکو کین نان کیست

خون می‌خورد دیده و جان می‌برد ز تن
این زخمهای غمزه خونخوار جان کیست

این سوزشی که در دل افسرده ماست
داغ کیست لیک ندانم از آن کیست

ای باد اگر برای سپرادرده پیام
باری دگر بکوی که این از زبان کیست

چه از آیات به کز بت بایستان
خبر و کز خواب می‌زده بایستان کیست

از تحفة الصغر آیات

دانی بظلم کز چه جهانی فرو گرفت
تا نوش جان یکی تاره مو گرفت

در راه شتاب و بخشش خ امان یکی
تا مست بوید و جا در شب پس رود گرفت

از غرة الکمالیات

این جشم و شوخ کز بروی او خوشتر
این چشم و شوخ کز بروی او خوشتر

بر سپیدم ان لب و زنگی می‌کنم چون
یعنی نخواهد این نگنم در کلاه رفت

چابی چابی که جان بسوخت دل عکس
کز سوز این حجاب حجاب سیاه رفت

وقتی زبان طلعت گشادم جو بندی
دانم دل خراب حواتی او رفت

ای پرده بر بوش تصیه بر من مگذار
کین سیر کز گذشت من همه با او رفت

بس پاره پیاکر از موس شاه پاران
در میکدم در آمد و بر سر پسو رفت

جان بر دو بر چشم و پیکن بر مکوان
عشق تو آمد و در آمد و ناگه فرو رفت

از غرة الکمالیات

یار شب آمد و خواب از سر چشمان رفت
تا شبم جون گذرد و روز ندانم خون رفت

مو نیم پست بجز کوشه غمی نتوانست
هر کرا مذهبی دیدن سن مجنون رفت

سیر یا این تعاوم ز فراق تو شبی
که ز تا روز یا این ناله و جشم خون رفت

این شارت که ز خاک بوش کنند
بر درت سه جز این دیده در کنون رفت

دو خداوند یک خانه مواش نبوند
تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت

مرکب رفتند ان بود بلاک مجنون
کو بر ایشان ز جدایی غم و اندوه رفت

کشش این نوا که شیرین سپری دلبریست — مردان ان بود که لیلی سوی مجنون رفت
عاقبت پست عیب کرد بلندیهاست — باز خیره نگر که پست تو بر کردان رفت

از غرة الکمال ایست

تیر که این بلا کمان توست — پست که این پست کوهان توست
حق اگر می کشد تو مکش ای پیغمبر — جان منست اخرین مگر کان توست
غمزه زود پری جانک یکم خان — توشه راهیان زادم سان توست
کور شد این دل شاد هر چه تاریکم — باد ازین کور زر کز نگران توست
شاخ زان دو ابروان چشمه در ماده را — پود پست ان و زین ساه سیاه زان توست

از غرة الکمال ایست

ای ز خیال ما برون تو خیال کی رهد — با صفت تو عقل را لاف کمال کی رهد
کرهه مردم و فلک خاک شود بدان دمت — دامن عزت ترا کز دوال کی رهد
کنگره کبریای تو پست ز رای کمان — طایر وهم ان هوا پی بوبال کی رهد
زان جبلی که میلش دل پیشه می بود — گلبنیا ز خاک را بوی وصال کی رهد

از بقیه دقیقه ایست

بر در ای نیازیت صد چو چپین گره — تشنه لبرو برگذر تا نزلال کی رهد
مست بخمکده دل جلوت قربت بود — لیک بجلوه جان چشم خیال کی رهد
ترس جا بکان پسک عزمه کوی پی ان — انک فتاد مر کشش سر بسر حال کی رهد
ایت رهت ز احرم پست بر این جا نیان — حمزه بت پرست را جز خطه خال کی رهد

از بقیه دقیقه ایست

غمزه شوخت کر فتنه جان مردم می کند — هر کجا جاده وکری ایخا تظلم می کند
مردم چشم ز بهر چه ده پایت را بوسیا — خاک پایت دول دریا بتم می کند
کوه وجودت را نیاید طاقت زین شکشم — زانک چم عزم کشد جوری که مردم شکنه
کاشکی صد چشم بودی از پی کریه مرا — جون اب در کریه ازدرم چشم می کنه
سیمج زریا ۱۱ لم خواهی ز پسیدن ای پسر — در پر زاف توجون مجنون تظلم می کنه
عشق با تهوی پیاده بعد ازین ما و شما — ای خوش ان اب کاشنایی یاب تم
بنده چیزه عاشقی راهیت ز پایی میفتد — لیک جون روی تو بیند پست پایم می ده

از بقیه دقیقه ایست

یک بر من خود تو پسند شد — راز دلم شنو که کارم زار شد
من خود ندیدم پسر جنونی داشتم — خاصیت سودای تو با آن یار شد
تا لعبت بر خط جان خط کشید — نقطهٔ جان من از پرگار شد
تا تو دیت و پا نهادی چون پری — نیکو از ادبت دل پای ار کار شد
هر که چون خورشید بر بامت شتافت — اخاشش در پس دیوار شد
دوش تهان می‌کشیدم لعل تو — چشم بیستت ناگهان بیدار شد
از غیرتی مردم چشم منی — کز تو از چشم تو مردم خوار شد
زانبهی ابا ده نوشان خیال — چشم خسرو خانه خمار شد

از بقیه و نقیه ایت

سر بازکان پری وشان کوی ما دی آید — چو شبی ز رویش در هر دو زبان در آید
من و درون خانه دانم که آمد آن مه — کز هر طرف بخانه بوی چمن در آید
رنگت بدم ز بادی گاید بگرد آتش — ور خود غبار گردد در چشم من در آید
یوسف ز خار چشم کنان بگرگن — تا دیده در پس زان پیرهن در آید
شمعی دی بسوزم پیش رخ تو اری — پروانه بمیرد دن کز دکن در آید

بنشین که یک زمانی یکدم بر آرم — تا جان رفته از تن باز آرم بخویش آید
ژرناد کشت چیزی و کشتی لب گزنا کرد — شیری ز خوی شیرین بر کو مکن آید

از بقیه و نقیه ایت

ای کو جون تو دلداری ندارد — با اهل عشق مقداری ندارد
ز سینه تا پای رفت یک تن سخن — کز هر سو کرشماری ندارد
مدانم زاهدی کز کفر لغت — بزیر خرقه زناری ندارد
کدامین گل پرستان سرخ روئی — کز تو در جگر خاری ندارد
دمان بسته اند باد مات — ولیکن تغز گشاری ندارد
کسی کو روی تو دید پست بر کرد — تطرب مسیح فخواری ندارد
بصیرت عاقلان را کوی ای دوست — که بر دیوار مقداری ندارد
من از میخانه باده حی بکشیدم — کز انجا تیب کاری ندارد
کجا اب خوش خود از عسل ا — که رود کوی قاوی ندارد
مکو کز هجر من خوشتر چیزی — امید زیستن باری ندارد
بیا ای بت که اشاده را — که جز تو در جهان یاری ندارد

از تحفة الصغر است

از رنگ رخت قمر توان کرد / وز شکر لبت شکر توان کرد
گر از دهنت نشان توان یافت / در راه عدم سفر توان کرد
ماییم و دو دیده وقف کرده / سویت نظری مگر توان کرد
یک سوی تو عارضت توان خواست / این عمر دراز تر توان کرد
بردار ز روی طره کین دم / شام غم ما سحر توان کرد
غم جور کند تو داد ندهی / بیداد خود این قدر توان کرد
خسرو چو اسیر گشت بر وی / می کن که ازین بتر توان کرد

از غرة الکمال است

دهنت را نفس نمی بیند / مگرت هست و کس نمی بیند
یک نفس نیست کز دهان تو دل / تنگی و در نفس نمی بیند
عیبی چون من از گلت محروم / شکرت جز مگس نمی بیند
برگ کاهی شدم ز غم چکنم / چشم تو سوی خس نمی بیند

امشبی خیز و میهمان من آی / فتنه خفته عسس نمی بیند
تا بگویم که از غم تو چه است / کین دل بوالهوس نمی بیند
میرسد گر دلم کند فریاد / لیک فریادرس نمی بیند
آب چشمم که از سرم بگذشت / میرود هیچکس نمی بیند
نشنود صبر ناله خسرو / کاروان در جرس نمی بیند

از غرة الکمال است

تا کی پیش از آن که کسی را خبر شود / آن بی وفای عهدشکن را سفر شود
گر دندانکم که فلان رفت و دور رفت / نزدیک بود کز تن من جان بدر شود
او میرود چو عمر و مرا هست هم جان / گر بر سرم بیاید و عمرم بسر شود
گو قاصدی که بر دل من دل بسوزدش / تا سوی آن خلاصه جان و جگر شود
لیکن خبر چگونه رساند بسوی من / قاصد که هم ز دیدن او بیخبر شود
گویی مه دو هفته بدیدش که هر شبی / بیگاه تر برآید و تاریک تر شود
بی او چنان دو چشم ندارم که بنگرم / بیرون کشم دو دیده اگر دست در شود
ای آب دیده این دل پرخون من ببر / در پای او فکن نگرش دل دگر شود

کوتاه لب رسید فلان از گریه آب / زان پیشتر بپای که بالای سر شود

از بقیه و نقیه است

روی خوبت آفت جانی نمود / دیده را صد گونه حیرانی نمود
چشم تو بنمود زلفت را بمن / مست بد ناگه پریشانی نمود
کافر از ابرو دل من دل بسوخت / بس که چشمت نامسلمانی نمود
لعل تو انگشتری خط را نمود / دیو را ملک سلیمانی نمود
خواستم دی از لبت بوسی لبت / خنده بنمود پنهانی نمود
دید خسرو کین سخن نزدیک نیست / دور بنشست و ثناخوانی نمود

از غرة الکمال است

دل با درد را کجا یابند / گونه زرد را کجا یابند
بار اندوه بی دلان چه خوش است / نفس سرد را کجا یابند
خوب روی من از بتان فرد است / این چنین فرد را کجا یابند
چون منی کو که حال من پرسد / یار هم درد را کجا یابند

صبرم از دست غم گریخت کنون / آن جهان گرد را کجا یابند
هر که در عشق جان دهد فرد است / این چنین مرد را کجا یابند
سگ کویت خسرو اندر عشق / شیر ناورد را کجا یابند

از وسیط الحیات است

لاله تر ز باغ روی تو زاد / نافه چین ز خاک کوی تو زاد
صبحه کز بوی گشت آبستن / عاقبت چون بزاد بوی تو زاد
گر چه از موی کوه کم زاید / کوه غم در دلم ز موی تو زاد
هم بمطلق همه جهان نگرفت / غم دل کاندر آرزوی تو زاد
سوی ما جز وفا نمی زاید / هر جفایی که زاد سوی تو زاد
بنده خسرو بناخوشی خو کرد / بد همه از رخ نکوی تو زاد

از غرة الکمال است

از نکو بد نکو نمی آید / تو نکویی نکو نمی آید
با من ار بد کنی نکو کن زانک / بد جز از تو نکو نمی آید

میروی سوی باغ با آن لطف / کآب در هیچ جو نمی آید
آنچه خورشید میکند بر چرخ / تو کنی به کزو نمی آید
عقل من با تو رفت و این طرفست / که تو می آیی او نمی آید
تاب سنگین دلت ندارم من / کار سنگ از سبو نمی آید
دل خسرو که در هوای تو ماند / جای دیگر فرو نمی آید

از غرة الکمال است

باشد آن روز که آن رفته بما باز آید / لیک ازین گونه که او رفت کجا باز آید
رفت باز آمدنش تا بقیامت نبود / ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
ای صبا از سر آن کوی غباری بمن آر / مگر این دل که ز جا رفت بجا باز آید
یارب از سرو روان باغ چه تنها ماندست / باز بر هم خبر از باد صبا باز آید
چند روزست که این سوی گذر می نکند / باز گویید مگر جانب ما باز آید
اگر آن ترک ز ما دید خطایی که برفت / عذر خواهید همانا ز خطا باز آید
خسروا رفتن او نی ز پی آمدنست / بدعا ساز که داند بدعا باز آید

از وسیط الحیاتست

چون ز نسیم صبحدم زلف تو در هوا شود / سنگ برد نه آدمی آنکه نه مبتلا شود
صبحدمی که ناگهان سر تو ز خواب کنی / بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود
باد خزان که بشکند شاخ [illegible] چمن / بر سر زلفت از شبی بر گذرد بلا شود
سخن با خود نهان مکن تا بکنم نظاره / پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود
کشته شوند هر کسی هر طرفی بجا کشی / حاجت من هم ار مرا گر بکشی روا شود
بر سر کوی تو از طرب کوچه غلط شود مرا / وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود
طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور / خسرو خسته می زید گر ز غمت رها شود

از وسیط الحیاتست

آنچه یک چند آب حیوان کرد / لب لعلت هزار چندان کرد
چون بدید آفتاب رنگ بست / لعل را زیر سنگ پنهان کرد
ابر از رشک در دندانت / گوهر خویش را پریشان کرد
نوبت آذری و رنگ رخت / آتش سینه را گلستان کرد

چشم بد دور از جهان رویی / که از و چشم دور نتوان کرد
عاشقان را نهاد زلف تو بند / وانکه اندر چه زنخدان کرد
دل برآویخت جعد تو بر دوش / وانکه از غمزه تیر باران کرد
گشت ویران ز گریه خانه چشم / غم چنین چند خانه ویران کرد
غم عشق تو شکر خسرو را / آنچه دشوار بود آسان کرد

از تحفة الصغر است

شب کان مه من بر دلم از غمزه پیکان بشکند / از چشم طوفان بار من در گریه طوفان بشکند
هر لحظه زو غم حاصلم در خاک و در چون میرمم / آن روز نی کاندر دلم از غمزه پیکان بشکند
گر عاشقان را رستم بشکست او را هست غم / امید دارم کان صنم ما را بدین سان بشکند
با آنکه زو دل بسته‌ام خود را بدو در بسته‌ام / چون عهد تو بشکسته‌ام خواهم که پیمان بشکند
خسرو بجست و جوی او آید همیشه سوی او / پایش اگر در کوی او دست رقیبان بشکند

از تحفة الصغر است

گل بتماشای چمن می رود / باد بگل گشت چمن می رود

آینه گشتست رعکش چمن / آب که در زیر چمن می رود
دوش شنیدم که بهر مجلسی / از دهن غنچه سخن می رود
وقت بهار آمد و ایام گل / آه که یار از بر من می رود
راحت روحست رخش چون کنم / روح دل و راحت تن می رود
عهد شکیب آمد و ایام صبر / کان صنم عهد شکن می رود
خسرو دل سوخته را در غمش / عمر در اندوه و حزن می رود

از غرة الکمال است

دل بدین و بدان نخواهم داد / جز بیار نکو نخواهم داد
بی تو ای آرزوی سینه من / سینه را آرزو نخواهم داد
مهر تو بر کسی نخواهم بست / آب حیوان بجو نخواهم داد
گر بسنان شکوفه خواهم شد / بی وفایی چو تو نخواهم داد
بوسه را گفته ای توقف چیست / یا بده یا بگو نخواهم داد
با رخت سوی گل نظر نکنم / دل برنگ و بو نخواهم داد
سگ کویت گزید خسرو را / بعد ازین هم ازو نخواهم داد

از وسیط الحیاتست

گر خم طره ز روی تو جدا خواهد شد / نام رخسارهٔ تو ماه سما خواهد شد

سجده زنجیر نمای تو بلاست گرو / پای دل بسته بزنجیر بلا خواهد شد

زلف همچون ذنب ماه سما را بگرفت / من ندانم که درین ماه جها خواهد شد

حاجت اینست که من در تو کشته شوم / هیچگه حاجت این کشته روا خواهد شد

از غرة الکمال است

عافیت را در زمین گردی نماند / مردمی را در جهان مردی نماند

خاک بر فرق جهان کن کز وفا / در همه روی زمین گردی نماند

زان نمی خندد جهان گر مهر او / مر صبا را هم دم سردی نماند

کیمیا شد زر جهان گر رنگ او / بوستان را هم گل زردی نماند

غصه را بر خود فرو خور خسروا / چون همه دردست و هم دردی نماند

از غرة الکمال است

دل رفت و از روی تو از دل نمی شود / جان پاره گشت و درد تو زایل نمی شود

می شود مقابل خورشید هر شبی / یک روز با رخ تو مقابل نمی شود

شد اشک من حمایل گر ز دست تو / دستم بگردن تو حمایل نمی شود

رویم ز رست بر در خاک می کنم / وصل تو کیمیاست که حاصل نمی شود

بنشسته ام بغم که ز عشق تو خاستن / با آنکه جان همی شودم دل نمی شود

دل منزل غم آمد و از ره زمان هجر / یک کاروان صبر بمنزل نمی شود

خسرو در اوفتاد بغرقاب آرزو / چون کشتی مراد بساحل نمی شود

از تحفة الصغر است

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد / دل من پار برد امسال با جان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب ستم گشتم / هنوز آن شهسوار من سر لشکرگری دارد

بهر شکلی که می آید مرا دل می برد باری / دروغست این که این شیوه ز بهر دلبری دارد

مسلمانان نگه دارید دل بیچاره خود را / که تیر انداز من مستست و کیش کافری دارد

ندارم انچنان بخشی که خواند بنده خویشم
علام دولت انم که بر دیبای جا کرسی دارد

مثل که یک سخن با من بگوید عاشقانه
بیارد بر زبان و بر سرش خود بر سری دارد

تو سی دیوانه دشمن جانا که داری سایه
دلم دیوانه تر از تو که با سه پری دارد

خدا جان صید خود کردی بغاغت می کند ظالم
نمی گوید مکش لیکن سخن در لاغری دارد

بدنامی برید نام چو سرو کز پی دیده
نه یک تن دامنی دارد که یک دامان تری دارد

از تحفة الصغر است

دوشش ناگه بمن دل شد همان دم بر سید
دل معتقد خود آمد شد بر سید

یاد می کنم افسانه ها بجهان باخویش
تا چان خط که بالای سرم در بر سید

از پی کوری انکس که نیارد دیدن
مژده نور بصر بر من مگر بر سید

امد آن روشنی دیده باشفاعت
مرحم دیده دوان تا بسر زده بر سید

امد آن جاه دقن بر من بیچاره ز ناز
بر پرستنده که کن که چه چان تو بر سید

گریه بر پوست نشد امد و بر پوستکان
این چه باران کرم بود که ناگه بر سید

دل پسته ز من بیمار و بیرسش نامد
چون خبر یافت که جان میدهد اگه بر سید

می کشید هر زلفش و بصد جا چاپ
تا شب تار بتر دیک بچه کو بر سید

چیزها کز دیده بد بیشت این عجب
عجب این بین که بیشتی تو امد بر سید

از تحفة الصغر است

خرم آن روز کز شتاق بپاری
از زومند نکاری بنکاری برسد

دیده بر روی تو کل نهد و بود چه بس
کز چه بر دیده ز نوک مژه خاری برسد

لذت دیدن دیدار بجان کار کند
جان بکار شده باز بکاری برسد

کز چه دیده کشد بیسج غبارش نبود
سر کی از قدم دوست غباری برسد

عزت وصل مذان مکران سوخته
که بپس از دوری بسیار بیاری برسد

فیمت گل نشناسد مکران مرغ اسیر
که خزان دیده بود بپس بهاری برسد

چیزوا یار تو کز می ترسید خود می کوی
بهر پرسیدن دل خویش کی اری برسد

از بقیه ونیقه است

ارام جانم می ده و جانرا صبوری خون نبود
انکس شناسد حال من کو همچو من در خون بود

پرسید خون جز ناکسی زو دم نجوید
قسم یعنی که این خم سفر با طالع میمون بود

کو نیه حال دل پنهان کز شکس ناید عنان
این ناکسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود

رنجم مباد ار پیشی جوان من مباد او غنی
من دانم و مسجون نی کاندوه او دارد جوان
زین در گر از چشم افکنم برگشت چشمم خون او
جون رسیمانی شد تنم کاندر رگ خون بود
بینی و بوی مشک بو انگبین که مهد بوی جو
داند که زیخراز چه بود در کردن مجنون بود
وه کان سگ دوشش ناگهان از دیده دور مهد نهان
از چشمه او موزد فغان زیاد اگر کان بود

از وسیط ایجاتیت

بازدیده بینش از هر سوی سیر می کند
سیر ده ار سیر دم جمن بر آب دیگری کند
گر بهر می ارد از و عاد کهپای گاه
کاو بجشن عالمی را در زمان بر می کند
سیر بحر باغبی در دون کرد پستان هر عنش
سیر و من تا در گه این باغ سیر در می کند
ابر گر دم دیده راگان لاله زار نگین من
مشتری روز باران می سپاسگزاری کند
ماد شهابی و روز ابر و بارانی در آنک
ای خوش آنکس کین خوشی با ان پسر بر می کند
شهسوار امرزمان گذرد دلم می بگذری
صد غبار از دیده خاکیم پسر بر می کند

وحید دستگردی

وقت باران خوش بگو باری که گوئی دارد خوش
ما جرای چشم چر و پیش دلبر میکند

از وسیط ایجاتیت

عمر نو گشت مرا باز که جان باز آمد
از پس عمر گرا آن جان و جهان باز آمد
ده ده ای دیده و خار مژه را یکسو کن
که خرامان و خوشان سپر او ان باز آمد
جان که بگر نخته بود از غم هجران بعدم
خبر آمدنش یافت روان باز آمد
جان من چشم از انگه که بروی تو فتاد
جسته تو در سر جه توان دید از ان باز آمد
باز نامد دل من گر چه بروزی صد بار
شاد مان رفت و بغر یاد و فغان باز آمد
چشم گوید که بازای از و تا بر یی
کر دل اینست که دارم شوان باز آمد
مژده چهر و گر تو دیده بیوشید و بخفت
جون سپر نشد ش دیده گان باز آمد

از وسیط ایجاتیت

نامه تمام گشت بجانان که می برد
پیغام کالبد بسوی جان که می برد
این خط بر زهر بدلبر که میدهد
دین دل بچهر بدرمان که می برد
این نامه پشت بر من کاغذین ماست
پر خون ز پشت بحر بجانان که می برد

دیم و شرط بندگی و با جز او شرق — این بندگی بحضرت سلطان گر می برد
کجا من این و دعوی و جانم از فراق — کشته شدیم قصه بدین سان گر می
گفتم بیاد گفت که دیوانه شده — اندوه مور پیش سلیمان گر می برد
جانا مرا بهجر تو مویی گرفت پست — غم می برد ولی غم جانان گر می برد
گفتی بگاه دار بفرمان خویش دل — دارم دلی بگوی که فرمان گر می برد
درد اگر دل رحیم و بیچاره می برد — واگاه نی ز بردن دل ان گر می برد

از تحفة الصغر ایت

شب ز سودای تو در بستر چون می گذرد — شعله آه من از سوز برین می گذرد
منم و گریه خون هر شب و کس نی که بپرسد — باکه گویم که مرا حال چنین می گذرد
سوزم ان بت که از شکنج سر زلف سیه — بت پرستم کند و بر دل ما بین می گذرد
دوش پرسیدم و دیوانه شدم گفت مپرس — این گدا بت که هر پا پس پین می گذرد
زاید از صومعه ناگاه که پیمان روی — کز ایمان سوی بلای دل و دین می گذرد
می گذشتی شبی از ماه برامد فریاد — این چه بیداد که بر دی ز زمین می گذرد
گر کنی جور و گر نیز چه باشد چه خوش — مهجان دانک همان نیز همین می گذرد

از تحفة الصغر ایت

پسندی می کشتن تو کانه به مند — در سینه من این تیر و بخانه به پسند
گر خشم و کنی شوخی و گر غمزه و کرشمه — بد پستی آن نرگس مستانه به پسند
خونابه ست گر بپشته چشم من از ان حال — این نوشته بر هم مدد ان دانه به پسند
در پیش تبان مردان اگر ذوق ندارد — در پیش رخ دلدار پرد آنه به پسند
در چشم تو در خون من و جان و دلم تیز — آشفتن دو پسته و دو دیوانه به پسند
چیزی بکند جز بخن ان لب شیرین — شیرینی این گفتن افسانه به پسند

از غرة الکمال ایت

بیام خویش جوان ماه گر نگاه برابد — نفیر و نازه من بر سپهر و ماه برابد
مگر تو از پیش از سوز جان خلق خدایا — خواه خواهد هر سو هزار راه برابد
چو چشم پر نخ کهم بر خش زد دیده ره خون — هزار راه که کی ان خط سیاه برابد
مبادی در ره او لا غیر کز نقش — نه رشته ایست که زو صد ره راه برابد
نروی تو به مرا تو به می دهند و بکن — هزار توبه کجا پیش این گناه برابد

شبی بگاه ترک بپرخواب ناز او — کز آفتاب نیارد که صبحگاه بر آید
چنین که اختر بپرو بزیر خاک فرو شد — مگر ز دولت شاه جهان پناه برآید

از غرهٔ اکمال ایت

باز با هوش کجی هم بخشش خواهم دید — با نگاهی بسوی خویشش خواهم دید
زان من بود کجی ده که بران کونه که بود — هم بدین کونه دگر بارش خواهم دید
اشکبارام دران دم که بخوابانم گشتن — من نهانی رخ خوبان بپیشش خواهم دید
گر کشد بادی ازین جوی گشیدن بر هم — سوی هم خند چنین هم خشش خواهم دید
پیش ازین صبر ندارم بر مس بشنیم — وقتی اخر که اید شد نشش خواهم دید
گه بیرام دید گسی گفت که می خوشت لیکن — گر خیانت بشکل بخشش خواهم دید
مرد مان روشن بپنید مرا طاقت نیست — من همان خلف شکن شکن کش خواهم دید
یارب این خبر ازین جور کجی خواهد رست — جند روا شده هم دور نشش خواهم دید

از غرهٔ اکمال ایت

جو شد که یار نیاید بکنج کهن جوان آید — بخون نشیند کران نازنین بران آید

خدایی خسرو پیغامبرش کز نوازی — که باز کاوز من دلکین بران آید
جوانبخت که بازان شهوار شه پیدا — کدام سپهر و زبالای زین برون آید
بشهر دهی که در اهد زهره دیده بدید — هزار دست دعا از پشتین بران آید
کلیسیایی شاعم نشان دهید نجات — که باز این دل گمره زدین بران آید
دکان نازد و سپه روز جان شتن برند — که جان چنین فروشان چنین بران آید

از تحفة الصغر ایت

چشم زدوری تو دور از تو خون فشاند — دور فلک مباد اگر این شربت نشاند
بر حور بر دان من انصاف داد عالم — یارب که این داد او را انصاف ما ستاند
از چشم چشم گفتم آن روی را بپوشان — ورنه جهان جهانی بوشیده خود نماند
سپهر دلبند قامت کز بر سپهر برآید — هرگز قد بلندت از روی فرو نماند
بر دل بر گذاشتی شمع جفا چه باشد — دیوانه ایست کاین ره بر روی خلق نراند
این دیده می تواند غرقه شدن بدیدار — لیکن گذار چندین از روی که تواند
شب تا جای دیده از خون دل بشستم — گو باد تا ز نیل نامه بگل بپاراند
تو پیش می شماری اندوه چشم داری — انگه ندیده رنجی رنج کسی چه داند

از تحفة الصغر است

تو گر خویشتن را بخواهی نمود / کسی سرو و گل را نخواهد ستود
دو دوست بر گل ولی پیش تو / گرم دیده روید نخواهم درود
بخون کسان آستین بر زدی / ببین تا کرا دست خواهی نمود
بیاری مزن تیغ بر دست من / کسی تیغ بر دوستان نازمود
ز هجرم چه پرسی که یارب مباد / ز صبرم چه پرسی که هرگز نبود
درین آشنایم دستی بگیر / که سیلابه چشمم ز جا در ربود
ز غم تا توانم شفایی ببخش / از آن پس که من مرده باشم چه سود
تویی آنکه گفت کسی نشنوی / ولی گفت خسرو بباید شنود

از غرة الکمال است

چو ترک مست من آلوده شراب درآید / ز سوز او نمکی در دل کباب درآید
لبش گرم بکشد در سوال بوسه نترسم / ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید
بگرد دیده از آن خار بستی ار مژه گردم / که بی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

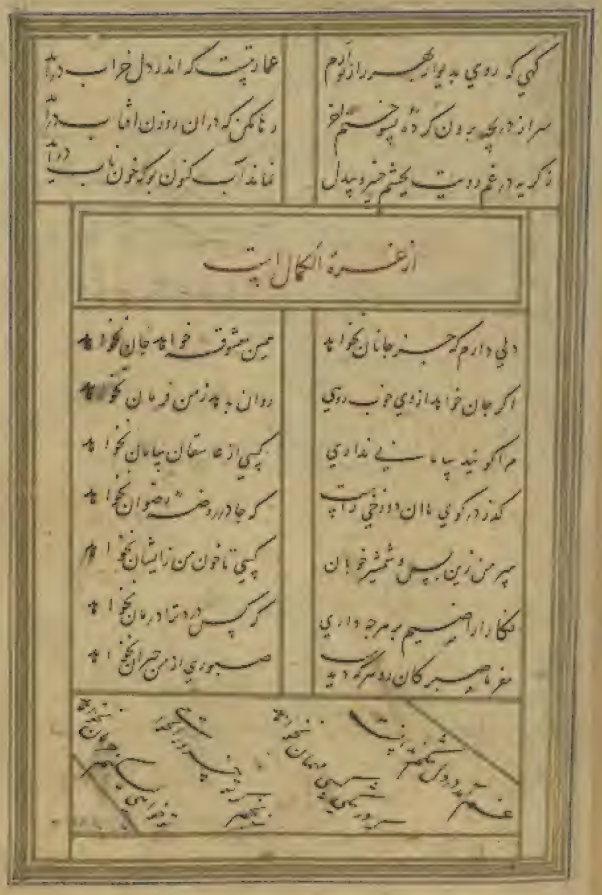

گهی که روی بدیوار بهر راز تو آرم / عمارتیست که اندر دل خراب درآید
سر از دریچه برون کرده پیش چشم آخر / رها مکن که در آن روزن آفتاب درآید
ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل / نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

از غرة الکمال است

دلی دارم که جز جانان نخواهد / همین معشوقه خواهد جان نخواهد
اگر جان خواهد از وی خوب رویی / روان بدهد ز من فرمان نخواهد
مرا گویند سامانی نداری / کسی از عاشقان سامان نخواهد
گذر در کوی ما آن دوزخی راست / که جا در روضهٔ رضوان نخواهد
سپر من زین بس و شمشیر خوبان / کسی تا خون من زایشان نخواهد
نگارا راضیم بر هر چه داری / که کس درد ترا درمان نخواهد
مفرما صبر کان رو هر که دیدست / صبوری از من حیران نخواهد

غم آمد در دل تنگم ندانست / که در تنگی کسی مهمان نخواهد
نه بیخبر که تو خسرو را نخواهی / تو خواهی لیکنم حرمان نخواهد

از تحفة الصغر است

گر حسن تو آفاق پر آوازه ندارد / سرهای سران بر در دروازه ندارد

شیرین دهنش نادره صنع خداست / بی منت پیرایه جهانی تو بخوبی

گفت هیچ غم غالیه و غازه ندارد / بر باد هوا شد ورق صبر من آری

این دفتر کهنست که شیرازه ندارد / از آه جگر تاب سیه روی بمانم

گر گریه من روی مرا تازه ندارد / گفتی که چگونست غم در حق خسرو

با تو چه توان گفت که اندازه ندارد

از عزت الکمال است

یارا غم آن شوخ اگر بنده نسازد / این غمزده با حال پراکنده نسازد

شیرین دهنش نادره صنع خداست / ور نی لب مردم ز شکر خنده نسازد

سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی / عیبش همه اینست که با بنده نسازد

اکنون که مرا کشت بگویید که باری / با دشمن این بنده شرمنده نسازد

جانا ز غمت مردم و از خویش برستم / گر بار دگر لعل توام زنده نسازد

گفتی که ز افتادگی خویش دلت ساخت / خود را چکند پیش تو کافکنده نسازد

ای خسرو دل خسرو بیچاره برون آی / کس خانه درین منزل سوزنده نسازد

از وسیط الحیات است

پرده لعل کلاهش بنگرید / طره جعد سیاهش بنگرید

بس که اندر روی او مستست چشم / خفتن شب جایگاهش بنگرید

بر جهان ظلمی که چشمش میکند / روی زیبا عذر خواهش بنگرید

بهر چشم بد دعای عاشقان / گرد تعویذ کلاهش بنگرید

دوش دل در کوی او گم کرده ام / دوستان در خاک راهش بنگرید

دیده بستانید از من عاریت / بس بفرست کاگاهش بنگرید

دعوی خون می کند از وی دلم / دیده خسرو گواهش بنگرید

از وسیط الحیات است

کسی کز عاشقی بیزار باشد / اگر طاعت کند بیکار باشد

دلی کز نیکوان دردی ندارد / چو سنگی دان که در دیوار باشد

وگر عاشق مراد نفس جوید / سگی اندر پی مردار باشد
قلندر گو شراب تلخ نوشد / به از صوفی حلواخوار باشد
جگرخواری کن اینجا تا توانی / که مهمان را شکر بسیار باشد
نگارا تو چه آگاهی ز رنجی / که بر جانهای پر بیمار باشد
تو خفته حال بیداران چه دانی / کسی داند که او بیدار باشد
نوازش کن که خسرو عاشق است / گر آزارش کنی دشوار باشد

از وسیط الحیات است

وه که بازم دل دیوانه گرفتار آمد / باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد
ماه من بهر خدا پیش سر بام مرو / کآفتاب من بیچاره بدیوار آمد
خویش را دور میفکن که کجا شد دل تو / هم نیرنگ تو دور از تو گرفتار آمد
سینه کز درد نگه داشتمش چندین گاه / اینک امروز برای غم تو کار آمد

[illegible]

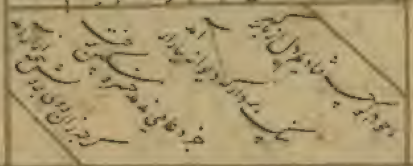

از وسیط الحیات است

عشق تو هرگزم ز سر نرود / وز دل این آرزو بدر نرود
گر برآید ز دوریت صد جان / هم خیال تو از نظر نرود
بوسه ده که تشنگی شراب / هرگز از شربت دگر نرود
آنکه او را لب تو بد خو کرد / آرزوی وی از شکر نرود
چکنم در دلت نمی گنجم / زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو / لیک باید که درد سر نرود
خسروا جان بشوق بخش که مرد / اندرین راه بی خطر نرود

از وسیط الحیات است

فریاد که عشق کهنه نو شد / جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود کم گشت / دیرینه غمی که بود نو شد
باد سر زلف او بجنبد / صد خرمن صبر جو بجو شد
می جست صبا نشان کویش / اشکم بدوید پیش رو شد

دادم قضا عنان خسرو / چون اسب نشاط شیر دو شد

از غرة الکمال است

عاشقی را چو نامه باز کنند / بر سرش نام من طراز کنند
زهد زرقست ای مسلمانان / باده نوشید و چنگ ساز کنند
گر شما دین عاشقان دارید / بعد ازین پیش بت نماز کنند
گاه مردن شنیده‌ام محمود / گفت رویم سوی ایاز کنند
من غلام شمایم ای خوبان / بکشم گر هزار ناز کنند
دیده باشید آن جوان مرا / صفتش پیش بنده باز کنند
بشنوید این حکایت خسرو / پیش آن سرو سرفراز کنید

از غرة الکمال است

سر من سجده هر دم بستانه در آید / مگر اندر آستانت بهانه در آید
بزمانه قصه گشتی چو زمانه قصه گشتت / چو تو فتنه را مبادا بزمانه در آید
دل من بزلف و رویت اسیر و چون نگردد / شب ماهتاب در دی چو بخانه در آید

در کین گشاد چشمت بخیال خود بگو تا / ز پی شفاعت من که فلانه در آید
بغمت چنانست بسوزم که زمان کنم تصور / بدمن ز آتش دل چو زبانه در آید
صنما بیا که هر شب ز برای تست خسرو / در دیده باز کرده که فلانه در آید

از بقیه و نقیه است

صبح پیش رخ تو دم نزند / سرو پیش قدت قدم نزند
خضر پیش لبت بآب حیات / لب چه باشد که دست هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشد / عقل جز خیمه در عدم نزند
سر من و بستان تو هر چند / که مسلمان دم از صنم نزند
چشم میزن بدیدن خسرو / که مژه هیچ شب بهم نزند

از بقیه و نقیه است

هنگام گل است باده باید / ساقی و حریف و ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افکند / پیشانی گل گشاده باید
حلوای حلال کم توان خورد / آن شوخ حرام زاده باید

وانگاه حریف پیاده و پست | در جنگ من او فتاده باید
چیره ز تبان که شه کم جو | معشوقه خود مراده باید

از غزلیات الکمال اسیت

جمن ز سبزه رخ بر خط چهل کشیده | باغ پیر و دوان قامت طویل کشیده
بر کنگره و بوجو چپار اپت کلیسان | بکو شهای گلستان بخشه بنل کشیده
تبان اذهبی از تکده برون چپشه | که لار زاده بهشت آتش چیل کشیده
بهار دره امیدگان باغ نسکه | که نوش دیده رنس بخدیل کشیده
دمید خوبی ز بهاکوش پل پست بجان | شب از بهال کرشل بسران پل کشیده
نهاد نرگس بچار جوان بیاین پسه | جباب از اب روان بشیشه دیل کشیده
پیاده کو یان میل بجام باده سافت | کهی جهیف کرفت و کهی ثعیل کشیده
بهشت شد جمن و خوش کهی کرباو ان | دران بهشت شراب جو پیپل کشیده

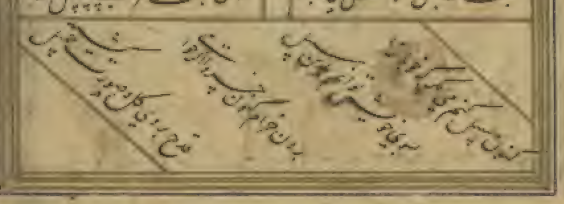

از غزلیات الکمال اسیت

برنج مجوهرش طره جوان بشکنه دیده | دانکهین در لب شیرش لبان بکزیده
جوان بدیده رنش را بزنخدان بنهید | در ته ماه مقنع چه تخشب بکزیده
چشم بسته نکشانید مکر بر رویش | ان زمان کش نه نوا هم غنب بکزیده
پیش محراب دوابروش کز طاق بخمین | عابدی پست براورده پیارب بکزد
حبشش از سر مژه و پاخته مشکین طلعی | میده پاه قوی خون همه مهجب بکزد
زلف بر هم زده در خانه دل پیش | نشد از دل اثر ماه بعقرب بکزیده
تا نهایی نهد از روی پیای مرکب | پیران جهد کشان تا پهم مرکب بکزیده
اوپست نوروز من و جوان قدش ز بهای | هراپست باروز برابر شدن شب بکزیده
بنده چیره و ادر و صف جاشش هر روز | نو نبود فثر و دیوان مرتب بکزیده

از بقیه و نیقه اپست

چه شد کان پیرو پیم اندام کوی من نیاید | دل پر مرده را بوی از ان کاشن نیاید
زمانی پست ما را کز کریبان کیری چهر | که جاک عاشقان از چست تا دامن نیاید

خیالش پی در پیغم می‌کشد گویا همی داند — که جان جون افت دور از تن دگر در من نمی‌ماند
مگویید ای مسلمانان که مسکن در دل تنگ است — بدین معذور دارید م که این از من نمی‌آید
خرامان میرود در چشم و صد خار مژه در پا — که دامن گیرش انها یک سر سوزن نمی‌ماند
جفا بوشیده موی چشم می‌برد در خواب دل من — جرا یکبار با یکجای پیراهن نمی‌ماند
از انم روزن دیده چنین تاریک می‌ماند — که بی صبح از افتاب من هرگز ان روزن نمی‌ماند
به من خود مکو تاریک جون بود مرا — که در چشم من ان را چشمان روشن نمی‌ماند
دل دیوانه چیزی کرد در پیراهن شد — بصد زنجیر ان دیوانه از پیراهن نمی‌ماند

از بقیه دنیقه ایست

از ان امثال دل اندر غم امید مند — که منظوران نهایت پی تظلم مند
نیاید اهل دل در چشم خوبان — که انها شک چشم نیا خیر مند
درون دیده شانم نیکو نزا — اگر چه رایت در بالا چو پر مند

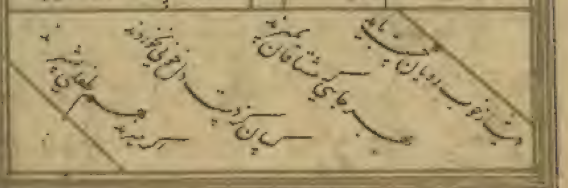

زی عمر دراز عاشقان کز — شب هجران حساب عمر کرند

از بقیه دنیقه ایست

گر چشم من از صورت تو دور نباشد — دور از تو دم چشته در نگهت نباشد
تر دیک بلد کم زغت دنی غم کرم — تر دیک بمردن شود ان دور نباشد
مهجور شدم از تو و جز انچه گاه — سوزنده کسی بر من رنجور نباشد
گر پیی نجنم کنی شکر کنم — هر چند که این پیی تو مشکور نباشد
صد رنگ بر انجیخت ز هجران چهره — نقشی تو که در خانه انا بور نباشد

از بقیه دنیقه ایست

گل و شکوفه همه پست و بار چه پیوند — ببا شکر لب من در کنار چه پیوند
بهار امد و صر گل که باید ان همه پست — گلی که من طلبم در بهار چه پیوند
ز اشطار توان روی دوستان دیدن — دیده را چو سپر اشطار نیست
ز فرق تا بقدم نر شدم نگونه نرد — ولی ز پنک یکیم یکیار نیست
ز بر خود دن غم کر مزاد دل دارم — ازان مزاد یکی را چار نیست

ز دوست مژده مقصود می رسد لیکن / ز بخت خویشتنم اسوار نیست چه سود
اگر چه باده امید می کشد خسرو / ز دور چرخ سرش بر خمار نیست چه سود

از تحفة الصغر است

با تو در سینه جان نمی گنجد / تو درونی از آن نمی گنجد
تنگی ما دارد این دلم که درو / جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل / که نفس هم در آن نمی گنجد
می بگنجی تو در میانه دل / لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج / در من ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد / چکنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فتاد و عقل برفت / کین تو در یک مکان نمی گنجد
تا که خسرو زبان گشاد ز تو / سخنش در جهان نمی گنجد

از تحفة الصغر است

شکر پیش لبت شیرین نگویند / رخت را از گل و نسرین نگویند

ز دیده می کنم شکر خیالت / اگر چه ظلم را تحسین نگویند
من از غم کشته گشتم وای و صد وای / گرت حال من مسکین نگویند
دل گم گشته گر یابم نشانش / در آن گیسوی چین در چین نگویند
برو من عاشقم گر پرسد آن شوخ / همه چیزش بگویید این نگویند
کند خلقی دعای صبر عاشق / ولیکن عاشقان آمین نگویند
کسان کین قصه خسرو شنیدند / حدیث خسرو و شیرین نگویند

از غرة الکمال است

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید / ز بهر بردن جان فگار می آید
فراز مرکب تازی سوار و در عقبش / هزار شیفته بیقرار می آید
رسید نازک من ای نظارگی زنهار / به بند دیده گرت جان بکار می آید
ببین که چند دهان بسته را بجان کشت / چنین که مست و خراب از شکار
ز مستی ار چه بهر سوی می فتد لیکن / ز بهر بردن دل هوشیار می آید
چه گرد ها که بر آورده باشد از دلها / که فرق تا بقدم پر غبار می آید
دو دیده کاش مرا خاک آن قدم بودی / که نعل توسن آن شهسوار می آید

مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم / یکی اگر برود صد هزار می آید
کنون بنال بزاری چو بیدلان خسرو / که بهر ناله بلبل هزار می آید

از تحفة الصغر است

ز من در هجر او هر دم فغان زار می آید / خوشا چشمی که هر روزی بران رخسار می آید
گر از نادیدن رویش بمیرم سست دشواری / ولی رویش نخواهم دید این دشوار می آید
ببازی سوی من آمد بشوخی دل [illegible] / بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید
برفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین / گرفتارست دانم کین طرف بسیار می آید
چو تو با دیگرانی مردن آسان کن مرا زیرا / بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید
سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این سو / که خواهد بود یارب کین فغان زار می آید
مکن یاری که تو در پند بیزاری شدی خسرو / کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

از وسیط الحیات است

زلف یار مرا بیاد دهید / باد را عنبری ز یاد دهید
جادوان گر خطش سبق جویند / نسختی هم از آن سواد دهید

ای کسانی

ای کسانی که نزد یار نیند / از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید می ترسم / که شما نیز دل بباد دهید
اشک خسرو همی رود رواق / که توانیدش ایستاد دهید

از غرة الکمال است

وفا در نیکوان چندان نباشد / ترا خود هیچ بویی زان نباشد
شدم حیران رویت کیست آنکس / که رویت بیند و حیران نباشد
مرو از سینه بیرون گرچه دانم / که یوسف را سر زندان نباشد
مرا گویند منگر سوی خوبان / که خوبی جز بلای جان نباشد
مرا با جان فتاد این کار و کاری / که آن با جان فتد آسان نباشد
نظر در وی نوبت کرده ام من / بلی خود کرده را درمان نباشد
مرا بهر تو کافر می کند خلق / چو اهل عشق را ایمان نباشد
ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق / چه نیکو باشد ار هجران نباشد

از غرة الکمال است

از نشیمنگان جون من سپر بازرنات
در نیم بران جون تو طنا بر دون نات

تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران
خواهم که بخن کویم او از برون نات

گفتی که شدی پیوسته یک پیوسته
بر بند دلم را تا راز برون نات

دیوانه خوبازی عیار نکو بیدیس
تا هر قدم اول سپر بازی برون نات

از پس که فراوان زد پستان چو کوه
نارم هم ازو زین پس پا بر برون نات

از تحفة الصغرایت

باز عشق آمد و دیوانکیی پیش آمد
برد دلم از مژه و غمزه زنی پیش آمد

گفتم انجام مرو ای دل که کرمایی
عاقبت رفت و همان کفت بس پیش آمد

چشم من می پرد امروز که خواهم دید
مکر آن کافر ناوک زن بد کیش آمد

خرد و صبر پر خویش کشیدند
هر چه آمد ز برای دل درویش آمد

خسرو عشق همی بازو خوبان می بین
عقل بکذار که او عاقبت اندیش آمد

از غرة الکمالایت

منم که تا زنم از عشق پست خواهم بود
براه عشق تو جون خاک پست خواهم بود

صلاح کاشن جانیت عشق خواهم تا
فساد لذت عیشت پست خواهم بود

جو عقل از پیر تقوی زد پت رفت کنون
شراب دیر و پیاغ بدست خواهم بود

کلید باده در انداخت پیر دیر دل
خدای تا در توبه نبست خواهم بود

پیر چین تان و نیم ای پسلمان
جو هندوان بس ازین بت پرست خواهم بود

نکار من عمل زلف خود مرا فرمای
اکرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

در اشتیاق تو تا روز ست خواهم
در انتظار تو تا عمر ست خواهم بود

بسینه زن نه بدیده طمنچه عمر ازا
زدیده من تماشای پشت خواهم بود

خط تو کفت در اغار خاستین ایک
منم که منتظر امال پشت خواهم بود

جو خورده هم بازل جام عاشقی چشم
همیشه پست شراب آلست خواهم بود

از تحفة الصغرایت

شبی ای باد پیوندی آن زلف کلکون
بکوی آن بت پسا کیر را فسون بکو ایشید

مرا باری برامد جان زمیدای و هیایی
بران بد خوی کی خواهی شدا کنون بکو ایشید

رسیدان نار دش ایمک الا ای صبر رسان دل
پستا هی کرد بیکو اکر هرون بکو ایشید

من ان بت زحمتی دارم که شیرین بکذرانم
هم اندر دین اول دلا کر خون بکو ایشید

ملایی جانست آن زنجیر جعدای عاشقان
جز می نمی‌ارزد بعینی که تو مجنون نخوانیش

نگارزاب چشم من دلت کی شاد خواهد شد
کرا رحمت بدین بیدل دگر کی خواهد آمد

هم از عنوان خون آلود بیرون برجه ای شوخ
اگر در نامه پر خون پر مجنون نخوانیش

دل از دین میکنم چون بوده ضایع در الف قدت
ازان خویش حرفی را تو کافر نخوانیش

از بقیه دقیقه ایست

از لبت کرخط مشکین پیرون خواهد شد
از یکی بیکنج دهن صد دل بیرون خواهد شد

روی اگر آینه پرسوی عدم خواهد بود
عشق اگر آینه تا حشر جنون خواهد شد

کار دل گذارد دهنای زلف ازهم
موکشان در خاک راهش کی کنی خواهد شد

پا بها بگذشت و غمهای نوت کهنه نشد
من ندانستم که این غم تا کنون خواهد شد

بر من امشب نخجه و هجران تو می‌آمد
عضبه دیرینه را دانم برون خواهد شد

جان چه در لب دارد تا کی این مسکین معذب
مختصر خرج و جفای دمبدون خواهد شد

از بقیه دقیقه ایست

زانی پشت کز دیت [illegible]
که این سینه را کان غم زیر و زبر خواهد شد

زیجرم در جگر پوری و زاهم پیرنفس دوزی
من از غم کی چشم اخر دلت بر من بسوزد

که چون بین مکن پوزاک بود بکشش دامن
که دل می‌سوزدم جانا کجایی دامن می‌بسوزد

همه شب زاری می‌کریم بناریکی و تنهایی
که با من هیچ دل سوزی درین مسکن نمی‌سوزد

چراغ من بفسوزد شب از تنهایی و غم
خبر داغ خانه ما چسان یابد هم روشن نمی‌سوزد

چو تو در باغ می‌ای هم از لطف خود ان
که پشت زانش لالا کل و پوسین نمی‌سوزد

غم چون می‌دانی و نادان مکن خود را
مرا این بس خجلت ورنه طعنه دشمن می‌سوزد

از غزلیات کمال ایست

ان دوست که بود بر گران شد
وان صبر که داشتم نهان شد

ما خود بجنون مرده بودیم
خاطره که فراق در میان شد

از دوست نیافتم کامی
دشمن بدروغ به گمان شد

می گفتم اسیر کردی ای دل
دیدی که عاقبت چنان شد

دل بود که می‌نمی‌شکیبد
غاشش بستم نمی‌توان شد

می‌نازکی من بسوار میرفت
اشکم بدوید و هم عنان شد

مطرب غزلی ز شوق بر خواند
خونابه ز چشم من روان شد

از گریه دامن رقیب بدخو / با آن همه خشم مهربان شد
از بس که علاج درد من کرد / بیچاره طبیب ناتوان شد
خسرو چو یکیست جان چه پرسی / گیرم همه خلق یکزبان شد

از غرت الکمال ایشان

خوش آن شب که چشمم بر آن پای بود / مژه هر زمان اشک پالای بود
تنم بر در دوست پامال گشت / چو بدپیر چون خاک آن پای بود
بکش زارم ای عشق کان دل نماند / که صبر مرا کارفرمای بود
بیفتاد چندین دل خلق دی / که شانه ترا گیسو آرای بود
یکی کاز آن لب دریغم مدار / که تا بود خسرو شکرخای بود

از بقیه و نقیه است

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود / کام کام خویش بود و رای رای خویش
در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت / چون کند مسکین که تنها سوای خویش بود
خلق گوید ترک دل چون کردی آخر هر چه بود / دیده و دانسته بود و آشنای خویش

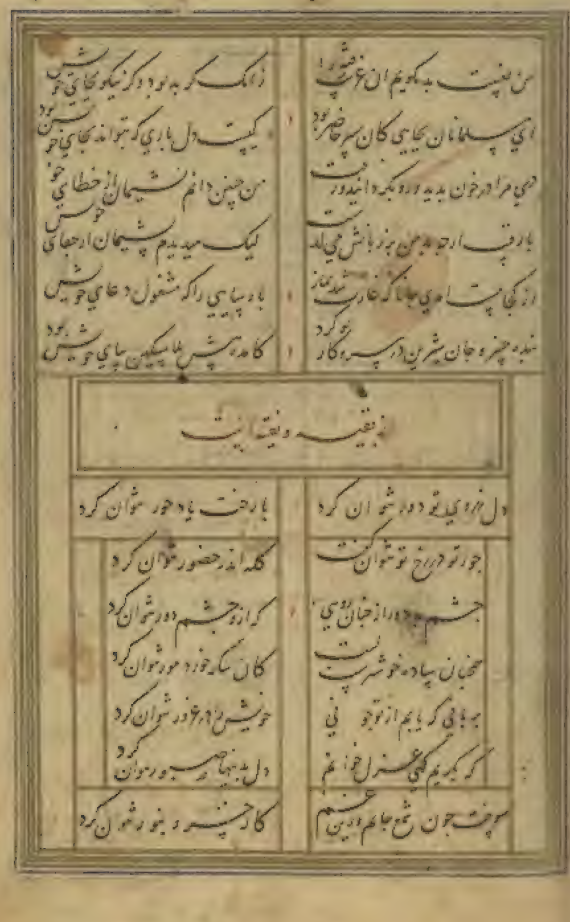

من نیست بد گویم آن غرت فتنه را / زانک گر بد بود و گر نیکو بجای خویش
ای مسلمانان بجایی کان سپر حاضر بود / کیست دل باری که بتواند بجای خویش بود
دی مرا در خون بدید و رو بگردانید و رفت / من چنین دانم پشیمان از خطای خویش
با رقیب ار چه بد من بر زبانش می‌گذشت / لیک میدیدم پشیمان از جفای خویش
از کجا مست آمدی جانا که غارت شد نماز / پارسایی را که مشغول دعای خویش
بنده خسرو جان شیرین در سر و کار تو کرد / کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

از بقیه و نقیه است

دل ز روی تو دور نتوان کرد / با رخت یاد حور نتوان کرد
جور تو در رخ تو نتوان گفت / گله اندر حضور نتوان کرد
چشم بد دور از جهان رویی / که از او چشم دور نتوان کرد
سخنان ساده خوشتر است / کان شکر خورد مور نتوان کرد
بر بانی که یابم از تو چونی / خویش را در غرور نتوان کرد
گر بگریم گهی غزل خوانم / دل بدینها صبور نتوان کرد
سوخت چون شمع جانم و زین غم / کار خسرو بنور نتوان کرد

از نقیضه و نقیضه ایست

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم — وز رخ دوست دل و دیده فروزان بروم
بر در میکده یک چند خروشان بنشینم — وز لب خشک و سرشک رخ چون زر بروم
ساقی از دست مبادم قدحی لاله گون — تا چو لاله قدحی گیرم و خندان بروم
گر بدین جام مرا باده دهد پیر مغان — همچو جم نیست غمم تا سر هر خوان بروم
ور بدین جام مرا زهر دهد یار عزیز — همچو نوشین لب شیرین بشکرخند بروم
ور بدین جام مرا خون جگر خواهد یار — همچو نرگس قدحی پر کنم و خندان بروم
ور بدین جام مرا خون دل خواهد دوست — همچو گل پیرهن از خون دل افشان بروم
ور بدین جام مرا سر بخواهد ساقی — همچو لاله قدحی پر کنم و خندان بروم
ور بدین جام مرا جان بخواهد جانان — همچو جان پیش رخ دوست بجانان بروم
ور بدین جام مرا دل بخواهد دلبر — همچو دل پیش خم زلف پریشان بروم
ور بدین جام مرا تن بخواهد دشمن — همچو تن پیش سر تیغ بعریان بروم
ور بدین جام مرا غم بخواهد دشمن — همچو شادی بسر غم بشادان بروم
ور بدین جام مرا دشمن خواهد دشمن — همچو دشمن بسر دشمن دشمن بروم
ور بدین جام مرا دشمن خواهد دشمن — همچو دشمن بسر دشمن دشمن بروم
ور بدین جام مرا دشمن خواهد دشمن — همچو دشمن بسر دشمن دشمن بروم

از نقیضه و نقیضه ایست

همنشین یار مرا دل بجفا باز آمد — کان بد عهد پشیمان بوفا باز آمد
جون دران کوی روم خلق برآرد آواز — کاینک آن عاشق آشفته نما باز آمد
دل گم گشته چو چشم در پایش افتاد — کز دل رفته دین کوی کرا باز آمد
دی بیوی تو بچه در صبا جان بدادم — بازان وقت شده دل بصبا باز آمد

از نقیضه و نقیضه ایست

همنشین یار مرا دل بجفا باز آمد — کان بد عهد پشیمان بوفا باز آمد
جون دران کوی روم خلق برآرد آواز — کاینک آن عاشق آشفته نما باز آمد
دل گم گشته چو چشم در پایش افتاد — کز دل رفته دین کوی کرا باز آمد
دی بیوی تو بچه در صبا جان بدادم — بازان وقت شده دل بصبا باز آمد

از نقیضه و نقیضه ایست

همنشین یار مرا دل بجفا باز آمد — کان بد عهد پشیمان بوفا باز آمد
جون دران کوی روم خلق برآرد آواز — کاینک آن عاشق آشفته نما باز آمد
دل گم گشته چو چشم در پایش افتاد — کز دل رفته دین کوی کرا باز آمد
دی بیوی تو بچه در صبا جان بدادم — بازان وقت شده دل بصبا باز آمد

از نقیضه و نقیضه ایست

همنشین یار مرا دل بجفا باز آمد — کان بد عهد پشیمان بوفا باز آمد
جون دران کوی روم خلق برآرد آواز — کاینک آن عاشق آشفته نما باز آمد
دل گم گشته چو چشم در پایش افتاد — کز دل رفته دین کوی کرا باز آمد
دی بیوی تو بچه در صبا جان بدادم — بازان وقت شده دل بصبا باز آمد

از نقیضه و نقیضه ایست

همنشین یار مرا دل بجفا باز آمد — کان بد عهد پشیمان بوفا باز آمد
جون دران کوی روم خلق برآرد آواز — کاینک آن عاشق آشفته نما باز آمد
دل گم گشته چو چشم در پایش افتاد — کز دل رفته دین کوی کرا باز آمد
دی بیوی تو بچه در صبا جان بدادم — بازان وقت شده دل بصبا باز آمد

از نقیضه و نقیضه ایست

همنشین یار مرا دل بجفا باز آمد — کان بد عهد پشیمان بوفا باز آمد
جون دران کوی روم خلق برآرد آواز — کاینک آن عاشق آشفته نما باز آمد
دل گم گشته چو چشم در پایش افتاد — کز دل رفته دین کوی کرا باز آمد
دی بیوی تو بچه در صبا جان بدادم — بازان وقت شده دل بصبا باز آمد

خوشم باد کرم ابشب دوش بیتی
که جنبش میپزدم این اسپی کز خانه بیتی

مرا شب با خیال انجمانی خواست مگذشتم
مرا این جمله پنجوابی ازان اضافه میشد

خیالش دوش دلم میگشت میدیدم بجویی
خیالم دوش پستی گشت ازین دیدانه بیتی

من از خود پر خشم فی از توای شیرین سخن ازی
چاک جان پر از دم هم از پر دازنی چیزی

پیوش آن خال را بهر خدا از دیده مردم
مگر پیکین مرخ دارد بی بلا از دانه می

چو یاری باشد این اخر کز دارد ای دلم چیزی
چنین کز دارد او افغان زصد پنجا تیزی

از تحفة الصغر ایت

باد امد ازان سرو خرامان خبری اورد
در کالبد سوخته جانی دگر اورد

امروز هم از اول جمعم سر پیت
این بوی که بود پست که باد سحر اورد

ای دیده فرو ریز مران اب که داری
کین اتش اندوه من از دور برادر

من تاب طلب کردم ازین دیده دراین کوه
او خود همه پرکاله خون جگرا

توان مرخ که شب نازه همی کرد بهم
جایی گل خندان مرا در نظر اورد

از عشرة الکمال ایت

تا جهان بود از جهان سر کرده یی خرم نبود
خرمی خود پیچکه کویی که در عالم نبود

غم بروان زاندازه شد مارا بدل جا نمانه
ای خوش آن دمی که دل در جای خود غم نبود

کرچه کاشانم پر سته پی سالنا
این چنین بیچاره یی هم در هم و ابتر نبود

غم عمر وقت و طرب بیکدم بود باری مرا
در تمام عمر می اندیشم ان یکدم نبود

مرخ اکر بیاد دل خرم بود با من چرا
تا دل من بود دایی پیچکه خرم نبود

با دل پر درد دمم چی جه کان طبیب
عقده را چون باز کرد از بخت می هم

کفتم این غمهای دل بیرون دهم او ازارم
در جمیع پیچیدم چ جا محرم نبود

او می خوشش دل بامد کرچه در چنبر بود
او می خود کی تواند بود جون ادم نبود

کر توانی جرم ما دل را عمارت کن از انک
در جهان کس را بنای اب و کل محکم نبود

از عشرة الکمال ایت

زناز عشقش چنان مرکز چنین صعبت کری آ
زاین نادر کر شمه از بتان امری نیامد

کمن نازد بکشش مارا مسلمانست این اخر
وکر عاشق نشوم جانا جه کردم کافری نیامد

چو پوشش خیالم دیدبت گیرد چنان
که ابشان ندانند جز او را نمی‌بیند

زخوبان دلها بردم درین دل ای عجب کس
که این دشمن دوست دارد که آن دوست

غلام عشق تو چندین بزیر تیغ کردن
حدیث عشق را شنو که کار چه می‌باید

از تحفة الصغر است

مباد اگر بپیکان آن چنین خونریز کشی بگیرد آن
مرا کشان سوار بهار سینه کجا می‌دهم
بر آن رخسار گرد الود بچشم دلبران ماند
ز من پیری و بس کوی که جوان هرچه
برآگه که گمه شستی غبار از دل برون آید
تو خود دانی که شوان را
نمی‌دانی که آخر مرگ بار مند خون آید
کدامین پیک بود چیره که تا
که ترکان دوستان مهربان از دوست
که گر شیر اندران نخجیر بندی برون آید

از تحفة الصغر است

که بارد که ماه من از بام برآید
بس فتنه که از کوشش ایام برآید
زنهار که ان بند قبا چست نبندید
کز نادر کیش نخجیر بدانم برآید
او کز مژه تیرش گوشه ابروی چشم
من مشفله که چو شام برآید

مارا تو صنم پیکی دیگر بچه کار آید
انجا که تو باشد سنگ بچه کار آید

خنجر کشی از مژگان بر سینه من زن
پی پیچ شدم کشته خنجر بچه کار آید

کاز خط هندوست جایی که کشد مارا
یارب که مهند ستان کاو بچه کار آید

دل از پی آن خواهم تا خون شود از عشقت
کر کار بدین ناید دیگر بچه کار آید

لشکر بدرت کردم در خون بگذاشتم
جون غرقه شود کشتی لشکر بچه کار آید

از گوهر اشک خود زیور گفت لیکن
خوبی چو فرون باشد زیور بچه کار آید

شد خسته درون من از تیر جفا کیشان
جون می ندهد دادم داور بچه کار آید

از ویط الیجا است

دیده و دل من دوست خانه پی طلبد
جز اد آتش و اب آشیانه پی طلبد

زبان بسوخت زاه و زهر بشرح فراق
لبم ز جان پر اتش زبانه می طلبد

دلم بروی بتان میکند و انگاه
مزاج عافیت اندر زمانه می طلبد

ثم گر غرقه خون شد ز اشنایی چشم
فتاده در دل دریا کرانه نمی طلبد

خیال دوست درین خانه پر هوس تو مکن
کنون ز اب دو چشم کرانه می طلبد

بیاد دیده سیاهم که غمزه او
ز بهر تیر بلا دانشانه می طلبد

میان نازک او را ببسته چه گیرم
که از برای کمرش تهمتی طلبد

شدست چهره و چشمش ز اشک من چو کمم
تن چو موی میان و دوشانه می طلبد

از تحفة الصغرایت

گفتم که تو اجادل درخانه نمی باید
گفت از پی کبک من ابرار نمی باید

گفتم که بسوزم جان بر آتش روئی
گفتا که چراغم را پروانه نمی باید

گفتم که یکدم شین یک گوشه بکرامم
گفتا من شهدا را صحنه نمی باید

گفتم که شوم محرم در مجلس خاص تو
گفتا که حریف ما دیوانه نمی باید

گفتم که بدام غم مرغ طمه مرتعکن
گفتا که چنین مرغی پی دانه نمی باید

گفتم که ز عشق ام پروانه ازادی
گفتا خط عارض پس پروانه نمی باید

گفتم که بود دونپس در چشم تو چون سوزن
گفتا که خیال من پیکانه نمی باید

از تحفة الصغرایت

جوان پسرو من از قبا برآید
اه از من مبتلا کجا برآید

بیاد کل تو بنده کردم
کز از کل من کجا برآید

جانی که تو سیچو بر بیائی
پیش رخت کجا بیاید

خورشید چو چهره تو نیاراست
هر روز ز بر سما برآید

با تو دل ما چو بر نیاید
چیست که جان ما برآید

پیش پای که تهمه دمان تو
جان مشتاقست تا بیاید

چهره و کرد آب دیده عرق
ما نا که باشنا برآید

یک لحظه نگار او دوشو
تا کار یکی کجا بیاید

از بقیه دقیقه ایت

تو رفته او ز تو نامه و بمن نرسید
حکونه قصه غالم بر دوان رسید

دلم کریی پسر دلبر ای تو مرغیست
که از وطن برود باز و در وطن نرسید

مرا کشی و بخونی نصیب من دادن
شهید را چه عداوت اگر کفن نرسید

کرفت که بر چراغ من تو مسکین چشم
اگر ز نیو سیف ما بوی پیرهن نرسید

چنان همی رود اشکم که کر کشایی چشم
بچشم من رسید اما بانگ من نرسید

مرا کهوی که یتم کجا رسید بخت
درون دل بر چه کر بروان تن نرسید

عاند از شکن زکیسوی تو دل شده
کر انش دل چیزه بان شکن نرسید

از بقیه و نقیه ایست

لبش در سکر خنده جان می‌برد ‌ ‌ ‌ سگش از من نا توان می‌برد
چو پا ختان دوکه پیش چو منی ‌ ‌ ‌ همی بگذرد دست و جان می‌برد
کمر بسته در دل درون می‌رود ‌ ‌ ‌ پس انگاه جان از میان می‌برد
کرم بر پهد از برون دل کپی ‌ ‌ ‌ اشارت کم کان جوان می‌برد
سر زلف کاید همی بر لبش ‌ ‌ ‌ لنگ را بند و پستان می‌برد
همی خواهش سیر چیم و لنگ ‌ ‌ ‌ نه هم که دشمن کان می‌برد
شبی میهمان شوم من کار ‌ ‌ ‌ زچیزا صبوری چو پان می‌برد

از تحفة الصغر ایست

کر مه جو تو با جمال باشد ‌ ‌ ‌ خورشید کم از هلال باشد
در روی زمین لطیف روئی ‌ ‌ ‌ در آینه هم خیال باشد
مارا که بدیدنت بلا کیم ‌ ‌ ‌ نادیدن تو چه حال باشد
در عهد تو وا کهی بر صبوری ‌ ‌ ‌ ای شوخ کرا مجال باشد

بدل

می کن بستم و جا کر جو منی ‌ ‌ ‌ کر عدل کنی وبال باشد
نیابی بکاه کشم روی ‌ ‌ ‌ تا خون منت حلال باشد
تا کی بسخن وفا مارا کن ‌ ‌ ‌ خوبی و وفا محال باشد
شنو کرم حدیث خسرو ‌ ‌ ‌ هم چند ترا ملال باشد

از وسیط ایجا ایست

من زجانان کر چه صد اندوه جان خواهم کشید ‌ ‌ ‌ تا نه پنداری کز او دارا بکران خواهم کشید
مردمان از من چنین هیچ اهید و بعیبی که من ‌ ‌ ‌ پای از کویش بکفت مردمان خواهم کشید
پیش ازین باشد که بکشندم نخواهم رفت ‌ ‌ ‌ واسکارا در پیش کس پوشکشان خواهم کشید
از کجا رم هیچ سیری می نیابد لعل او ‌ ‌ ‌ پای بوخواهم کرد جان و اندرمیان خواهم کشید
من نه ام ذا هما کز خوبان سیرم سر بشم ‌ ‌ ‌ مر جا بوبه پسر از بهر جان خواهم کشید
آب چشم عاشقان تا می دود خواهم شاند ‌ ‌ ‌ کبر و ناز نکویان تا می توان خواهم کشید
دل که کم کرد پت خسرو پیش تو اکر کپی ‌ ‌ ‌ خنده خواهی کرد ازان کج دهان خواهم کشید

از وسیط ایجا ایست

چکد یارب صدفی زان دو لب آبدیده	یا شبی از پی تو جام طرب آشامم
گر بدان خضر نه جان پی تو خواهم یافت	یا غمی برد ز جان تا بتو آسانم
گفتی امشب ز لعل بر دهنت بوسه دهم	وه که گر باری من بدین پیمان باشد خواهم
گفتم زلف ترا گویی کین ترک داد	عاشق پیشه زمن نشنود و بشتابد
بوسه زد دل تا کی نهان دارم برون خواهم شد	دود از جانم برآمد خلق بینا بینند
بوالعجب شیدا کنان از بارگاه ناز او	من درین غم ماهیی بی الله خواهم
عاشقی در پیرهن دیگی زده این ره که	تا ز حسرت هر شبی پیوسته شب خواهم

از غزلیات الکمال اسمعیل

مزار دوخته در پای اهل تو وفا کند	مزار تیر زند چشم تو خطا کند
چنین که یاد تو من می کنم خدا داند	که یاد بنده کند خاطر تو یا کند
فغان کنم چو کند غمزه تو بر من زور	مرا کجا کمن او را کجا کی تا کند

از غزلیات الکمال اسمعیل

جشمت که قصد جان من ناتوان کند	گویم کمن بر غم دل من گمان کند
مرغ دل شیدا نه زلف تو می کند	چون طوطی که میل بهند و بستان کند
امکس که ماند بسته زلف بتان بدام	آسان رسد به نیک بدی در میان کند
انکس که ماند بسته بهوی زلف خوبرو	سودش همین بود که جوشی در میان کند
از دست دیده من زار و دل بخشت	روزی هزار بار دل من فغان کند
شمعی که پیش روی تو جان را بر کشد	از شرح کردنش نتوان زبان کند
چیزی وجود تو می نپسندد باری از تست	دلرا بچشم دیده شاه روان کند

از غزلیات الکمال اسمعیل

بازار طلبای عاشقان امیک بجرا می رود	دیوانه بازاریست که تماشا می رود
کشته تیغ زلف بتان صنعان ام چو من	من در میان نروان بود او اینکار را می رود
او در ره و من در پی ای من هلاک آن قدم	در خود نخواهد کشتن هم چشمی کجا می رود
دلرا بچشم مردمان دم بدم هم می توان	چون بازار در چشم غمان پیشه ما نجا می رود

قطاره کی را از برون سهلست دستی بر خون / ای یوسف اینجا بین کنون جانان زلیخا

از ما زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن / امروز باری شاد کن جانی که فردا می رود

گر من بمانم زین سخن ای باد خوش بوی چمن / آنجا فشانی گرد من کان سرو بالا می رود

ای پاسبان آن سرا تو نیز بیداری چو ما / لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما می رود

گر من شدم شیدای او هم نیست کام من از او / بیهوده چیزی را از او عمری بسودا می رود

از وسیط الحیاتست

ناله برآید هر طرف کان بت خرامان در رسید / فریاد بلبل خوش بود چون گل بستان در رسید

شب در میان کشتگان بشنود خود نالیدنم / گفتا که مسکین یک دو شب این هم بآسان در رسید

ای دل که بدخو می کنی از دیدن رویش مرا / معلوم گردد باش تا شبهای هجران در رسید

امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی / بر تو چه منت جان من روزی که فرمان در رسید

آزرده گر زانست دل جانا که بود اول کنون / ویرانه ویران تر شود جایی که سلطان در رسید

[illegible]

از وسیط الحیاتست

ای همنفسان که پیش یارید / این شکر چرا نمی گزارید

ما را مکشید چون غریبان / هر چند شما ازین دیارید

جان خواهم داد زیر پایش / امروز مرا بمن گذارید

گر می کشدم فدای اویم / زنهار بروی او میارید

بر دوست برید عقل و جانم / کالا همه خصم را سپارید

ای دیده و دل اگر بجویید / شاید که شما گناهکارید

ای محنت و غم سبک شمایم / کز دست مرا پیاده کارید

ای طایفه که در دمان منست / هیهات که در کدام کارید

گر در دلتان غمی نگنجد / بر سینه خسروش گمارید

از غرة الکمال ایست

هر که را یاری چو تو سرکش بود / کی ز بیم تیغ سر در کش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو / مرغ جان پروانه آتش بود

چند که بگذار تا می بینمت / تا که جانم دام تو مهوش بود
روز و شب می میرم اندر پای تو / مرگ هم با یاد رویت خوش بود
گر بیک بوسه لبت بتوان گزید / آن یکی بوسه بجای شش بود
تا سزا بیند دل بی عاقبت / خوب روی آن به که گردن کش بود
خسرو اگر عاشقی از غم منال / عشق بازان را دلی غم کش بود

از وسیط الحیاتست

نیش ازین مژه زین گونه خون فشانم بود / نظاره تو بلا شد که هر زمانم بود
زبان حدیث تو می گفت دوش و جان می سوخت / رسید کار بجان و سخن همانم بود
خیال دی بسنم بسته در گلو می گشت / زبان بذکر تو اندر دهن روانم بود
بکش مرا و ز سر زنده کن بجان آخر / بجان کالبدی زنده چون توانم بود
در آن جهان من و عشقت گذاشتم بدرت / تن خراب که همراه این جهانم بود

[illegible]

از وسیط الحیاتست

باز باد صبح بوی آشنایی میدهد / آب چشم مستمند از روایی میدهد
بین که تا چند اهل دل از ره برون خواهد فتاد / ماه را کان زلف شعله عطر سایی میدهد
ای رخت آشوب و چشمت فتنه و زلفت بلا / دل نگر کو با کیانم آشنایی میدهد
هم بحق دوستی کت دوست میدارم بجان / خوی تو گرچه نشان بی وفایی میدهد
وه که باری روی زیبا را رها کن بنگرم / چون هنوزم دیده لختی روشنایی میدهد
آمدم بر آستان دولتت امیدوار / کیست کو درویش مسکین را نوایی میدهد
گفتی از دست فراق من نخواهی برد جان / تو چگویی خود که ما را دل گوایی میدهد
خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ / آشنایان را ز یکدیگر جدایی میدهد
خون خسرو رایگان مزد رقیبت بر منست / گر بیک شمشیر از دستت رهایی میدهد

وسیط الحیاتست

گر بود کشتن عشاق زبون می آید / باری آن شکل ببینید که چون می آید
ای صبا خاک رهش از رو بنیاد این چشم / که بلاها همه زین رخنه درون می آید

گر کنم گریه که دل ماند ز آتش ای دوست
کین شکایت همه از بخت نگون می‌آید

دل صبا دی بکی سوزد اگر نالد کسی
مرغ بیچاره که در دام زبون می‌آید

ای صبا باز و بنظاره بروان آه دل
سیاهی باش که جان نیز برون می‌آید

چشم از گریه خود گرچه همه خون شد
زانکه بوی تو ز هر قطره فزون می‌آید

هاشم خون گذد وای گر بازم درد
یاد ان سلسله ها غالیه گون می‌آید

خیز و از هفده جشن گر ز شوخی خود را
پست هی چاز ده با بچه ها بیرون می‌آید

چیز و اخون سخن اول نشنیدی ناچار
بکش از یار جفایی که کنون می‌آید

از بقیه نقیه ایست

جهان بخواب ده ای چشم من بیا بیاید
جو دل بجای نباشد بجگونه خواب آید

غلام نرگس ناخوان یار خود ام
گر گشته بنده بخشایشی نظر ماید

بگیسوی که در دل شب خواب پی بی
برای دیده بیچاره کان بخشا ید

بلا کل من گرا ز پست پی بی
نه جیع باش گر عمر از دعا بیفزاید

ا هم بیا و بپای و دوی در محراب
بیا دی کز تو دیده بسیج نگشاید

ا من بهر پس دلا گر تو نویدی بشکنی
گر پست اعاشق ا دعوا نه را حسن ماید

چه کم شود ز توای پی وفای پی پسکیس دل
بیک نظاره که در ماند ه پا بیاید

جو ما یه پست ز کاتی بده که ایا ز را
که این کهوی و خوی بکس نمی باید

پنده کی بر چه جون بیا عدت چیزو
بکشن بین که بد پست تو جون بیالاید

از بقیه نقیه ایست

دل بغبت ده و تن از دوی جان خرید
بر ک کیا بی باد بسر و خرامان خرید

سر که متاع وجود بخت یار اد عشق
عمر بقیمت نو وخت عشق باز ان خرید

محنت عشاق طعنه بیاید زدن
زانکه شنا بی کار دولت بکسان خرید

شحنهٔ هجران یا زهر بلال جشا ند
بنده بنرد یک خرش جشمه حیوان خرید

لعل تو از ما زلف دولت ضحاک را
خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید

مژده منه از جهان سر که بهای تو ا
دانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

داغ علامت کرد پا یه ا چهره بلند
میر و لایت شود بنده کر سلطان خرید

در بقیه نقیه ایست

مست ا چهر از بزم جود خانه شود
جان بهمرا هی آن نرگس مستانه شود

دشمن جان تو دم بخش توای تیر مباز | دوست بنواز گر بلا چند و بیکانه شود
ای سپاهان که ز نار مغان خواهد یافت | باش تا زلف تو در کش مکش سامانه شود
با جهان پیشه دلف گر لیلی داد | حق بدست دل مجنون پست که دیوانه شود
بس کس که پروانه شود سوختنش صبح | عاشق از پوختگی چند م پروانه شود
همه شب چهره و اپیاز بار و صهبا | قدری گوید و پس پهر اپیاز شود

از بقیه و نقیه اپست

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد | زین شهر هم دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عیش و شادی و امروز نام ما هی | اری نکار تا راد ایم کشاد باشد
امد بعشق بازی مردی که غاز یا زد | میدان شیخ بازی دیوان داد باشد
ای دوست خنده پوزی کا خر چرا خوری | ان کپت کو تحاید پوسته شاه باشد
گر تو خوشی بخر غم من خوشین ا نیوم | جایی که اب بنود روزی که باد باشد
گفتی که پیش چشمین چندین مگیر ما هم | این زار مانده ولا کی پستاد باشد
تر هم نامرادی جا زاد هم نهفت | گر پیش تو پیر حمان هم مراد باشد
جون شاه دست بیاپی یک سو نهیم توبه | در کوی تب پرستان لغوی نیاد

بسم الله الرحمن الرحیم

هم اهد انخ خواهی پیش تو چهره تنگ | فرمان دوستانه بر جان نهاد باشد

از بقیه و نقیه اپست

ان تحل ترکه اب زجوی چکه خورد | بچمان میبی کز ان تحل برخورد
کشت شبش بلا پست نیاید گرای | جایی با کرفت هدهد چرخورد
من بچه داز نخ تو چسن کشتم ای رفت | در نی کسی شراب نخورد من پشت خورد
ان خون کرفته کو تو پیاپی اوشه ی | بیداشراب نوشه و نچان چکر خورد
جون شه خراب هم بی اول دستور | دیوانه باشش ده و به ا کر خورد
عبدی مراد خوامان نود جو نیست | مردانه کو کرشع سیاپست بسر خورد
خوش طوطیست چهره سکین تم بچه | کر بخت جوش عضه نیاپی سکر خورد

از وسط ایخا پشت

عاشقی را کر غم دوست بر جان سخت | عاشق جان نواد عاشق جانان بود
مردن از دوستی دوست نه بندد ا نوز | زنده در اتش سوزان مندن اسان بود
لی بلا کج نیاید کر چ نیست کار | تا نبود زحمت دریا و پایان بود

زنهار کیش از کف ساقی نو اگر می خواهی
بگسست کش تشنه چشمه حیوان نبود

ای که عاشق نه ای از دم دیوانه غمی
دل نبندی که نکو روی مسلمان نبود

جان فدای نظری شد شهر پر ای دوست
گاو زوری که بجانی خری ارزان نبود

دی بگشت آمدی و شود یار ز اشک
بادشاهی که بشهر اید نهان نبود

رفتی و عاقد خیال تو هم خوشدم
ماند نشگر که زپی همرهی جان نبود

خنده کوی که جراحق برد از چشمت
این حکایت زکسی پرس که حیران نبود

چیزوا میدی اخر بقفس هم خوش باش
دور گردابست همه باغ و گلستان نبود

از تحفة الصغرا یت

دل شد زدست و برمژه از خون نشان نماند
دل رفت و یار کم شد و برجای جان نماند

از ناخن ار چه سینه کنم کی روان شود
یاری که در درونه جانم نهان نماند

دنبال یار رفته روان کردم از چشم
آن رفته باز نامد و اشکم روان نماند

میخواست دوش عذر جفاهای او بخیال
صد تیر اه نیم کشم در کمان نماند

مرهم نکرد ریش مرا پند دوستان
دادند دلم جراحت کهنه نشان نماند

ای دیده ماجرای دل خون شده مکون
باد صبا نگوی که ما را نهان نماند

کچله هر که پست بود پست و بست پست
عمری که رفت و این دل من هیچمان نماند

گفتم نخوت بسیک و پسی پیک دوست
دست صلح در ته ذیل کران نماند

چیزوزاه کرم بر اتش نهاد نعل
بر هر زمین که از پیم پیش نشان نماند

از تحفة الصغرا یت

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند
ای خوش آن طایفه کین پیشه می خسبانند

عجب امد همه رام دنم از بجر و هزا
عجب از خصم که ماند چو تهما ماند

جان عاشق چو بروان رفت نخواند شدنش
زانکه در دل دگری هست زجا نتوانند

کرد خوبان رهای یار سب عشاق مکرد
بکر جوان و ترو نو خاسته و ناداند

صوفی امد در پیشه تو به شکن تواند
می فروشان اگر این دلق ریا بستانند

بنده ام خواه بتو هم کن و خواهی مکن
عزت و خواری در کوی و فاکیسه تند

زندگان هر همه خواهند که در کو بکند
مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند

بار چیست همه خوبان جهن را بکست
بعد ازین پیر و بخرد اگر شش بنشانند

می برد چیرت با پوس بجالت چیزو
چون شود خاک بگو تا بر ستم ناق نبند

از غرة الکمال است

گر جام خون فرستی نوشم که غم نباشد / کانجا که عشق باشد این مایه کم نباشد
سودای تست در جان نقشت درون سینه / رازت برون نیفتد تا سر قلم نباشد
من خود فتوح دانم مردن بتیغت اما / بر تیغ تو چگویی یعنی ستم نباشد
خونم حلال بادش تا کس دیت نخواهد / کندر قتال خوبان قاضی حکم نباشد
ای دوست تا نخندی بر پای لعل عاشق / دانی یقین که مسکین ثابت قدم نباشد
ای باد صبحگاهی کافاق می‌نوردی / گر دیده‌ها نشان ده جایی که غم نباشد
خسرو تو خود نشینی با عاشقان و لیکن / در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

از غرة الکمال است

باد آمد و دوستی ز نگارم نرسانید / پنهان سخنی از لب یارم نرسانید
فریاد من خسته رسانید به گوش / فریاد که در گوش نگارم نرسانید
افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر / بخت از روی دل بنگارم نرسانید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد / اقبال بسر رشته کارم نرسانید

گفتی که خورم تیری و ایمن شوم از غم / آن کافر دیوانه سوارم نرسانید
چون بلبل دی با نفس سرد بمردیم / وایام بگاهی بهارم نرسانید
صد شربت غم داد بخسرو ز غم عشق / یک جرعه خود وقت بهارم نرسانید

از تحفة الصغر است

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد / خلقی همه از حال من افسانه نسازد
از خون من خسته نشان در همه زلف / کان موی پریشان ترا شانه نسازد
چیزیست درین دل که چنین میشوم آری / عاقل بستم خویش چو دیوانه نسازد
خون می‌دهی ای دل ز جگر هم تو ده ایم / کین سوخته را شربت بیگانه نسازد
باده بسفال ار که ما درد کشانیم / کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک ره عشاق نیرزد سرم آری / دولت بسر هیچ کسان خانه نسازد
سودای بتان از دل خسرو شدنی نیست / کین مرغ وطن جز که بویرانه نسازد

از وسیط الحیات است

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد / اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رهنما رو که تو به صد پاره بپیکست ‌ ‌ تر دیک شد که رو بسیه لوشی آرد
عشق تو شخر ایست که سلطان ملک را ‌ ‌ موی چین کرفت بجا دشی اورد
مرد شیخ تو چو پیوشش پیر پیت ‌ ‌ مرد واسپ او که بیل بکم کوشی اورد
کفتم کر زان لب ازپی دشنامی ‌ ‌ کفت این مختصر چیت که بهوشی اورد
من ناتوان زیاد کپی کشتم ای طبیب ‌ ‌ ان داد دم مده که فراموشی اورد
حسرو اکر چنان چپی چیت آبرت ‌ ‌ چشم ترازپی بازکه مدهوشی اورد

ازوسط ایجا پیست

یارب که دوش غایب من جانه که بود ‌ ‌ کوشش ان حریف زپیرانه که بود
من بیت بوده ام بخرابات صعلکان ‌ ‌ ان نازنین چپیس ستانه که بود
باری بخود ندیدم امشب نشان صبر ‌ ‌ تا ان روضه باز بویرانه که بود
از کریه شبانه پیرم زده می کند ‌ ‌ یارب کراین شراب زمخانه که بود
می بافت دوش زلف تو بر مجمر و کفت ‌ ‌ ان دست از پی دل دیوانه که بود
دست جهارک تو کرد پی کنجه شد بشیخ ‌ ‌ آن دوست از پی سپر مردانه که بود
ماند از بلای زلف تو چیزی بدام دل ‌ ‌ ان مرغ را کمند سوی دانه که بود

ازوسط ایجا پیست

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد ‌ ‌ جانم شکن طره پیچان که دارد
شبهاپست که دشت زپی خواب مذاقم ‌ ‌ کان خواب مرا غمزه دشمان که دارد
در خانه جان مانده و بیرون نرود هیچ ‌ ‌ زین ترکن پیر سپید که فرمان که دارد
خطیست بکنج لب خوشخواره دلو ‌ ‌ داغیست برای دل ویران که دارد
عشقی پسر کوچی ازی شوق بمرده ‌ ‌ ان بیت شبا زهجر از جان که دارد
هر صبح بوی موش من بوشه یارب ‌ ‌ کین باد کذر بر سر پیشان که دارد
یک شهر پر از شه و تو بخرابی ‌ ‌ کاز ضعف نه غم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جکر پر چشت بهر شب ‌ ‌ نزدیک بود پیش بمکدان که دارد
این پیر که کفته کوب تو شه کرتو بجایی ‌ ‌ چشمه جکنه در پره جولان که دارد

ازوسط ایجا پیست

بر اب رخت یک کل سیراب نیابد ‌ ‌ انجا دلبت ایذ زمی تاب نیابد
دانم که لبت بنده نوازست و لیکن ‌ ‌ آن به که کمس بر سر عتاب نیابد

نشسته‌ام ز دیوانه‌یاری دو پیکرم — من نامم و یاران مرا تو آب نیابید
از دل نخستا به کرده‌ام ادبی — ماتم جو بود صعب ز چشم آب نیابید
ما بهر صلاح آن نوع سپاهی نگذاریم — کاتزاکر تنی مست بحر آب نیابید
چو عیش نبود این که کبی جو دل خیزد — از دست تو تیری دو سه بر ما نیابید

از غزنه الکمالیات

بازان سوار است بنجر می‌رود — دستم ز کار و کارزند پسر می‌رود
از آب دیده دامن و ماکشته می‌کنم — لشکر پاک می‌شود و میر می‌رود
تا شاه چین بقصد محراب آباد — از بهر توبه کردن تصویر می‌رود
هر پاسبانی که می‌گذرد از برون من — گویی که در درون من تیشه می‌زند
دیوانه شد دلم ز غم زلف تو بر گرفت — سیکن بپای خویش بنجر می‌رود
عشقم زدست گفت که از من بگذر — با جان برابر آنچه که با تیر می‌رود

از غزنه الکمالیات

مرا از راه طریق پاتی خود یاد نمی‌کنی — غم دیرینه بازم در دل ناشاد می‌کنی
ازان چو میروم ز حجره‌ش کشیده شیخ حسن الود — وزین چو بگذرم از حجره بیدار کی باد می‌کنی
چو زلف عاشق خسته که ان پی نهر می‌کنند — بنال ای بیل سیکین که ان صیاد می‌کنی
ز خورده دل نمی‌یارم فغان زار خود کشش — که سیکنت جان در را در یاد شاد می‌کنی
بدا ای خواب یار من نه زیر گر خود است — سر زلف پریشان کی‌ام یاد می‌کنی
فراموشم می‌کرد پسر زلف جو شماد — کجوی عاشق خویشم ازان بسماد
بگر سوزیت شنو جان سن اصفانه جشنه — مگر دیوی دل بوزیده فریاد می‌کنی

از وپیط ایجاپیات

هر شبم جان بر لب آید تا ترا یارا نبود — تا که این باد بوی ان جفاکار اورد
دفتان شنج دل گم گشته با خود نیست — عاقبت بوزی جان خویش گم شمار اورد
دوستان نی من بوپس دارم بیاد ان — درد جون در سینه باشد تاله زار اورد
از رهه ان باب دیده صعد زندا را نبک — فرقه دیی عزیزان کریسیار اورد

عشوه‌ده تو زدوپیش زاهد صلاپرا
موی میانی کرفته پی خمار اورد

شب زمی تو به کنم از چم نازشان چه دان
بامدادم بازردی سیاهی در کار اورد

زین دل خود کامه کار من بهبودی شد
چشم دادو فان دل کردن چین ازاورد

از وسیط ایجابیات

برفتان دل که با صبر شنا بود
چه میکویم مرا خود دل کجا بود

چه شب که یارم خشمی نمی داد
که بوی کالح با ما چپ نبود

ازان زلف زنه تو یاد میل
کرا و بیالی تمام از کل جدا بود

مثال می میل از بد عهدی کل
که تا بود میت خوبی بی وفا بود

زیاد دشمن می ای بادکر کا
کذشت ان وقت کو رایاد نبود

عنیت دارد و میل ای حشیش
خوشا وقتی که این دولت مرا بود

توای زاهد که مذکوی او نیی
بکو نه می توانی پارسا بود

از وسیط ایجابیات

خوش ان شبی که پیرم زیر پای پیمانه
دهد بدوزخ ان سپر دکلمه آزادانه

کر اب خضر خورم ده پیر دیار کر مرا
بکام دشمن خوش کوار نماند

بکو زبه نکم از خسرو کر خاک پرسن
سری که در ته جوان ان توار نماند

حدیث اهل صفحت بکنجدم در دل
کره در و نه پیشنهای ان نکار نماند

مرا در بخت دلی بود پیش از ین نالان
بدفتان دل ان ناله‌ای زار نماند

کنون خاک سیحی بایت کسل ای جان
کر عقل و صبر مرا دست اختیار نماند

بیا بیا کر کیتی بر پیه یاد کار دهم
که جان میی رود و دست در کار نماند

غم لشت بزاری و هم خوشم باری
کر این فیانه ناچیز و بکوش نماند

از غزوة الکمال ایت

دلی پست بود ام که از خوشم خبر نبود
من خود ام دلدار محرم و یار دکر نبود

بیر فتان بیاورد و بوسه جشم من
می خند پسینه جان و در اغم نظر نبود

کیا نه کرد عاشقی و بی دلی مرا
یار سب و دلم کر بود کجا شد مکر نبود

دوشم بود مکف با تو نکاهی بدام
باری زاب دیده ام این ده سر نبود

در شش امه بی و معذرتی هم نکرد
معذور دار از انکه ز خویشم خبر نبود

بوسه زده غمزه کان تیر بود
از دور کار تیر من تیر تو نبود

چه نوز بجز عسر کذشته بجز غم حزای | جون اف کو بود اکر بود اکر نبود

از بقیه دقیقه ایت

دل باز سوی جان بت بدخو چه می برد | ان خون کرفته باز دران کو چه میرود
دی رفت از من این دل نادان دوای ما | امشب بران عتاب منش کو چه میرود
کل کشت باغ می کند امروز پسر و بن | بکذر کر باز بر کل خوشش بو چه میرود
اخر کجی نکشت صبا کرد کوی او | جندین سبوی لاله و کل در چه می رود
زین سو نشسته شطرنش طالبان خون | ان شوخ بر شکسته بدان سو چه میرود
پیر سبز شد بپیش اکر اب حیات است | این خضر باز بر سر ان جو چه میرود
از بد خویش خیره بچاره خون کریست | بر روی او بچین کر ازان جو چه میرود

از تحفة الصغر ایت

زان پشتر چنین دلت بر نکند و نبود | واز زاده و لیکنت چنین کو نه خو نبود
پیوسته عادت تو چنین بوده در بدی | یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
وان کیست کو ندید دران اوری کیطر | وانکار تا بزیست دران اورد نبود

ای عشق مرا خم دلف دلربان | وانکار کشت زلف یکی از سوتوان
ای را فضا زاتو نزاده بدو زنه چیست | دیوانه مرد پسر این کفت و کو نبود
اخر بر اب چشم منت تیر دل پسوخت | کیرم کر خود مرا بدرت اب رو نبود
ای دل سپاس دار کر و پت جور کرد | از بخت نا سپاس عدو بن بود از تو نبود
دشکم ز تر تف غیر جو اوری ای بر سبا | در کوی ان نکار کذر خاک کو نبود
چشمه بدید خوکن و با پی دلی بسیار | کر کو بیت که دل بچه ارزت کو نبود

از تحفة الصغر ایت

تا ترا چشم جان شکار بود | هر کرا پست دل نکار بود
کشت خال لب تو ام اوری | کس شد ز مرد ار کر نبود
هر کپی کز لب تری نوشد | تا ز ندیم دران خمار بود
هر کر در کوی شاهدان نخورد | پیش پیچدش چه کار بود
باد هم در چنین هوا او غم | خز می را چکونه یار بود
کر یه ام خوش نیاد تا اوری | شربت درد خوش کوار بود
پای تو زین بپس بر چشمه | عمر باید که پایدار بود

چه بکف دم بلب چشم خونی و استوار بر سر پیمان

از غزلهٔ الکمال است

یارب این اندیشه خوبان ز جانم چون رود
جون کنم از سینه این اندوه تا جانم رود

نقش خوبان را کز شرم خود برون رانم ز چشم
آنکه اندر سینه دارد جای تا جانم رود

وز غم خلقی که این اندوه خاطر داد خاک
من ز دوران غم کان قدم بر باسپوس جانم رود

ژان ژان ای چنگ کهسارای کز بی‌دادگی
تو یکی بنمای کان سرو روانم چون رود

گشتم بر دیدان می‌بندد بجا گو بود
ای پسلمانان بدیدار کسی کامم چون رود

ای جفاکار ار بپرسم کز خیالش روز من
از دل آن کافر نامهربانم چون رود

گر جز از پیوند جان و جان و جانانم بود
آنرا وی روی بشکل آن جوانم چون رود

از بقیه و نقیه است

شبها ببیدارم و خوابم نمی‌برد
وا بن آب دیده بپوزش تا بم نمی‌برد

عمرم ببت پرستی و بیشی گذشت و صبح
خاطر بسوی زاهد و ثوابم نمی‌برد

گر جو خوشت شربت صوفی نمی‌خورد
گز سینه تشنگی شرابم نمی‌برد

ان یار نازنین گر دل ازین من برد
تی خنده و کمند زکابم نمی‌برد

من گریه را بقیله نگه داشت می‌کنم
وان می‌کنم روز که ابم نمی‌برد

ای جان ز قصهٔ دل اندوهگین مپرس
افسانه دیگری که خوابم نمی‌برد

جون گل شکفت سینه عنبر شمیم دوست
بوی بهشت هیچ عذابم نمی‌برد

از بقیه و نقیه است

گر سنبل تو از بهر پریشان نشود
خلق بیچاره چنین مبتلا و حیران نشود

ای از ان روی مرا جان طلب اعدا
که گر شمار بدل هیچ پشیمان نشود

ای غمزه زبان بیچ ان زلف مبند اخر
چکند این دل مسکین که پریشان نشود

من دوران دل دیوانه خود میدانم
عشق بازیست دمه غم سپاهان نشود

یارب از درد دل ناشی کبری چند
که جفا کند و هیچ پشیمان نشود

مردمان در من بیهوش و خود حیرانند
من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم عجب نیست خویش نگه دارد هم
گر چو کس بر جگر سوخته پیکان نشود

چیزوا موی و سیدیست ز خوبان کز رو
کر دل شیر نهی پیش تو پیشان نشود

از وسیط الحیاتست

دلی کز نرگس مستش نیاز و پارسائی جست — کسی کجا پرست کز ان حیله سازد رست
خوشا ان خرابی و پستی و فرومایگی ان — که من بیارم هم او بیارد پرستد
خیال بود صلاح مرا گر عمر دوزی — مرا ز خویشتن اندر نمی‌ربستند
ز پرستانش برم اب دیده و نماز — مگر که تحفهٔ ابال نیاز بپستند
کسی که دل ز خم زلف او برون نهاد — کبوتر است که از جنگ باز
دلم فروشد صد جان و تا ز هوسش را — ز هر مایه دعمر در او بپستند
بپرسخت چیزرو و در اندیش عشق مگذار — مرا ز تو پرسوز و گداز بپستند

از وسیط ایحایات

کرشمه‌ای ز چشم کافر کیش او خواهد شاد — اشتهی در عاشق پی خویش او خواهد شاد
خنده خواهد رد گشته در دلم بیچاره دل — وه که تا خندی لبک بر ریش او خواهد شاد
یار ترکش پست و مرکب راند بر عزم شکار — تا کدامین خون که پیش او خواهد شاد
کشته پشت و یم یارب بر دوان دشمن — هر خدنگی کو بر ان از کیش او خواهد شاد
انک می‌گوید که مدهم دل کمین اخر چرا — پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد شاد
گر چند شد رقیب او بلای عاشقان — هم بران جان بلا اندیش او خواهد شاد

خون چیزرو بیخزاد در پیچم که ان خونخوار را — تا کجان اید دل درویش او خواهد شاد

از وسیط ایحایات

سر کرجو تو بیکو پی افت عقل و جان برود — خون مرا پی کیست بیزد و جای ان برود
ماند زبان و دل بشد در غم او خود او خود — عاشق خسته تا مرد پی دل پی زبان
تو بکمین انک من کشته شوم کوی تو — من بدعای انک تا عمر تو جاودان
تو بعتاب حاضری خون بنظرت بمن هشته — من بقصاص واخسیم کز تو خواهم امان
در پیروکار عاشقی مرکب جان ستان — عاشق دوست پیشه او عاشق جان ستان
دولت اگر همی کند پیوی من کدا کذر — تو کذری اگر کنی دولت من بمان
چیزرو چسته را جو جان در پیروکار من مدد — بو پیه مضایقه مکن تا پس بجای جان بود

از وسیط ایحایات

زخ ان شوخ پنهانی به بینند — کمال صنع یزدانی به بینند
دلم را برد و گفتم کاو زدم — مسلمانان پشیمانی به بینند
به چندین اسکار و پیش انکاه — دلم را داغ پنهانی به بینند

اهـ دارید م ز عشق ای جان دوستان یا	رخ آن دشمن جانی به پسند
همی جوید وفا از خوبان دوران	دلم راحد نادانی به پسند
رخ خسرو بخار آلوده دیدید	بران در غش پشانی به پسند

از وسط ایجاپیت

چند گاه دگر از چشم تو در ناز بماند	ای بسا دل که دران طره چنار بماند
کعبه پیچی تو گر دانی ازان چشم بمقام	ای بسا دل که دران چشم دغا باز بماند
خاتم اندر دهن اکثت بماند زده تا	زده تانش اگر اکثی اکثت ده تان بار بماند
روی تو دیدم خط دور پیاپید بروت	ترسم ان روده بنالد عنما ز بماند
زار ندارم زپی وصل شی دارم حرمان	مزرمان نیست ردندان به کاز بماند
ناز کم کن کر نکوئی کپسی دیر بنا یه	دشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند
دل خیره بجفا چشتی و راز بروان شد	پرده دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

از وسط ایجاپیت

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند	گر اگر جان طلبی بنده تغافل نکند

ماجیت اردمن غنچه بدزد نگار	تا در ایام تمالت چمن گل نکند
سر کرا چشم بر خسار گلی نرگس تست	شاید ار عیب بدین میل نکند
دم بدم سوخت اسیری که نگشا بد	در بدر گشت گدائی که تو گل نکند
کوه غم گشتم و ان می گشم از سر موی	گر سر موی ازان کوه تحمل نکند
نگذرد خیل خیال تو بچشم من گر	دیده پر اب زمسکین ش من پل نکند
کار چیره شد از دست تو دانی گشم	تا خیال تو درین کار تغافل نکند

از تحفة الصغرا یت

خرم شدست کاشب بدیار خواهی آمد	سر من فدای راهی که بدیار خواهی آمد
عب اد پت جانم تو چاکر زنده ئانم	بس از انکه من بمیرم بچه کار خواهی آمد
ستم اموی رمیده ز خدنگ خوشت دیدان	بهوس بسر م از تو بشکار خواهی آمد
عده عضه ء وفا ت بکشم جانگ دانم	اگر م رحمت و زی بکنار خواهی آمد
دل اجان بیه دجنب ه دکبین ز زین بس	ه وجهانیت داو اگر تو بقطار خواهی آمد
رخ خود بپوش اگر چه رقم فنا زا	بحساب ششم اخر بشمار خواهی آمد
نم و دلی و اهی ره تو در دل این دل	مروا مین امدین ره که بکنار خواهی آمد

می نیست خون خسرو همه دور می دمادم
مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

از غرة الکمال است

دل من خون شد و جانان نداند
وگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان کرا گویم غم خویش
که کس کار مرا سامان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن
ولی درد مرا درمان نداند

دلی دیوانه خود کام دارم
که فرمان مرا فرمان نداند

مسلمان منست او در مذهب ما
که کفر عاشقان ایمان نداند

یکی سرو روان همسایه ما
که رفتن جز میان جان نداند

گهی باشد که در مستی لبش را
ببوسم کش خبر دندان نداند

تو چشم و غمزه را کشتن میاموز
که کس این شیوه به زانسان نداند

نداند رفت خسرو جز بکویت
که میل جز ره بستان نداند

از غرة الکمال است

بت نورسیده من هوس شکار دارد
دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد

دل من ببرد زلفش جگرم نخست چشمش
تو مباش غافل ای دل که هنوز کار دارد

نتوانمش که بینم برقیب ناموافق
چه خوش است گل ولیکن چکنم که خار دارد

بخدا که سینه‌ام را بشکاف و جان برون کن
که درون خانه تو دگری چه کار دارد

ز شبانه می نمایی هر که بوده شب
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن
سخنی مگو بتندی که دلی فگار دارد

از غرة الکمال است خسرو

یاری که طریق ناز دارد
گر دل ببرد که باز دارد

آن شوخ برای کشتن ما
صد شیوه جان گداز دارد

در زلف بتان پیچ ای دل
کین رشته سر دراز دارد

نی نی غلطم خوش آنکه یاری
عاشق کش عشق ساز دارد

یک توبه کس درست نگذاشت
چشمش که هزار ناز دارد

[illegible]

از غرة الکمال است

عشق آمد و دل ز دست ما برد / تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و نشاط و تمکین / یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و درد و دیده بنشست / شاه آمد و خانه گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم / باد سر زلف او ز جا برد
سیلاب غمش در آمد از سر / باز از هزار پارسا برد
می برد دلم چو سیل دیده / تا دست در و زدم مرا برد
شب صورت او بخواب دیدم / اشکم بدوید و خواب را برد
این دیده من که کرد باران / پیش همه آب روی ما برد
از دست برفت جان خسرو / غم هیچ ندانمش کجا برد

از غرة الکمال است

چه پنداری که من از عاشقی بیگانه خواهم شد / ز رسوایی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد
نه بس زیباست لاف یاری با خود پرستان را / که وقت آمد که من از خویشتن بیگانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بنالوشش / مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد
رسید آن آدمی کش باز و آمد در نظر جانم / پیام امروز دیگر خلق و من در خانه خواهم شد
نگارا بیت بگذشتی بکوی زاهدان روزی / برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد
بدیدم زهد را چندین ندیم لذتی چندان / کنون خوش خوش بکوی عاشقان مستانه خواهم شد
چو آتش در زدی در من سپند روی تو گشتم / چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد
سر اندر آستین و تیغ در دست خسرو را / گر اکنون بر سر کویت شوم مردانه خواهم شد

از غرة الکمال است

زلف کرد زنخش دوش که گمره شده بود / ای بسا تشنه کزان رشته فرو چه شده بود
غم ز هر سوی در آمد که ز آمد شد یار / دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود
هم در آن روز دلم زد که بملک حسنش / فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود
عاقبت یار همان کرد که می‌ترسیدم / پیش ازین گویی این جان من آگه شده بود

[illegible]

از غرة الکمال است

سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد / دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیر که من این سپر نمیخواهم / که دیده را ز رخت مانع نظر گردد
چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید / ولی بزیر زمین مرده جانور گردد
بحسن و صورت ده روزه نیک غره مشو / که آفتاب چو بر اوج رفت بر گردد
کسی که از سر کوی تو رفت و خواست بهشت / بهشت جنت و پیوسته در بدر گردد
مگو ملامتم ای ناصح این زمان که مرا / ز گفت و گوی تو این درد بیشتر گردد
ز آستان تو جایی نمی رود خسرو / بدان امید که پیش تو خاک در گردد

از غرة الکمال است

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد / فتنه بکین سر کشید شحنه بخون پی فشرد
شد ز خیالت خراب دیده من چون کنم / موکب سلطان بزرگ کلبه درویش خرد
جان که بدنبال تست چند خیالش کشم / چون ز پیت رفتنیست هم بتو باید سپرد
عاشقی ار یکدمست سهل نباید گرفت / آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد

شوق چو باقی بود یار چو خوب و چو زشت / دوست چو صافی بود باده چه صافی چه درد
در هوس مردنم لیک ته پای او / گر نکشد او ز تنگ ما نتوانیم مرد
خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر زانک / هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

از غرة الکمال است

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید / روزم دراز روی جمالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چه بیان رود / روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو / گر عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بکوی غمزده کان از کجا رسد / کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید
خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ / اینک ز حادثات زبانش ادب رسید

از تحفة الصغر است

صبا چو در سر آن زلف پر ز تاب شود / شکیب در دل بیننده شکیب شود
بترک دین مسلمانیش بباید گفت / دلی که در شکن زلف پر ز تاب شود
سیاه روی شدم زین سپید رخساران / چو هندویی که پرستار آفتاب شود

کیی تر ده بودن ای تا بدیده ما
جمال جمله بهشتی و شان عذاب کند

بهر جا که کند چشم تو رضا دادم
کرا ز حضرت تر کان جهان تاز

بغمزه بین که جواب حیاة بر گذری
دمان مرده بزیر زمین پر آب شود

بعجبی گر تو حاضر شوی چو حاجت بعل
که هم بدین تو صد جگر کباب شود

سوال غمزه کا ز لب دهی بکنایی
که جان خسته بدیوانه اجواب شود

بخت چیزو سیکن دین و چشم جهانیا
که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

از تحفة الصغرایت

کیی که یار وفادار مهربان دارد
سعادت آبد و عمر جاودان دارد

بگرد گرد لب لعل ان صنم کشت
که باد هر سحر از مروزه بوی جان دارد

حدیث او همه روزه با ملک جان همه شب
کیی بود که مرا هست با بان دارد

کل از جوانی مشغول چین خنده و ناز
چو لکنت که ببلبل حواله ان دارد

بپرس از اه من ای نازنین و پرسش کن
که تا توانی دین کریست زبان دارد

بدرگ اه خندین دلی که سوی تو رفت
کیی چه گوهری از انها که خان و مان دارد

زبان بماند ز نعمت صفت نویسی چیست
در نفع چهره سیکن که یک جهان دارد

از تحفة الصغرایت

کر بر غدار بپرسی من دلخسته چه ماند
او بتخته دل من بر تار مو چه ماند

بود اره ده جانا نجماحیت جان
تا خلق بی بپرسد دلکشته کو چه ماند

زان رو نماز خندین دانی که در نکوئی
نیکو بود همه پس اما نکو نماند

پس کن دی ز غوغا و شور و فتنه
از افت و بلا یی حشمت فرو نماند

جان می کشی رها کن تا پای بوسم
باری بسینه من این ارزو نماند

در شک ایم که بوسه بر پس سان
خندم تا نشانی بر خاک کو نماند

در مجلس وصالت دیدی کشته دستان
خون در جگر دوانیدی در سبو نماند

از تحفة الصغرایت

دلدار مرا بجز بجز غم نفرستاد
بر درد دل بر خسته هم هم نفرستاد

خندین بشب غم رفت کر سیای خیال
نوری سوی زاویه ما غم نفرستاد

با هم و در سر بوسش بکر جام بیا
کز بزم وفا رطل دما دم نفرستاد

یک خنده نکرد از بی جان داروی
مردیم و کیی نیرسید جانم نفرستاد

شادم بیکه سوزی چرانش کم باری ‌ ‌ ‌ زین مایه زاقبال خودم کم نفرستا
بویی بصبا ده که بود لنگر چیزو ‌ ‌ ‌ تا باد برونش از حد عالم نفرستا

از غرة الکمال است

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند ‌ ‌ ‌ خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
اینگ بسر رشته دلی بر نسپیدند ‌ ‌ ‌ کردن زجان سپلیدارا زاد نخواهند
تو می کرحق صحبت معشوق شناسند ‌ ‌ ‌ در حور بمیرند و زکس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نخرامی ‌ ‌ ‌ این بی غیرت از مرغ شاد نخواهند
در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم ‌ ‌ ‌ کازادی کبک زصیاد نخواهند
تا باد چنین بوی تو آید که ببرد جان ‌ ‌ ‌ ان گل که بوی تو بود از باد نخواهند
چیزو زدل خویش مجو حرف ملامت ‌ ‌ ‌ کین قصه شرینست زفرهاد نخواهند

از غرة الکمال است

روزی شد که زتو بوی وفایی نرسیده ‌ ‌ ‌ ورنه کی تو ام باد صبایی نرسیده
چاک شد پیرهن صبر بصد خویدی ‌ ‌ ‌ تا امید بدامان قبایی نرسیده

از غرة الکمال است

دل پای طلب بحبت پریشان گردم ‌ ‌ ‌ کردای اجل آخر عمری دلجایی پرسیده
چشم غم دیده بنظاره روی تو نماند ‌ ‌ ‌ لب محروم بیوسیدن پای نرسیده
اندران روز که بالای توام بر جان زد ‌ ‌ ‌ وه که در سینه چو اتیر خطایی نرسید
تن چو مرا خاک درش خوش باد ‌ ‌ ‌ که بر بیمهر بدو ای نرسیده

از غرة الکمال است

هر زلفت شده بر جان دلم اوبادی ‌ ‌ ‌ غم هجران زحد بردن آرد چکنم شادی
ولی داری که در وی نازمودی خویشتن ‌ ‌ ‌ من ار جه در دهم خود کویم بران دل باد کی
کمن بیدار بنالد جان جو لقد تن ‌ ‌ ‌ همه بردی کیی کش خانه غارت کشت بی فریادی
علامت بود پیدا شاه کاز بیگانه ‌ ‌ ‌ کیی کان روی بند از بلا ازاد کی
تو دین دم کز کشه نازد بسر می گردن ‌ ‌ ‌ صبوری در دل شوریده فرهاد کی
مرا چیزیست اندر جان غم از بیخ خال تو ‌ ‌ ‌ جو سلطان شیخ خود بر داشت اباد
بر سوزی و قلاشی جو جای طعنه زد ‌ ‌ ‌ جو عشق اشیاه در پیر عقل را بنیاد کی

از غرة الکمال است

مرا غیبت کرد پیدا نمی‌توانم کرد — حکایت دل شیدا نمی‌توانم کرد
تو حال من هم ازین روی زرد پیرهن بین — که من بروی تو پیدا نمی‌توانم
درد و زخون شد و بچستی جان تنگ — که دل هنوز شکیبا نمی‌توانم
بدین خوشم که تو باری دران خیال نیی — من از خیال تو جایی نمی‌توانم
از انکه کی تماشایی روی تو کردم — همچو باغ تماشا نمی‌توانم
مگر توانم بکردم بخشی مرهم دل ریش — که من ز رشتهٔ تقاضا نمی‌توانم
کدام شتم دل خیره و برانت بگفتم — زدرد و کاهش کالا نمی‌توانم کرد

از وسط الجیاپیت

خوب رویان بدل چه پاخ نمی‌دهند — بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند
در بگیرد چو بتابان گریه کوه و دم سرد — کین در خشان بچنین آب و هوا بر ندهند
ای خوشا کشته شدن بر در خوبان گر اگر — تیغ بر پشت و بقتلگاه بسر ندهند
غمزه را کار مفرمای بشمشیر سلام — گر مسلمان بشمشیر بکافر ندهند
ما بجز خوردن تو باد کران جیوان را — جیمه اوزی خضر شد بسکندر ندهند
ای صبا باز ان پسر کوشطر از کردی — تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

نظر بپس کن و از کرب وه ندان بگذار — زانکه چهره و بگدایی در و کوبر ندهند

از غسن الکمال ایت

شد ش ال کردی بحلوتی نشینند — کل هم اخر قدری پیش کجا نشینند
جان من باد کن اورا گر بوی تو بیند — همه شب بر گذر باد صبا نشینند
از تو صد ره دهنان دارم و بیرون نروم — تا مخان در دل تو بر جای دوا نشینند
ملک خویست فزون باد بهمت کوچه — فتنه یکدم نتواند کز پا نشینند
تا تو باد جوانی بسر کل رویان — آتش سینهٔ عاشق زکجا نشینند
خاک شد دیده براه تو ران بخت نبود — کز رهت گرد تو بر دیده ما نشینند
جوری کن کز پس از کوی وفا سوان — کز جو بر چهره و صد بار جفا نشینند

از غمزة الکمال ایت

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود — ازدی وفا مجوی کز ان مهربان بود
انجا که پست خنده و گل بیل خواب — برحق بود که عاشق رویی جان بود
ای اشاب باد کرمون نوا شنید — جایی که پایه تو برین رتبه کران بود

کردی ای ماهی بچشمی کو گه در من
کل ز دست قیمت و بو رایگان بود

خانه شیش حکایت چاپلوس کوشش نرود
عاشق کز حضور رخت پی ربان بود

کفشگیر ناله های فغان خواب من ببرد
اخ چرا چنین همه شب در فغان بود

خواب آسایش کز در جان چیزوی
کز خود هزار پاره رود اندر میان بود

از غزلیات کمال است

تا پسرم باشد تمای تو ام در پیرهن
باد شبا باشم کرم خاک درت اندر دهن

روزگار زلف تو باد پریشان روزگار
تا دل بد خوی من سر دم بریشان را بود

من خوام خوناب هجران با تو نارم هیچ
از لبک ماجرای نازکان خونابه دیگر بود

من بکجای قیامت خون خوام بها دست
چوبی شبرا و را نما کو تشنه و کوثر بود

عشق را پروانه باید کو بسوزد پیش شمع
خود مگس بسیار باشی سر کجا شکر بود

جنبه روی ان پری کو باشد اب اندر حیا
تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود

یار جایی و من دلخسته اینجایی قرار
وه چه خوشش باشد گر بازوی خسرو بود

از غزلیات کمال است

از بقیه و نقیه است

من بنده و ان روی که دیدن نگذارند
دیوانه دل لغی که گشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زنان سینه داغ
شربت نچشانند و چشیدن نگذارند

چون زیستنی هستم ار چشم ار نه
ای دوست چه وقت است که دیدن نگذارند

صد دیده دل مشتاق تو فریاد
کشتن ما من بچاره در پسیدن نگذارند

یارب چه عنایت بدین مرغ گرفتار
پیمان بسیندند و طپیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم
آن نیز نشنیدم و گشیدن نگذارند

صد جاک شد این سینه و صد پاره شد این جان
این هجران با ره دریدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو چندان
اه از گلی از باغ تو چیدن نگذارند

از بقیه و نقیه است

دل زد چت من برفت و از روی دل تمام
وز من اندر سر سر کوکت دکوی دل تمام

چشم تو می کرد بوکان بازی از بر روی ناز
عقل و جان لاغر بغی ز پسوی دل تمام

کی خورده باش عتب خوش کنون کز چشم من
بردان اشنا میلی ز جوی دل نماند

شرم میدارم از پیکان کوی تو زان کز دیدی ‌ ‌ ‌ دل تو بر هی و بگرد کوی بوی دل بماند
بر سپر کوی تو ای چشم که جان هم نگذشت ‌ ‌ ‌ عاشق پر گشته گاه زخم دوی دل
دل زلفت جو گرفت عشق غم بر سر گفتا ‌ ‌ ‌ یادگار این غمها بر من زخوی دل بماند
چیره گر دان کشی سعت از ند فشا ‌ ‌ ‌ یکمن زین سان نا بدر دن گذر گاه دی دل

از وسط الحیات

حدیث از نکهت شوق در جگر باشد ‌ ‌ ‌ خوشم که داغ تو هر روز تازه تر باشد
شهید عشق کا لوده شد ز خون کفنش ‌ ‌ ‌ در اضطراب قیامت ستوز تر باشد
همه شبم رود از دیده خون و جون نرود ‌ ‌ ‌ کجا کی غمزه خوابش در جگر باشد
بپیرم و ز تو پر پیش طمع ندارم از انک ‌ ‌ ‌ کجات بر سر بیمار کان گذر باشد
کنم نگار تو فراموش خاک بر سر من ‌ ‌ ‌ بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد
میاسی تنگ ز ابنوهی کر فتار ان ‌ ‌ ‌ کر پی بکس چو نو نرکی تنگ باشد
همیشه چیره پیاده بخشش اندر تو اب ‌ ‌ ‌ چو باشد اربت ما را کهی بچر باشد

از تحفة الصغر ایت

مشیوه کان ترک ماه رو دارد ‌ ‌ ‌ قتل یاران مهر جو دارند
هر دم خون کند و کر پوزه ‌ ‌ ‌ من کیم زان او سپت او دارند
شاه پست کا پنگ انداز ‌ ‌ ‌ سپر عشاق را سپر دارند
کل چه داند که در دیل چیست ‌ ‌ ‌ او همین کار رنگ و بو دارد
هر که در عشق دیده را تر کرد ‌ ‌ ‌ اب روی خود اب جو دارد
خنده کوی دلت کرد دیدت ‌ ‌ ‌ خنده چشم تر اکنو دارند
پی زبان شد ز چیره تت چیره ‌ ‌ ‌ کز همه کار کفت و کو دارند

از وسط الحیات

از اکر غم تو یار باشد ‌ ‌ ‌ با خوش دلیش چه کار باشد
مرهم جو نی پدید این دل ‌ ‌ ‌ کجا ارکه تا نکار باشد
مستی که پسر کشد پندار ‌ ‌ ‌ کو را قدم استوار باشد
صوفی جو کشت توبه باری ‌ ‌ ‌ کجا ارکه هوشیار باشد
معذور بود بهار بلبل ‌ ‌ ‌ جای کل و بهار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم ‌ ‌ ‌ کا نجا نه تو یاد کار باشد

چهره بغلامیت ناسیر پشت | کر خوار کنیش خوار باشد

از غرة الکمالیت

کل نخ امید و بوستیی زبهار من نیابد | جلبیم پسیم کل راکه ز یار من نیابد
دل من چو غنچه نشود دریده حاجا | که صبا رسید و بویی ز نگار من نیابد
اکر ای حریف داری نظری بیاری | تو بهار خویش خوش کن که بهار ما نیابد
همه عمر شد نم دم بهوای آب جوان | که جواب خود دیده بنگاه من نیابد
من خون کرفته کردم نظری بیاری و کشته | شدم ار نه او بعهد ابشکار من نیابد
بشب نشاط یار اچه خبر تو ای خسرو | که بخانه تو روزی بشب تار من نیابد

از تحفة الصغر

دیریه در دی داشتم یارم زهر ما عار شد | بود امید وصل من با بخت ما یار شد
دوش ام آن شمع جهان من خود بزیر کعبه | کز بهر مردن کرد تو پروانه در پرواز
از لعل شکر خای دیدش کفتم بکویم درد خود | من چون کنم چندان کزو هم درد و هم خمار شد
از بخت بی اقبال خود خویش بخواب ماندم | از بخت بی اقبال خود خویش بخواب ماندم

دی خنده زد در رخم کز خود ز شادی کم شدم | کوی کز برا ال کنه درمانی چه حاجت ناید
شب مرد بودم با سبان کز او مقصی شدم | ای پاسبان فریاد رس کامشب چنان اعاذ
کر کر شنیده یی یارام خبر و نمانده ان الم | می سوزم و این را سزد جیکی که پی او از شد

از تحفة الصغر

پسین دن کر طره عنبر فشان | در انجیه در افکند در سیمان بر د
مجی کفت سرو دی کر از دیک سر م لمند | کو باغبان کر تا پسر و روان
شع از چه می بود همه پوند نای من | فرقت بترکه محدی دوستان
بر عهد خویش کیه کمن پیش عشق را | در دلت کو نخت پسر ما پسان
ای جرخ بخت چه پر بند بند من | عیست انکه نرکس پسپتی کان
پرسش پام بر هم و جانم عشق سید | کس پشت و کر تا جو منی دان بان
جان و جهان چه دی و جان تو کر کر | بنود امید وصل ز جان و جهان

ز تیغ ناوکش یارب نگه داری کز آن کافر
نگاه زاری کند زار بر دو مردان چین گیرد

چه بر ملایی بگشتن آسین جا کز سر ناوک باری
ز خون خویش پرازم ز کر استین گیرد

شاه ذی حسنه باد کو شه جم حشمت
کر عالم کم تو کم ابی ازان کو ر شه شین گیرد

چه نکو نیست چشم پست را خوابگون زن
مراد خود گشته گیرد اما مباد کو همین گیرد

چو باشد حال من چنان که همسایه شه پیش
چرا بی پست خانه بوی نکشته آستین گیرد

بیاد پیش سرچشم ابی سبند روی تو خسرو
روا دارد ابی که اتشش من اندوه گین گیرد

از تحفة الصغر است

هر گه یاد ابادان دل بکار ابی گشته
دین دل چه روز من بوی جفا کار ابی گشته

راز ان لب نا گفته یم خون بسینه ماند
کز تن همن تب پرسش کنه زار ابی گشته

محرم عاشق نبود عکسی ترا ز عاشق ابی
تن ناه پیش شمر انگونه خ بیمار ابی گشته

ماند محل حسرت کاندر ابی دم
محنت اثر ز پا نه کر اوبار ابی گشته

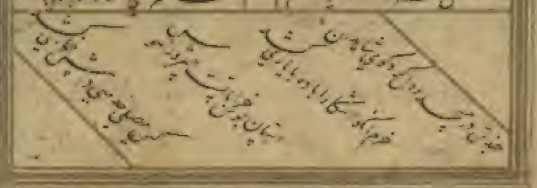

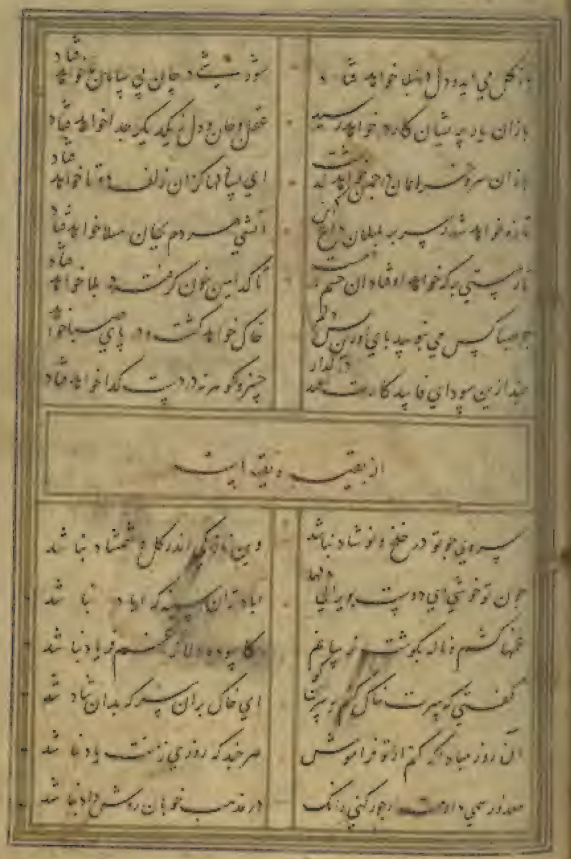

ز محل ابی یاد دل ابدان خواهد شاد
شود شبی دجان ابی سپاهان خواهد شاد

باز ان یاد پریشان کاره خواهد رسید
غمل وجان و دل یکه یکه جمله خواهد شاد

باز ان سرخ رامان اجین خواهد شد
ابی سپاه ها کز ان زلف ره تا خواهد شاد

تازه خواهد شد رسپر به بلمان داغ
اتشی هر دم یکیان سلا خواهد شاد

نار پستی بر که خواهد اوشاد ان حسم
تا که این خون کرخته بلا خواهد شاد

جا صبا کس ابی تو چه دبا ابی اوین دلکم
خاک خواهد کشت ره پای صبا خواهد شاد

جند ازین سودا ابی فاپد کار ت محمد
چنرو کو هر نه دپت کدا خواهد شاد

از بقیة دقیقة است

سپر وی جو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین ناز تو کبک اندر کل و شمشاد نباشد

جون تو خوشی ابی دپت ابر ابی دهد
باد ان سپیده که ابد نباشد

غمها کشم نا له بکوشت نرسیدم
کا پوده لا ز غمت فرا د نباشد

گفتی که پرت ناک کنم بر پرتا
ابی خاک بران سر که بدان شاد نباشد

ان روز مباد ا که کنم از تو فراموش
صر خنده که روزی ز تست یاد نباشد

صد ار سبی دا دست دهم رکنی دانک
در مذهب خوبان روشش داد نباشد

کمر بزن در ما ندگی حال اسیران — کجا که تو سیه دل از اینها نباشد
لطف مزن ای زاهد اگر تو به نشستم — صد توبه بکند عاشق و پیدا نباشد
جان نیز تو بستم هم ازان سوی در دل — در بردن گر کاهلی زیاده نباشد
سر جمله گر چشم و دهن پیش سیه دل — چون زلف پس چاه دوی تو انباشد

از بقیه و نقیه ایات

ز عارض طره بالا کن که کار دلم شد — علم بر کش که بر خوبان سلطانی مسلم شد
مگر دیبای رومی نو ز یعقوبان بخرده — که نشتی بر سر بازار و رخ یوسفان کم شد
دلم میخواست پیش پاره غمناک الله جانان — مرا میخواست پیش پا بحمد الله که ان هم شد
کبک اند خاک من دوراز سر کویت خدا مشد — خوشش ان سر نا که در راه تو خاک پای ادهم شد
برون امد چون ماهرخان از پرده بیرون — از انکه گفتند بین پرده خیال یار محرم شد
غمانش کیر و مگذار ای بیت از حمله بیرون — کزو مهمای سر دعاشقان پی در بهم شد
زبان کر تیشه از فاد کرد چکونه یارا — چه غم چون در دل چیزی نیابی عشق محکم شد

از بقیه و نقیه ایات

بخوشش هیچی امید شب مرا از روی تو یاد — کلستان جانم تازه کشت از روی تو بهار
بحمد الله کز کشت بخت باد و شد حاصل — هر انچه از دیده بارن ریختم بر کشت زار خود
دل و جان کز پی من بنهاد دیده در جهان — نمودم هر دو را ان روی و کردم سر نثار خود
مرا اسود باری دیده کز جو ریه سد یا بی — که مالیدم عمر شب دیده را بر پای یار
ز من پی هر لبی انکه نظر کردن تو پیدا نیست — چه بخت این و چه اقبال چیرانم کار خود
دو بیم لطف تو دی شدم هم در کمی پیش — رها کن تا بر پرسم که کم کردم بسار خود
من ایکنف رشم ان بار بر پرم تا که کی کی کرد — کزو کریی تو خاکی می کذارم یادکار خود
تو خوابت این که می کوی بپرس مردکل — تا کو خواب تا بینی از نهاد در کنار خود

از تحفه الصغر ایات

کیا از اشنایان یاد نادید — چنین بیکانه خو بان هم نشاید
کرد ادان بخت روزی چون منی را — کزازده جان او خورشید در اید
مخوان در بوستان باغ ایی او — کرانجا با دم کم می کشاید
بر عدل جده ارم جان غمکین — ستم دیده بحیلت چند پاید
مرا کفتی کر جان می باید از تو — بن چیزی دکر جو با ید

ز یحیی دانه کز توان ریست پنجی
ولیکن خویش رایحی از مایه
بگیر از جزء کز غباران دل را
غباهایی که خیزد ز یحیی پیرا

از غرة الکمال است

کمال سپید اسر کسی سوی کمال پیشان میرود
در جنبها سر طرف پیرد خرامان میرود
کز جمن خوابی و زود پس اندازد کز دی
خلق چاره کجا در باغ و بستان میرود
وقت او خوش کش کلی بگشه اپس ای دی
می کف پوی جمن در عین باران میرود
شد جهان زنده ز بوی کل ولی این جوان نیم
کز کلم بوی کسی می اید و جان میرود
ای که سامان خوابی از من کی بود ثابت قدم
پت چارد که بای او پریشان میرود
انک در پایش ترد خاری کجا داند که چت
در دل او کش ترد مروی بکان میرود
چیز و اکر جو راسان کند سوار پت
پت شوار انک ایاز دل نه اسان میرود

از وصف الحیات است

دلی که از کرشمه و نازت پر شده است
نقشی چو تو بکلک قضا کم نوشته اند
جان بوده اند و ریخته در جشمهٔ حیات
تا زان خمیر مایه لعلت پر شده است

فی ابهای

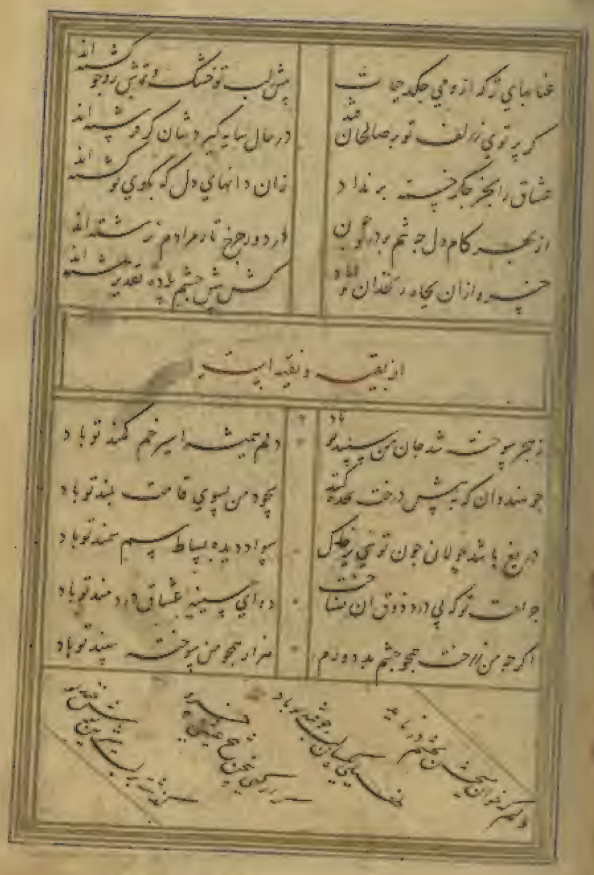

غباهایی ز کرد ازده می جکد جانت
پش لب تو خشک و توش رود جو شده اند
کر پر توی ز لعف تو بر صالحان فتد
در حال سایه کیرد شان کر دو شده اند
عشاق را بجز جکر خسته بر ندادد
زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند
از بهر کام دل جو شم بر در هو جون
در دو رجع تا مرادم بر شته اند
چشم و ازان بجاه رکدان تو فتاد
کش پش چشم پاره تقدیر شته اند

از بقیه و نقیه است

ز هجر سوخته شد جان من سپیدرا
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
جو مندوان که بپیش درخت سجده کنند
بجود من بسوی قامت بلند تو باد
در بغ باشد جولان جون تو بی پر جکل
سپاه دیده بساط پسم سمند تو باد
جراحت تو کر پی درد ذوق ان نشاخت
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد
اکر جو من از احت بجو جشم بدد و دم
هزار جو من سوخته سپند تو باد

از بقیه و نهایت

یکدانه مهره نایند؛ تا نیز کنند | دل بران نسخه نه بندی که جدا نیز کنند
چند گویی بزر کرکه پیشش می گذری | این حدیثست که بر دل ننشیند کند
عالمی را مکش از غمزه جوزگان در جنگ | گرچه بکشند بسی صید رها نیز کنند
عاشقان گر چه ترا مهر بخاکم گویند | از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
بحر پیشه چو دانی که وکیلان فلک | دو پسته را بهم ارند و جدا نیز کنند
همچنان گر چه بر انند گدا راز در | گه گهی حاجت درویش روا نیز کنند
سوی چپ نرو و نظر قلوکن و سر لطف و کرم | کاملان دولت تطری سوی گدا نیز کنند

از غزة الکمال ایست

جها کن بوکر این دل باز کردد | دمی با جان من دمساز کردد
بر عنابی چنین مخرام و مپسند | که خونریزی خم گشتن نار کردد
چو نامت گویم و نار برارم | دل و جان همدم آواز کردد
نگویم حال خود با پس نخواهم | که کس با درد من انباز کردد

چو جای عافیت باشد دلی را | کرا کرد غمزهٔ غماز کردد
چو حد ترجیعی لاف عشقت | کمپس خود کرا صید باز کردد
کنون افسانه ها دارد بدوش | شبی کز چیره دست عمر کردد

از غزة الکمال ایست

آن عزیزان که همه شب دل من کردند | فرخ ان روز که دردیده رواش کردند
من چو جغدان قفص خوی بزندان کردم | وقت شادان خوش که بکبد کلش کردند
ان کسان کز پی خوبان بهمن می کوشید | پرده بردار که دیوانه ترا من کردند
زاهدان در پی سیمین زلف چون نارنوانند | چو غنچه دارد بکدار بهمن کردند
منم و دوستی هم بحق دوستیت | همه خلقم اکر از بهر تو دشمن کردند
انک کارند همی تخم ملامت بازاست | زاه من حلقه چو من پیچ خم من کردند
تا کرا دامدی در دل پس این چیز ورا | عقل و جان پیش کجا کرد پیرو تن کردند

از وسط الحیاتیست

کل امد و زد و رفت صبا می نمی رسد | وز باغ وصل مهر کیا می نمی رسد

هنگام برگ ریز حیاتم شده هنوز
زان نوبهار چشم صبایی نمی رسد

با ما هموم باده و با هجر هم خوشیم
کز زان سکوفه بوی وفایی نمی رسد

من جون زیم که بی تو چنین بی طرف چمن
زان غنچه کاروان بلایی نمی رسد

گو شم که چون هم بدرست لبک ان کنم
هردم نو جهد خویشتن بجایی نمی رسد

گر چه دوا بوصل پزا پستی مرنج
ملک پران بهر دوایی نمی رسد

از وسیط ایجا پست

گر کنی نازه گر ازار بمن بگذرد
هر چه بخواهی بکن ای یار برمن بگذرد

گفتی ازین بگذرم زین سو بود در نبوم
این پستم ای کاشکی هر بار برمن بگذرد

صحبدم پست شراب بتوش پران ازم
بر گرد بتا نهای زار برمن بگذرد

زود تر خاکم کن ای گردان کم بخشم تو
کان خرامان سرو خوش رفتار برمن بگذرد

ای خوشان دولبکی پستی دوسوایم
گر پی نظارگان آن عیار برمن بگذرد

از تحفة الصغراست

جان کر چون تو دشمنی را دوست پندارد کند
دشمن خود را بجان خویش یاری می کند

دل کر مهمان خواند بر جانم بلا وخشنده را
کار داران عشق را حق کر اری می دهد

کر جه نی حد پست این دولت بدست
دیده ها من از روی خاک پاری می دهد

انک پندم میدهد در عشق بجر بر بستن
مرهم می فاید بر زخم کاری می دهد

بیخبر میدانه کر جون من ناتوانی کم زند
زان بر من دل زخمهای یاد کاری می دهد

یک دل ابادان نه پندارم کر ماند در جهان
زان خراپها کر ان چشم خماری می دهد

بار بش ایی کبر اد ار جهان سلطان حسن
بر کدایی بیچو چهره کامکاری می کند

از غرة الکمال است

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
وی شوار جهد دل کر در افتاد در آن بند

بودیم خردمند کز عشق تو برما
دیوانکی اورد و نماندیم خردمند

ای باد مهبان پران زلف بجایی
بر حال پریشان پریشان شده رحمی

در ازوای یک بخ بماندیم
روزی نشد از دولتان لعل کرحمی

جان ۱

اصحاب سوس جاشنی عشق جوده ایم | لذت نه پاشنه نامی راسکره ایم
بگذار که پیرون جهد از خنه دل ما | یکمن پرده نمانده پت کنون قابل
سرکرده دلقش رخت ازدل چیزوه | زان کونه که بران پکان داغ خدا

از بقیه دقیقه ایت

منه چنان رنا کن عالمی را جان بپاید | زهی پاپیشن جانی کز جانان بپاید
یکمن ننم چو سیری نست ازه یه ان چم | اگر پی توشه از لنت عیطان بپاید
نظر کن تا چه لذت باشد ار بنوازیم | که گر ناوک زنی بر سینه من جان بپاید
مراد دپت کایش نباید جز پکایت | غبب دردی که جان خسته از پکان بپاید
چو من زین درد پی درمان نخواهم کشن اوده | طپیدن به بود کز کردن درمان بپاید
ازان به تو کرشمه بار دوغم بر دپ جام | همن بار اورد کشتی کز ان باران بپاید
تن ما نک کجا تاب خراپای عشق ارد | جگر نه مرغ خانه ز هر ده ویران بپاید

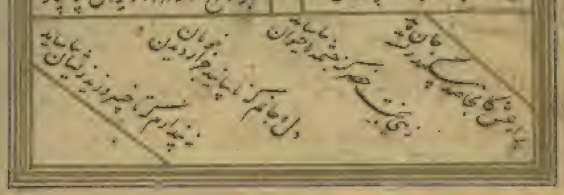

از غرة الکمال ایت

باز باد امد و بوی گل و ریحان اورد | خنده و باغ مرا گریه و هجران اورد
باز گلهای نوازدرد کهن یاد مرا داد | عنجها بر جگرم زخم چو پکان اورد
فصل نوروز کرا ورد طرب برتحقیق | چشم بد دور مرا موسم باران اورد
سر بصحرا بدکر بر سینه من کرد گذر | از جگر بوی گجا نیز سوی پستان اورد
بوی از کم شده خویش همی یابم باز | زان جه بوی دم کز صبا بوی گلستان اورد
بچه کار اید پی سرو خودم را کمک بهار | سوی مرغ بسی سرو خرامان اورد
شهان رپت بجان دکران کرجه بجا | جای خاشاک رکوی تو همه جان اورد
یار ب کر رپت تو پرسان همه | کر ترا بر سر دلهای پریشان اورد
باجنان روزنی ار بر دل چیرو صید | بتوان خودن و بر روی تو شان اورد

از غرة الکمال ایت

زلف او زان کره پت کر رجانم زد | انجنان زد کر دی تیز به شوانم زد
دل سن کفت همان روز کر و جان آرم | کر سپر ناوک ان غمزه نهانم زد

یار بیگانه زد و من در هوس آن مردم — کز نم بوسه بران لب تر بیگانه زد
ای اجل ان قدری صبر کن امروز کزین — لذتی گیرم ازان زخم کز جانانم زد
خلق گویند بدین حال چرایی بگلخن — ره زنی اهد وراه دل ویرانم زد
نه من از خویشتن خویش بچه خرسندشتم — تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد
بس بود تب پر شانی چهر و ملک — وه کجا بچهره تو بر حال پریشانم زد

از قصیده دلفیه است

باز بوی گل مرا دیوانه کرد — باز از عقلم صبا بیگانه کرد
باز م ارسپر تازه صید شستی عشق — بس کمل تا زه پستا زکرد
گل چو شمع خوب رویی بر زد — میل بچان را پروانه کرد
جان برد تحفه من عاقبت — این کهن ریشی که در دل خانه کرد
ساقیم بحر تقاضای شراب — جرعه می در ته پیمانه کرد
خوی من بسیار شیاران بسوخت — بس که عشقت آتش دیوانه کرد
قصه ها شیرین عجب اصلیه را — کوه کن خواب اندرین افسانه کرد
خوزه چهره نشد با غم جوان — چون خدا روزی مرغ این دانه کرد

از وسط ایجا پیت

باز یاد ان شعبم دیوانه کرد — کان پسر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل وه آن سلطان تخت — از کجا ستر دل ویرانه کرد
کم مباد س سیج ارجه زلف را — بهر انا ره دل من شانه کرد
شمع مهمان دامشت جون پروانه را — مرغ بریانش هم از پروانه کرد
جان من آن آشنا کو بی توسی — کو مرا از جان خود بیگانه کرد
من نمی دانم که جون باشد پری — شکل تو باری مرا دیوانه کرد
از دل چیزه جشه پی حال کو — قبله را در کار این بتخانه کرد

از غزه الکمال ایت

دل کم شده پت مارا بایار ما که گوید — دین دزد سینه ما پیش دلاگه گوید
من غرق خون حدیث او حوس کدا — ایجا که او پتا زمن این جا جرا که گوید
گویم که جند بر ما مهربانی اخر — نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان چیزه یارت کرد عدم حواست — جون توازان اویی رو سر کجا که گوید

بر استان خواری جان داده پست عار دارد
زیرا که حال سلطان بیش گدا نگوید

از ده این حالت اگه حدیث تو به
والله دروغ باشد سر بار سیاه گوید

شیخ عترت نرادان نوشته جنت
هم تو بگوی جانا کین قصه تا نگوید

از وسط الحیات

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند
با ناز خون کرده روان ره در میان جان کند

پهوده می گویم بدو خون در مسلمانی من
اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند

من زنده در بیش جان می کم دراز دستی مکن
با لنگ شو آرامدش بادی مرا جانان کند

این خیم جانی کز عشش ماند بپای اندر سرم
یک ره بزیر لب آرد خنده جان

گر خود روی گر دولت کند من زخیم آسمان
بگذار خود کام مرا تا مرجو خواهان کند

باری طبیب از بهر من زحمت مبر بیهوده رنج
عیسی بجان ایه آکرده مرا درمان کند

گر خیره واخون بریزد دست گردون نیست بر کس
گر مصلحت نبود برون مرجو کان سلطان کند

از وسط الحیات

یک دل پسر گوی تو آباد نیابند
یک جان ز پسر زلف تو آزاد نیابند

ناپس کز غمت شد خسته دلها
اخاق بکردند و دلی شاد نیابند

روزی که روی پست و خوبان نبوی
در شهر یکی سوی تو فریاد نیابند

فریاد کسی تبسم نهادم پیر خود را نگ
در کشتن خوبان نکسی داد نیابند

کهتی نبرت که کهی از باد پرسم
از خاک طلب کن خبر از باد نیابند

جان می کن وار غمزه و فادم من ای دل
کین مژده خوبان پری زاد نیابند

ناخورده خراشی ز سر تیشه هجران
پسکی سر تربت فرهاد نیابند

پسرو زبای دل کم گشته چو نالی
دانی که دل رفته بفریاد نیابند

از بقیه و نقیه است

این دل که هر شبش ز سیاهی تر و نو رود
کی چه باشد ار سوی چیبر و مکان رود

میکل ریم جان ز سر زلف او ارانک
یو پت این که فی یم عاو فسون رود

در دیپت دم که بود حق بدست تاو
از چشم من که بدل آب خون رود

با دانش راه دیده و دل ان زمان گرو
دل زرد و دیده عاشق در دون رود

پستی دم بزلف و سی رانیش
چچاره پای پسته بزنجر جون رود

خیره چو لاف عشق زدی از بلا مترس
زین چان بر اهل عشق بسی از جون رود

از بقیه ونقیه ایست

یاد من گونه نیکو بجا گاه کاهی بکذرد
راضیم کز در و بامش اثری بگذرد

پی چشم در راهش ابدا مرا که کند
کز درین ره بسپرد و بالکی بگذرد

دلی صبا چشم بیرد در پایش افتان خیزان
کز درین ره نگذرد باری کجا بگذرد

غمزه وصد بلا بر خویش بالجمله
دیدن شاهی که بازین سپاهی بگذرد

حال پامالان راه خویش می پرسی
وای بر موران بران شارع که شاهی

خلق در زیاده تو خوش میروی مگر
ده کز ناگه گرد از تو تیر اهی بگذرد

زاهد کرهم رد سپیه شد روز رهم داری فردا
کین چنین رد سپیه برد و سپاهی

پشتبان دولت کر پوسم ما
پای او بوسم کز کوی تو گاهی بگذرد

در رخ دانت دل خیره شد و غوغا
هجران مستی کز بر بالای جاهی بگذرد

از وسط ایجا بیست

ندانم تا ترا در دل چه افتاد
که دادی صحبت دیرینه بر باد

برم ای زاویه چشم مدد دور
کجا این دیده ما بد ترا فتاد

من از تو خون چکانم محمد بار نمی
نامیرد دلی داری چو بو لا د

تغافل کردنت بی فشه ما نیست
ز پس مرغ باشد خواب صیاد

مرا کز پیران چشم چکا ر
بکردان یک قربان کن ندارد

بجوید عاشقان در دل غم ار د
نمی دارم برو اکر من تکنی یاد

اکر من شاد خواهم پی تو دل را
مباد اسیچکه یارب دلم شاد

د لا وقت بجا خواه یاد کم کس
کز هم کام و فا خود نیست و ناد

مکن چیره حدیث عشق شیرین
اکر با خود نداری پسک فرهاد

از غرة الکمال ایست

نعره ی کز بود بانستان کو بیابنود
وان پرسش زمان بزمان کو بیابنود

نامم کز گفته و نشانم کرد داد ه
کران روز کار نام و نشان کو بیابنود

در کاشتی که بانی اکل بود ایم خوش
امد خسران و بوی امان کو بیابنود

یا می بکن بمردی از بنده پیش از ا
کوینده مردمان که فلان کو بیابنود

می ناکهانش دیدم و تا نیک بنکرم
در پیش دیده و بکران کو بیابنود

ازل که دیدمت رسپه رویی بین زمان
کویی ندا شتم دل و جان کو بیابنود

صد قصه داشت چهره مسکین خویش ‌ چون چشم او پسید زبان گو یا نبود

از غزلیات الکمال است

در محفل شیرین من گر خاص و عام بنشسته اند ‌ گر می نپندی بر من دل بار و محرم نیستی
طازه در ره داد بخیه دل چون چرخ بستان داد ‌ نفیر و ناله دل هم با داد از چرخ بستان داد
پسکی و نبال ان محمل طفیل او دو ان هم ‌ مشک پسکه می کویم کرا و پسک می خواند
شتر با نا توده او رز مانی محملش دارد ‌ ز اب چشم من ترسم شتر دار کل فرو ماند
کجا بر جای ماند دل اگر محمل فرو دارد ‌ کهی کو پاک دیدن زمام از دست بستانند
درین ویرانه خواهم داد جان کز بر پسم نامه ‌ بکو با یاران یاری پسر نامه بگیرد
خوشش اشتر او پستا ز یار کران چرو ‌ کر ریزد کاروانرا دل اگر محمل بخاند

از غزلیات الکمال است

غم نگیرد بکار جهان کر پروا دارد ‌ دلم اسیر بند سر جان کر پروا دارد
من و زیارت حاجت بجانه زد یم چکنم ‌ درین بلا بر غم خان و مان کر پروا دارد
مرا ز شمع جمال ایم چه پیش نظر ‌ دلم پوخس من و پروانه ان کر پروا دارد

بدین صفت کر تو مشغول چین تو باشی ‌ بجا زه دل بچا زکان کر پروا دارد
بر اپستان تو میرم کر زپر دیوانه ‌ چو جان دهم من نا توان کر پروا دارد
دبمر می تو رفتن مباغ بپود پست ‌ کر پش تو بکل دار غوان کر پروا دارد
اوه قطه از زد و دی پاک چهره از انک ‌ کر اوزه غزل عاشقان کر پروا دارد

از وسیط ایجاپت

شمع من اکر بکشا از خانه برون آید ‌ از هر طرفی صد جان پروانه بروان آید
صد جامه قبا کرده از هر طرفی چون او ‌ کر کرده کله بر پسر پسانه بروان آید
من چهره طلبان سنکی کنب از هر سو ‌ شسته کپس نا کی دیوانه بروان آید
فریاد کر از یاری عمری بجا باشم ‌ حون کاروه اید سکانه بروان آید
هر روز پی جویم از نجت محالیت این ‌ خوشه زنی پشش ماه از دانه بروان آید
کر وجه قرار من چپتا از خط تو دارد ‌ ازه کز خط تو تا کی پروانه بروان آید
در کشتن بارم من با اوه بغم دارم ‌ کر جان زتن چهره بروانه بروان آید

از غزلیات الکمال است

کجا روی چای پروازاه | گر رویت دیدم دا قبال رود؟
بگر جانب چی اظهر پستی | کجا این دیده بد بوتو افتاد
تست حشر شده با جان مسکین | بدان کو که عشق شه هم زاد
تو نازک جان زافغانم نرنجی | گر از فریاد کوه آید بفریاد
نصیحت کو تو دارد من ندانی | کر من از بندم دتو مرغ ازاد
مدم جندین چو جا کیسر شد این دل | که کر ماخورد کا زا نوشش بود؟
بکو پیش چاک شد چار چیزم | خدای خاک پای آن صنم باد

ارغنة الکمالیات

بر بام ایمان روشن کر ما من برامد | خورشید کیتی بادی کو بر سماید
خون در خواهش ازوی باران نازرا | سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید
کفتم کر می برامد جام دکیر کیتی | جانی کر ماند می ما کیذار تا برآید
ابری شود کر برقش سیار در لسوزد | دودی که سر بسازمن بوی سما برامد
شب بر صبح دوید کو غم دعا دکین | حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید
از جنبش حیات چون زین نا بلوغ | هر جا که نوغم افتد نشش فنا برآید

در کوی تو کر جا نما در است خاک باشد | بجان جان چیره و انجا کی راید

از وسیط الحیات

ای شمع جان چای کر اوزم شام شد | ای شمع جان چای کر اوزم شام شد
تو خوش نباز خسته کر عیش حلال؟ | پسکین کیی کر خواب بجشش حرام شد
مرغ شاد باکل و سرو دی بوستان | بیچاره بلبلی کر کر شار دام شد
نازو کر شمه کر کیی سردم ای باز | می زیبدت کر چشم تو سلطان غلام شد
بر اپتت لاف رسیدن کر آرد | از ناکر زیر پای دو عالم دو کام شد
دی آن کلاه زر پکر صوفی بغرق داشت | بر دپت پیاله می تو امروز جام شد
خیره کر زپت با همه خوبان بوستانی | اینک بتا زیانه عشق تو رام شد

ارغنة الکمالیات

جنبها را کوی تا نازد کر شمه کم کند | ور زر ستم عالمی اخته در هم کند
هم شکاف دل کند و هم سپی خون دل | شانه دای کر زلف را خم اندر خم کند
فرهم از نهادش می جوهم بر بن جان کار | وای ان بینی کر او را از تک هم کند

نیند بر عاشق بدان ماند که باشد در لحد — تا نوازد رحمت جانی و داغش نکند
دم کز پی یادش برآید باز در من می‌دود — وه بدین خواری چگونه یادان کم دم
ای صبا امان کز دل سکندر بر باد — مار غم مردم دل از پی ماری غم
پیر دا جان دوست نی از پی کار — شاهدان دیده کار پیر مردان کم کنند

از غزلیات

شاه بیداد جبت کرد در خش پیدان پر — این سپر در سپر کرد چپ و راهم حوکان
غمزه زن مار پسید پاخه جان — یوسف ما باز گشت مژده بکنعان رسید
از لبش امروز اگر نوشه شود بوسه — بهر جو فردا بخلد منت رضوان برد
دست بدامان او پست یاری کس — بر الهو پان فضول سر بکریبان زد
در صف عشاق جون لاف غلامی زد — ما تم دل کیست کز غمش جان نبرد
پست خراب مرا حاجت تهلیل نیست — این جگر خام پوز سوی نمکدان نبرد
منت دل جون منی در خور شاهین شاه — پاره گوشت مرد از من بر پک ران برد
مرغ چیانان عشق خار مغیلان خورد — وعده وصل کیست بر بکس جوان برد
بر دو رخ از خون نوشت چهره دل حال — وه که زد رمانده قصه بسلطان برد

از وسیط الحیات

شاه سپهر من کمر پست و خراب مرد — هر کو رخ چو ماه او دید زتاب مرد
کرده خراب جانها جان من خراب هم — عقل دوان کرا نیکسان خانه خراب
چشم رسید نشش بباد از جو زهد خشم — چشم با دنی رسید پس شتاب
او کین کشم من بغم جو پیش — پس کو نه از خشته زد سینه کباب مرد
تیر غمزه کر پی قطاب دل خویش بیند — خون بخطای قطاق اوراه صواب مرد
وه چه حیات باشدان کز غم ان — روز میان دوزخ و شب نعیم اب مرد
پی پسوال بوسه خواست مرا کشته کنون — چهره خون کرفته من بهر جواب مرد

از وسیط الحیات

سر خط چشم تو خت نازی دکر فزود شد — جو بنده پیش باد جون مشر فزود شد
با انکه نیز زیم از چشم او نکاهی — هم پی دهم جانی کریک نظر فزود شد
بوسه کرم باد باز از تو کر دروی — روی تو دل ستاند چشم دکر فزود شد
بفراخشد خلق جان و جهان زده ست — اندر جهان کسی جو چنین قدر فزود شد

جان جهانش نامد هنگام سخن — آنچ با یحیی کو از لب شکر زد شد
دارنده زر فرد مجرد تبان — کر چه جوی نیز ز دوی جود زد شد

از بقیة الحیات

گه فی نیم دمی ز دوی او غم می کشد — در کمی بجلوی دمی میهمان غم می کشد
من زهره یک نظر می نیرم داد با کسان — چون کند سکین کرشمه کش این غم می کشد
من ز محرم حیله می برم کز این غم چون رهم — دین خود از کشتن تیر کز خفته محرم می کشد
چند پوشم کریه تا کی سخ ماند راز من — پیش هر جا مرا این چشم پر نم می کشد
می کشد از چشم خونتر اشک بیکو بیه حلق — خود می برند کس را چشم من کم می کشد
ای دخته چه جوی مرهم از پر کان لعل — کو زشوخی هر دمند ز ابر هم می کشد
از کرشمه خلق را تا می توانی می کشی — در کمی تو تو را باشد ز غبب پر حشم می کشد
زلف بجانا مده زین کونه بسر رشته دراز — کو هزاران پسته را در زیر سر خم می کشد
چیره ای کی غم خود کر تو نپرسی آرس — اشک او مد جون تو عاشق را بکدم می کشد

از تحفة الصغرا بیت

دلی کو عاشق یار پست در کار ار نکشاید — بکرد کاندر دل یار پست از سر نار نکشاید
روای یاره تماشا بکذار ز سوی کل — کر مار دیده پر خونست در کار ار نکشاید
چه ساعت بود و دم کاندر رخ او سبز چشم — کر جز جون دم بدم زین دیده جو بار نکشاید
چه طالع دارم این کز آسمان بر کار این — کر اید بوز زین جز درد دل من بار نکشاید
مرا در کار خود کند پست دمدان کان شیرین — بدین دندان کر من دارم کر زین کار نکشاید
اسیر بند کیسوی بسم جون بر جمع باید — کر کر رکهای جانش بکسلی زنار نکشاید
زنه لیسیار لاف زیده لقوی بازو پیش — کمان بهتر کر چشم خود دران زنهار نکشاید
بجز بم عشق کر کاوکنده خلق کوی کن — مرا دیکی زبان سر کر باستعداد نکشاید
دل خود با دو ده بوار خانی می لند چنه — کر تزید کر غم خود بیک دو دیوار نکشاید

از عمرة الکمال بیت

دمی زخم ناتشن سرخ جون پسمن چه بود — دان در همی شیشه پر شکن چه بود
ان لحظه کامد از دو پشت یاری — کاه نظاره مردن سر مرد و زن چه بود
ان شادیم بکشت کر خوش بود با — دان پر شکیش بکمر شمه زمن چه بود
زخم جمد را نهوده و مرا کفت تو پسن — زان دوق پست و بجزم کان آن چه

ای دوده خمار جرا بود نرگسش ‌ بر مرد کیش در کل و در نسترن جرا بود
کر جان بوسپاز عدم این بو نیامدست ‌ ان تن که دید مش بته پیرهن جرا بود
کشتن صلاح بود جو پسوا شد دم را ‌ مد تیسر پرده بوئی ما جز کهن جرا بود
دوش آن زمان کرفت بشوخی سروا ‌ جون ماند جان و دل جرشد حال تن جرا بود

از رویسفا یحیا پیت

خوبی کر کاه پستی ازان پست ما جکد ‌ از زلف شه باره و از رخ ملا جکد
شوید جو رخ بصبح کند غرقه خلق را ‌ هر قطره ٔ کز ان رخ شسا جکد
ای طالع از دعای بد امن سوز ‌ هستان دعا کنند که خون از دعا جکد
جام لبت کر تحشما زحرام باد ‌ زو جرعه جه باشد اکر به کدا جکد
مردم درین هوس که پای تو بوسم ‌ زان کونه کاب جشم تنه زیا جکد
تحکم جا جند که دامن بکیرد دست ‌ توان هزار دل کر زبند قبا جکد

از غرة الکمال اپت

فغان که جان سن از عاشقی بجان امد ‌ زدست جشم و دل جوش فغان امد
براه دیدم و کفتم دود بجانه زنت ‌ سبو یم امد و اندر میان جان امد
ندیده بودم و دعوی عشق می کردم ‌ دمم نماند دران دم که ناکهان امد
نبود دیر زی کر مرا جان من کشت امروز ‌ نطاره نه تو کر جون عسیر جاودان امد
بکیر دامن و کران امدم من از کویت ‌ بپای خویش نکوی تو جون توان امد
کران نیامده کوه غم تو بر دل من ‌ دمی فرو جصل زدم بر دلت کران امد
نماند بود رخ جهره از کرمی کاه ‌ تو رخ نمودی و جندان زان جهان امد

از بقیة ونقیة اپت

باز کر خمار شده دل که درین سینه بود ‌ تازه شد اندر دل آن رخنه که دیده بود
دی که همی دید روی زانیه از صور تش ‌ زاه دران دم زرخنه در اینه بود
شاپس دین وصلاح هر دم ازو در زبک ‌ ورد بتاراج برد هر جه کنجینه بود
پست کد شی شبی پیش در صوفیان ‌ جاک شد از هر طرف خرقه که پشمینه بود

هم زنخستم بسوخت مهر رخت مهر گویا — مهر تراپس ازین با دل من کینه بود
شب که نخفته رهی بود دل ریش تنگ — قابل رحم نماند جراح کز سینه بود
دولت چیره گر عشق در دل اجاش — کو سر لوتوان بجاست مغالیه بود

از غزلهای کمال است

ای بت که در دهی غم دلدار نکنید — امشب بود که دل که در و یار نکنید
در دل چو بود عشق نکنید خبر دو جان — در مجلس خاص ملک اغیار نکنید
از انجمن عشق رمیده دل از دو پرست — صد پیشه بلا کنید و آزار نکنید
جانا بدل شکسته من آمده تو بسیار — در کنید و چیز اندکی دلسیا نکنید
بگذشتی از غم دیده و دل خون گذاری — جز خون بدل و دیده دین کار نکنید
گر چین زلف و گر عشق رویان نکنید — تا در همه بازار خریدار نکنید
آن شد که ره بجز وی دل غمت نکنید — با حکم شما حیله و بسنجار نکنید

از غزلهای کمال است

شبیه بین شی یار او بی کی کشم نار او — در بت نکی دبشرن بسم دل خار او

عنبر چه سان نسبت کنم با لعل لولوی تو — بوی دل دیدو بین کجا در عنبر سیار او د
گفتی که بیدو غم خویش جز با میچی — خود بجز چه بیرد کسی گرد بستان یار او د
نازد که شه افشته از بهر دلها در جهان — در زیر پای جو کم نشینی گرد چیار او د
گفتم که گر تمنای خود خواهی به دو شد من — گفتا که پیم اینه کر این سو پس یار او د
خشن شهاد در شهد راحت بود فرمان از ان — خوابی که دوازده و پستان شمار او
چیزد کر از حیث ایمه گفتی مرغ ایمان — باشد دل خود را که نبی رویی ز پیار او د

از غزلهای کمال است

ای جوان کلت دوزی که این چشم شد نم شد — همه شب تا بچرخ از چشک در پستر م شد
مرا ان جسم کو کشت و بپستان خ جهانی کن — کر لعلت دم بدم بر دیده پر کو سر م شد
ذکر به من ذ دیوار تو هم غمکنیم و نیم شاد — غم ان کا فشده ولی شادی ان کر به سر م شد
جو بوزی سرد هم بیکان بسوزد هم چاد دم — که هر دم شعله چیزد هر کجا خاکستر م شد
جو بنفشه فرکودم شد نخ از هجر و خاب این — که روزی تاب این بر نشید بر شاد م
بگشتی نار ما پس بار دم کنون کر غم دیدم — بشر و یار کپی باش کند هم با دم شد
بدنیسان چیزد ایجان زند عالم من کر دی — به پیچم نا کهم بود ای دوزد یکد م شد

از عزت الکمال است

زان گل کش اندکی تبه مشک ناب شد / بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
در خرد کیش دیدم و گفتم که مه شود / او خود برای سوزش خلق آفتاب شد
آن پادشاهی که بود بشوخی مدش بدل / قندی که داشت بی شکر او سراب شد
بهر خدا دگر بدل من گذر مکن / ای چشمه حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که گشاید دلم مگر / آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای بند کوی نزد تو پهلست عشق لیک / مسکین کسی که جان و دل او خراب شد
در خاک نقش چین خسرو بدید و رفت / سلطان گذشت و بخت گدای بخواب شد

از تحفة الصغر است

آباد نشد دل که خراب بسران شد / چین بسران آفت صاحب نظران شد
بس عاقل شمع خرد افروخته روشن / کز کرده دل سوخته خوش بسران شد
بس دانه دلها که ز تن برد بتاراج / آن مور که گرد لب پیاده شکران شد
افسرده جمال خط خوبان نشناسد / کین سرمه نه شایسته ناقص بصران شد

دلهای عزیزان ثمران جمله نگینها / کندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجه که می گفت که دارم خبر از عشق / در عشق در آمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت مردن نبود شیوه عشاق / فریاد و فغان عربده حیله گران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست / کان دل که مرا بود از آن دگران شد
خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد / ناگاه بدیدان رخ زیبا نگران شد

از وسیط الحیات است

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند / نه شاخ سبز بشاخ سمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست / کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
بسی نماند که از رشته دراز فراق / لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
نکوست بند ولی زخم غمزه خوردم من / شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسوز دل مددی از زبان که رخنه دل / بخون دل نه ز آب دهن شود پیوند

[illegible]

از وسیط الحیات است

دروغ در اسپستی کان غنچه خندان شده
در صدف پرورده دل بحر کشتن را زموده

بلا را نوکند زیم و طرق فتنه نو پیاده
حوادث را پسین بگذرد و امید جدید

دو سینه نازپسین بگذرد و امید جدید
خدنگی بر کمان کان ترک ستراندازچیره

بجوان کرم دل میوه بالا کرد بوی صندل
جو خون گرم صد بار دیگر باده گیرد

مرا جنه وصل است این قدر بس دصلم ارزانی
بخن با کید کر کاوا زبا و از خوانده

جو باشد جای من جایی که هر شب بر مادام
خیالش پیاخته با این دل به پیاز شوم

مرا کو نیه جان خوانی مجو چندان که پرسیدی
نه بحر پرسش کنجکاو با شهباز خوانده

از غرة الکمال است

دل بسته و بالای یکی شوخ قبا شد
بازاین زبرای دل تنگم چه بلا شد

دل خون شد و اندر پی آن غمزه بسوخت
جانی که از آن لحظه بصد حیله رها شد

نی روز خوارام زشب آرام ندانم
کان صبر کو و تنی بدلم بر دکجا شد

با مال شدان دل که زمن بود بر شمار
خود پس نکو که جذبه دلش اندر تباشد

از وسیط الحیات است

نی کرد پیلامی سوی من ز ان نه جان بود
در حیدان دل کش برد ابعاد دو تا شد

امیرت سوار او و بنطان نو سر سو
شد جامه قبا جامه و جان نیزه قبا شد

بر باد هوا کرد بی خون دل خسرو
هر ذره که از کرده او بود هوا شد

از وسیط الحیات است

نی کو مرد هم دشنامهای شکر بین بخشد
بداز دشنام بود کر نبات داپسین بخشد

نی کو مرد هم دشنامهای شکر بین بخشد
بتر بر تخم اگر جای جفایم او بین بخشد

جو جوش لب خنده اپتاد و با بدان
جو اسکین کر مردی را سمه ملک سلیمان دهین

جو باشد کر چوی بهر سپاهی بود دزدی
خدایی ان ناسپاسا نرا کمر ایمان دهین بخشد

قدش خون خورد و بت او دل من دارد دی در
نهایی کین خوش باید ضرورت بخشد

جو چنگ نازنینان کان بود بر روی مستاقان
من ازدیده پذیرم هر کلی کان نازنین بخشد

عجب بخشنده شد چشم چو بر بر یوش
کر جون در یارد هر خطه دزین بخشد

از وسیط الحیات است

دارم و بخنده شکر پسته کشاید
مرد انگ بر دیش قطر پسته کشاید

مرا بم بر آیش کجا ان زکپس پرسوت — بر ما چه شود گر تطر نبسته گشاید
انکپس کمر پسته خون همه حسرت — در کلبه ما کی کمر پسته گشاید
گر من بحمن ناله کنم نخجر ازان درد — مرگز نشوانند که پر پسته گشاید
بوشی دانخود بر من و حلقه زنم بانک — ان بخت ندارم که در پسته گشاید
از خار بر بندم گذر چشم و نخواهم — جز تو دگری کین گذر پسته گشاید
از گریه جگر پسته دلم غمزه دری کو — کز جین و چنبر و جگر پسته گشاید

از تحفه الصغر اپت

جون بنم انیک جبت در چشم دگر اید — گر دیده پای خود هم چشم مرا اید
جون از چه دیده م اندم که در دل ای — صد جان عشق باران با تو برابر اید
دل در تو پسته ام من باشد که از برائے — جان می دهم که باشد زین قصه دل اید
حاشا که پسر تابم از تو بو راف کله م — از خاکم ار بجره دم خار دگیا براید
چنبر و براپیانت جان داد و رشخانا — با خویش نرد مهرت زین سان نخواهد

از تحفه الصغر اپت

ان کر عقل را بعل مشوا کنند — باری درین خراب عمارت چرا کنند
بر چبر الهیه بر ارند الهیان — ایران و بارگاه باخبر رها کنند
نا دگ زنان جنبخ که با ما کین ورند — مپاین کان خطا کر خدا کی خطا
یارب جو انجم اهل صفا را درین سرا — با هم جبر اکنند جواخر جرا کنند
جون خاک پر زمردم دیده پست و حبت — از خاک اهل پش اکر تو تیا کنند
این دم بین ملوک که پیرا و دولت اند — فردا نکه که منزل جشتن کجا کنند
کردون که می کشند بزرگان کمبر و ناز — افلاک شان بضربت سیلی نرا کنند
چنبر و حیثیت که کر و ند زیر پای — انها که پسر زکبر بر اوج سما کنند

از تحفه الصغر اپت

مپت من باز خرابی ز پسر اعاد نخاد — راه خلقی زده تهمت پسر باز نهاد
عشق جو از شدان بخط کر از عاے — کله کر شپسر پسر و پیر از نخاد
سر طرف پوخته جند زپا اعاد پت — شمع من پر پش پروانه جه اعاد نخاد
ای پس پیاد مقابر که بعد رابر دن — پر بشا کر دی آن چشم و عاد نخاد
ای عفا الله زدگشتن مادجبت — چین خاجیت جشیر پیر انداز نخاد

از غزة الکمال ایضاً

شبهای عاشقان که بصبح اجل کشید — گر غمزه ناوکی زنی بیگانه زان شود
شیرین نبائی خاست که لب بر لبش نهاد — شیرین چرا نبود بگو آن شهر کو مکرد
سر بارگاه درد دهم آن غمزه خون او — سر سوی من خماری شود و غمزه خون شود
آنرا که سر ما خاک شد او ما هم اندر کوی — شاید عجب گر زان زمین دل وا دیار شهر
تا پوخته نبود دلی در وی نگیرد پود تو — آتش کجا خیزد کسی گردم بجا کس نسپرد
من کشته یک بخشش او در سخن دیدگان — من مرده و روح اللهم دم جانب دیگر دهد
گفتم گر ای خورشید حشر از خود بدین سو بر متاب — گفتا گر خیزد باش تا صبح قیامت بر دهد

از غزة الکمال ایضاً

بازار این دو نرگس طرار آشنا شد — وین زار من روش عاشقان عاشقان شد
پیدا رجعت ما کرد تو دیدی بخواب دوش — وان عیشهای خوش که تو دیدی چه باشد
عقلی که در ذقن چی عیشم رفیق بود — چون دید یکی دل من برگشته شد
مرغی که زایچان بقفس بود همان — نبود قفس بگیت و سوی آشیانه شد

از غزة الکمال ایضاً

این سپر کز صوفیانه کلاهش کردند — بحر تبان بسوی خمار خانه شد
صوفی که داغ می بنهاراب دیده بود — شاباش دیدو غرق شراب مغانه شد
از تیر مجره خود رگ جانم گسسته بود — شاخ رقیب بر سر نعم بهانه شد
گر گاه شیی زده شمن و گه طعنه بر دوست — پیکان کسی که پسته و بند زمانه شد
چندین بپس غبار چه خاک محور او — زان خاک در که لازم ان آستانه شد

از غزة الکمال ایضاً

مرا تا آشنایی با جانان در بلا باشد — محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد
اگر بر خاره تقدیر نشد این خط کو یم — کز پشت صد خطا در نقش خوبان خط بجا باشد
بهر ان چشم کردم این کی زین سپس جان من — پس از مردن سم کن یک قطره گان جا باشد
نخواهد مرد پس خود زاد لی من زانکه دم — زجان خویش در هجر که بهلویت جرا باشد
بپرسیدی زهجرم گر نباشد دیده بینا — خس بگزارم از یکتا تراد زیر پا باشد
هبا کی نوبت او تا زنده بیچاره بینی — کز او رانند کی زین کونه بر باد هوا باشد
ز هجرش بس که در خون کم شود دل بیخبر کرد — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد
گر غاری من در کمینگاه خوبان کیتی دانند — که در دام بلا یی هیچ چیزه مبتلا باشد

از غزل اکمال اپت

دل کز باخوبان بد خو آشنایی می کند
شیشه با خاره دوز از مایی می کند

زاهدی کو ره بمسجد کرد و حجا زاید مد
بت نانع ضرورت بار پیمایی می کند

بت آن ذوقم که بشکار کوی تو یم آید
کیت این کفشد پسکینی کدایی می

بجنگان داشد کز خانی پرا پت را
پیش شمع از سوزش نو در وسایی

جوان طمع دارند مشتاقان وفا از یکوان
چین هم با یکوان جوان پی وفایی

شعله اشوق کر شمع افروخت عید ایی را
بر دل هم صحبتان داغ جدایی می

من کر بارو یی تو ام کار پت جوان نیم
پوی خورشیدی که هر پو خود نمایی می

کر نه چیزی از حیات خویشتن میرانند
از حو باخوبان بد خو آشنایی می کند

از غزه اکمال اپت

صبا پیمی ران اشنا نمی ارد
شدم خراب ندانم چرا نمی ارد

خوشت باد ولیکن چه سود جون حیری
ازان میارزه دور مانی ارد

بکشت کندن جانم چه در مان پت
اجل چکونه کنم جون خدا نمی ارد

از بقیه وبقیه اپت

همی برد بفلک یارب هزار د عا
به نامه د جواب د عانی ارد

کر شمه چه کپی با من اخر این جا
نمی دهد ترزمین د جیب نمی ارد

بکشت کوی تو از بس کز نبد نوت ارجا
خبان شد پت کر خود را بجا نمی ارد

هزار خوش دلی ارد همی هلک چیزه
ولی چه چاره کر آن هر تو انی ارد

از بقیه وبقیه اپت

سر کر کر مرغ ارپسر شاخی نوازند
امید جل کسی زده جان مازند

زیاد ازان دلی که بفر یاد سر شپی
ناشس بدره ازان سر زلف دراز ند

ای خانه زاد ازن انس بوسان
کز کل امید پت که بوی وفا رند

او در خرام وده بر اشس چه کم شود
کر از طفل سبک دشمن شپت مازند

نچو اپت ایی از جکر می جهد تیر
کمن تیر ا کر فت ندانم کجا رند

بسیار ماند مایه جان من ایی
ان در د را خوان کر ده اشمارند

چیزه زرشک غیر بجان می رسد ولے
خیره دیا منی خود ار کدار ند

شب دل شمگان دیده چرا نه بندد — زیرا که خون چشم گهر بار نه بندد
خون من زدل خویش شدم سوخته زیرا — کین تهمت بیهوده بران یار نه بندد
تهمت که حق صحبت معشوق شناسند — ناکرده و ضو رشته ما نو نه بندد
من عاشق و مستم ز دو چشم تو نمایند — کابریشم طنبور بطومار نه بندد
بر سر که در تو به پیشه غمی چیست — بادیه که بر دیم در خمار نه بندد
پی بیسج شکیبی دل عاشق نتوانند — خوبان که زلف بهجار نه بندد
دل بر غم و سر کرد بگلستان نروم زانک — دل کان تو پوشد بگلزار نه بندد
دلها بهرای یار که در محفل یاری — دانی تو که در قافله این باره نه بندد
چیره نکند بخت عشق تو بخود زانک — شاهی و بغیر از گل تو مردار نه بندد

از وسط الجا پت

ما نخواهیم از غم ما کاشنا پیرون رود — وین غم او از دل پر خون ما پیرون رود
گفتی از دل کرد جانت کشتم این خطا — کیست کو بیگانه از جان در اپیرون رود
خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق هوس — از سر کویی تو کر خاک مرا پیرون برد
از پریشان کاری زلفت کر یابد در شکست — دل جدا از جان جدا و تن جدا پیرون رود

مردم از بیش کر پی رانشنی نجان پیرون — پی کسی جانم از این دام بلا پیرون بر
در سوادش اک بندم پی و پر کر پیدش — مرد باشد کز سر خویش این هوا پیرون رود
نوشن باد آب ما را باد کو منکام توش — دعوی زچه از سر صد پارسا پیرون
می کند پیرون دمی کو دید مرد زین در بان — خیره این کین لطیفه پیر کجا پیرون بر

از وسط الجا پت

گفتی دلت مرا شده از من چه شد شد — کو شو از ان مرکو شود خون مرا شد
خورشید من خیال تو از من کجی رفت — ماند سیاه دکر زمردم جدا شد
او زی صبا زنت بکویت کر مرا می — صد جان پاک صدقه باد صبا شد
بر پی مرا کز چه چنین مبتلا شدی — ان کپت کو بدید ترا مبتلا شد
در کردن من ان همه خونها کو می کند — خون ریز ناکه بیچ هه کس خطا شد
دی رخش کرم کرد و پی دید خاک آه — پی لحیم کو چشم منش زیر پا شد

از تحفة الصغرا پت

کدام دل که تو غمزه ز دست می نگذاشت — کدام کس که ترا دید و پی فرا نگذاشت
حرام باد ز خاکی در تو بر سر چشم — که نیست جز ره این چشم جا بپای تو داشت
بسوخت نالهٔ من پیک را ز بس شبها — دلت که سوخته زین نالها بجای نداشت
نظاره می کنم از دور و می خورم حسرت — که جز بدان نیم این نقل خوش کرا نگذاشت
جهان پر از گل و سرو است و دامن من تنگ — چرا بدامن من محبان گل بپا نگذاشت
خوشا کرشمه که از ناز خویش مرا ندید — خوشا سکر شمه که از خویش مرا نگذاشت
عتاب بیش اگر خام بود شد خمره — از آنکه پخته ازین کاره بود بخته کار نیفتاد

از تحفة الصغرا پت

کسی که بوی ترا شد دماغ می نفتاد — ز زندگانی خویش فراغ می نفتاد
شدم ز زلف تو دیوانه وای بر کسی — که این خیال کرا شد دماغ می نفتاد
بقطرهٔ بسوز دل من بسی جگرها سوخت — چو شعله شعلهٔ کل کز چراغ می نفتاد
بخیز داغ جگرها بسوی جگر بنگر — ز خون دیده که بر جامه داغ می نفتاد

از تحفة الصغرا پت

ز بهر سوزش مرغان بوستان چه دردم — که ناری کم آتش سلاغ می افتد
من او فتاده بتا پاک سینه پیش درت — بست بجنده که چیره سلاغ می افتد

از تحفة الصغرا پت

بسی که بوی خود امید دل نگران دارد — از شوخی و رعنایی کی بوی کسان بیند
بپشت غم یعقوب از دیدن پیراهن — که چهرت آینه دار است دان بینا بیند
کو یه که بخوابم پس پی بسرم ازین باری — انگشت خود خوابی او خواب کی بیند
نازنده چرا بخود ان شاه جوانان کو — زیر علم کسی صید عالم جان بیند
عمر شش بچپان خواهم کندد دلش اید — از خون دو چشم من مرجان کرشان بیند
از جوی رود هر کس چشم من و خون دل — کان کو دل خوش دارد در آب روان بیند
با آنکه بوی دارد دماغ مردم کش — بگذار که بجا ره یک جنبه جهان بیند
گر یار جوان خواهی فریاد کن این جمره — شد پیر و کنون خود را کی یار جوان بیند

از تحفة الصغرا پت

از آنگه من بجا دت جز سرخ کل ندیدم — زان بوی رویت آید هیرد کی کرتو

جایی کز از لب تو بدامان بوسه‌ایست ؟ | دل غنچه غنچه نیز دهان خوشه خوشه تو
در خون تو شهیدی و دیدن خوش است ازت | رحمش امید کی کند کو پی وصل تو به
جون بر درت نهادم کردی بروی ما در | خون می‌خورم ذکریه کو کرد از چه رو به
چشمم که کرد خونی از بس که خون خورد | خود بهت خون خوار پای اشک کس نگه
جانم فدای چون او خود را بخشم بیازد | تا چند در حکایت با من سخن نکوید
زین غم که از جدایی چهره سیه نماید | شاید که جوش او هم شرمی او بجوید

از بقیه دنبالیست

خطاب طلعت تو تا نازین کرده | سپند کان سر بر عاشقان فرین کرده
بزیر مرحمی موی تو بحر کشتن حق | مرا فرشته خود دران شب کین کرده
از آنکه می‌کرد برامد خط تو کرد عذار | عبا کپا کرا زاهد کاغذین کرده
بیا کرد فرشته شود بسته خون چشم جو | ازان لبی که ز شه وز اکپین کرده
بنا توانی چشم تو کاه قرار نیست | خوشم که طرف دوزلفت مرا کرین کرده
ز خاک بهر کجا پست سر کجا بوست | کپان زدانه دل ثم دز زمین کرده
زمین بوس آن کمن کرچه پست و مدعی | ز جهتهات که تاراج عقل و دین کرده

زنده طلعت که چهره جاسدی هوس | مرا قضاء قدر جون کم چنین کرده

از بقیه دنبالیست

دان دلی کز تب از شعله آب شد | زینسبج دوشنیش در جهان بی‌نصیب نشد
ز کور عاشق حاجت روا شود حیف | مگر کسی که عاشق کرد قبیب نشد
جنان زدیدن ان چشم ناتوان شد الحال | بیمرد خلق کز پس بود طبیب نشد
ز فقر او چت که پیش روا روده لها | که شاه مجتشم ارزو رو نیت نشد
پاداد جو عشر جان کنج غم مردم | که هیچکه بدش یاد این عرب نشد
نشه دلت بنم یار چهره دار خوار | ازان جهت که غلیواژ عهد لب نشد

از بقیه دنبالیست

خوبان نکان بهر کز او یاد نه | جاشد یا فرشته و یا روح اعظم اند
زان اکپین جو ناز کنی ای پکپس گزد | هر غان عشق جون پکپس شهد پر کنند
خواسته روح اصوامق و مجنون و پس را | گا بشان هر دان پر دا اسپر تحمر نه
ای پلپل راحت و ای چشمه حیات | بر تشنگان بوخته لطفی که در همند

مرشب نمم زدیده خیال تو در گریز — جون بوم و بیره کز خور رشید میرمند
المعان دوی خویش کن از لطف و چشمی — آن قوم را کز پیش تو مهان یک پسند
شاه ندیم دیده دل خلق و عین عشق — آن تشنه کز دست از نعل او سمند
خسرو کز او نوشت نصیحت جوی کند — باد صبح در تن مرده چه می دمند

از بقیه و نقیه است

بلبل فتنه تا رنگش علم شد — ز جانها عارض او در چشم شد
درشته کو خط من و شتی — جو خطش دید مرفوع القلم شد
مرا طوفان آتش گشت جشمش — جو عالم دید اندک نابه غم شد
نشین کیدم که یابد یم عبوری — کر شاری که عمر او دودم شد
نمی دیدی نمن از تنگ دیدی — مرغ از قدر تو یک ذره کم شد
کیی بر روز چی چیره و شاید — که او در ماند ده شبهای عم شد

از بقیه و نقیه است

شب رسید آن شمع کو عمری بیان — شعله بر زد مرجه در دل آتش پا بنیه بود

پیش آن خراب ابرو جان خلقی داده جا — هجا نبود کدا در مسجد او بنیه بود
من تا غم راز زادم این چنین بحری نخست — با کدایی ده که شاهی را چنین چشم و کیه بود
صوفی ما دی نبی دیده و پرسیدیم جا — الصنم شد ورده سر بویش کز در بشمینه بود
ما جهان بود انک عاشق بود جان ایمن نبود — خارد ایم زد نان اشتران لوزینه بود
کوه پر نوک سنان بس نیخه کز حطین — پوخته نوپی که چیره را درون آبنه بود

از بقیه و نقیه است

عاشقان زاب چکر شربت مقصود کنند — ای خوش ان کریه کز دیده کهی رود کنند
دیل چو یان کردم از عشق برانند بو — چون که این کر دعای غزنی افزود کنند
او کش دوزخیان بجز از ان متقیان — کز پی خلد برین طاعت سعود کنند
اره پوخستکان پت پرور ماتم — پی خزانست بود از جلق مقصود کنند
نت پی یوسف خود در غبت ستان مارا — بلبلا کر بحمن نغمه سرود کنند
هجر زیان دارد ت اردل بوکان تو — زان زیان کارد و چشمت نظری بود کنند
من چس را کر سوزند بکویت غم نیست — غم از انست که پیش در تو دود کنند
محن من از تو نکاپست غنیم زدو چشم — کو نکر نیه حق خیره مه نابود کنند

از بقیه و نقیه اپت

چو نقش چشم تو ام در دل عین کرده
مرا نفس به دل خسته شح کین کرده

ز ابد دیده کشم لیک غیر تم بکشد
که با تو مردمک دیده نمشین کرده

فی اپت خاکی کویت سر عاشق
برین هوس که ترا پای او زمین کرده

کجا پیدا ست الهاکوی تو اری
که صد سزار بلا کرد عقل ده این کرده

خیال بوسه چی کردم بسینه مرا
کجا پت بخت کرا ند دل چین کرده

شبی کز خواهم در ایسک شب تم
غم ایدم بدل و کو انین کرده

در اهل شوت خبر و محوی عشق کو طفل
چو عقل پنت بیسپر با کپین کرده

از بقیه و نقیه اپت

تا چو پاعت بود یار ب کان پسلمان نشنید
افتا ند در سینه و ا پیشه در جان نشنید

در ب جان چه زاید یکپ پر شیانی تعم
صد بث حامل از ان زلف پر پیلان نشنید

مه غام اپت کر د پش بوسه شجده کرد
او مه پاو زاد اگر بوسه کپتان نشنید

ذی شبش کشم غلان از زیر لعا کرمی
طرفه مرکی بود آن کز اب حیوان نشنید

دل بخون اپستن و سر خطه ی با عشق
خون چکار چشم و کز پی ان زا نشد

از غرت الکمال اپت

خوب رویان خون اپسلطا ئی علم بالا کشند
شیر مردا ز ابر یز شح جان بپا کشند

عاسقان کز دیده چا پید شبحای فراق
سر مه هشه اپت کا ند دیده ها کشند

جان نگا ن شب زنده دا ند اهل حسن
صبح وا راز اقاب خود دم بالا کشند

پر عاشق پشه ام و بین جعلای مرا
خد متی در زیر پای شاه پر عا کشند

بس کز ا ذر خار خوش خار تو در پا میکنت
رخنه کرد جانم ار خار مرا از پا کشند

ا ذ کر شمه لام الف کن زلف را با لا کشند
تا ازان بر نام مر مه روی نقش ملا کشند

د صل ا این بس کز خون من بیا ید خون
نقش تو با نقش من صورت کران کجا کشند

با دیو د خویشتن بار ا دیی با سند و لیک
با تو نبود کر کپان ا رد بغرش ا کشند

خسته جان چیر و از شر نی عشق شاط
بر کشیدی پا پت بمحن خسته ترحا کشند

از وسط ا لحیا پت

ز سر تن چشم او جا ز ا بذ رد
نه صول ا لغش ا یمان ز ا بد رد

هزاران جان سیاید مژده ذبیش ۰ جوان عیار با جان را بدزدد
بت محمل نشین زان روی زیبا ۰ رهی خواهد پیاپا نز ا بدزدد
خوشا آن ساعت که خواهم دیدن آن ۰ وی ان لبهای چندان ا بدزدد
چو هر دانم کشد آن دزد گوسر ۰ چوگاه خفته دندان ا بدزدد
کرم ماه گل زند خواهد دل من ۰ کرا در پیش شوق بیکران ا بدزدد
غمش هر دیده عقلم را گرد دیده ۰ کرد دزدیده که بازا بدزدد
ز شرم مردمان تا جند چشمم ۰ بدیده اشک غلطان ا بدزدد
نخسبد پیش بازاغان چو ۰ اگر موی در دل امخانز ا بدزدد

از وسیط الحیا لیت

از با گوشت بلای خط جو سر بر می کند ۰ جزو جزو عاشق بیچاره ابتر می کند
سر و کر بالای خود در سر کند باد چنین ۰ ان نمکش باد پشت خاک بر سر می کند
چند گوی پشت ایم و کر جوان تو بوسی ۰ سر بخار کلبه احزان باد می کند
چند گوید ای سلمان که حال خم بگو ۰ من سیه گویم ولی از من که باور می کند
شوخیش پن کاسکاری خواهد نهان ۰ بار قیب خویش اشارت بحر حرکی کند

عاشقان

عاشقان بیجر تبان جان و جهان کر کنند ۰ پهلوان باشد انک خیره دیده را کر کنند

از وسیط الحیا لیت

کنند زان کر عشاق را بکوی تو اند ۰ ز بهر بندکی چشم فتنه جوی تو اند
مران کر شمه و ناری که پیش غمزه تو ۰ ولیک کشتن مردم برای خوی تو اند
هزار کوه چشم از من چک پیش سر اند ۰ مران نسیم که بوی ز موی بمن تو اند
ز باد چشمه شوم جون بکرد زلف تو کرد ۰ ولی نه هم جون بوی خلق بوی تو اند
شدم براه تو خاک و همین غمم کر نشاید ۰ صبا غبار غم آود من بسوی تو اند
کجا کریزم کنم کز تو هر طرف کر زیم ۰ خیال باز مرا موکشان بکوی تو اند
کر پستم ز تو هنا بیی و با تو بگفتم ۰ حکونه دوست چنین با جرا بروی تو اند
صفت حکونه کند چیره ت کر بنک من را ۰ جمال تو بر باید بکفت و کوی تو اند

از وسیط الحیا لیت

کپی کش جون تو پی اند دل بیمر شت اجر کرد ۰ تعالی الله حکونه خوابش اید چشم بر کرد
کر کوید حال من پشت کجا یاد او ۰ سلطان ۰ ز سر کشت که پیش خوابی کر د در کرد

اگر نه زم بوصل اخر نگاهی سوی ما کنی — نظر بما نکن تا مقابل با نظر کرده

خیالت گر دراب افتد کند اب جبا را — بدان کو زگرهم در وی خیالت جا و کرده

زهر دو پستی ما را خیال تو پس نباشد — دران روزی که ما را اقتاب عمر در کرده

سپیده زود دمی چون کی روشنی مبند — چشم ما دیگ داده دم تا ریکتر کرده

کل رویت ندارم گر ازین گونه کز این ترا — اگر اب جوی کل روید زیر و زبر کرده

پرست کرده چیزی بر سر تو پیر کرده — بدین حیلت مگر با عاشقان پیر کرده

از عشرت الکمال است

ای اهل دل نخست زدل ترک جان کنند — وانگه قطار در رخ ان دلستان کنند

سویش همی کنند یاری نظر حطاب — ما نا بران شدند که بازی بجان کنند

از چهره روسپیه چو شوید ای دو چشم من — از خاک پاش دامنی همت کران کنند

بگذر کز خاک بوسی درش پی کنم سوی — ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنند

تا کشتی مراد من اندر عدم رود — بر وی زپرده های دل من بادبان کنند

ای دوز رشته قصه من شد دبال من — تحریر هم بخون من این داستان کنند

چندم دهد خون دل چشمی شد برای دو — مشنانیش بداغ غلامی نشان کنند

از بقیه وثیقه است

تی ماند توهوشش نباشد — وگر باشد چو تو پرکشش نباشد

تو سی طرفه پواری رنگ تو سید — نبود برابر برابرکشش نباشد

ز اسهم پرستان هم مراش — اگر تیر تو در ترکشش نباشد

نخواهم گر چه کشی را دم اگر چه — کسی در کشتن خود خوش نباشد

توانم زیستن کز نون خبر نو — از ان چشمان کاوری تاب

از بقیه وثیقه است

سودای دیدن تو زدیدن نمی رود — عشق دهشت بجور کشیدن نمی رود

اندوه تو کز دو جگرم پاره پاره کشت — از اب چشم و جامه دیدن نمی رود

می ای دهمی تهم اره و در جوان کنم — بس زار مانده جان ببدن نمی رود

از روی چو تو کم شود نور ارجان دهد — چشت خانه نیر خریدن نمی رود

بیدار یم کشته های پاربان — کین سوزم از شمار شنیدن نمی رود

می پیش رو دزیم سیر جوان کنم — جوان تشنگی اب بدین نمی رود

طبع نفیسان

خسرو تو لاف زهد بخلوت چه میزنی / کین آرزو بگوشهٔ خریدن نمی‌رود

از بقیه و نقیه است

ای دوستان که اگر از آن رفته‌اید / گمره شدم برید و براهش در افکنید
نامه کنید سوی وی و تا بدو رسم / خاکسترم کنید و بر آن خط پراکنید
بر خاک من رسید پس از مرگ و هر گیاه / کانرا نه بوی وی بود از بیخ برکنید
ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق / ما چاک سینه‌ایم و شما چاک دامنید
ای تا بیان عشق یکی دیدنش روید / دانم که زاهدیت اگر توبه بشکنید
جانا یکی بس است که میرید بهر او / گویی نه‌اید زنده چو صد جان بیک تنید
خسرو که سوخت دل او دلش دمید / وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

از غرة الکمال است

چشم فسون گر تو چو داد فسون دهد / دانا زمام عقل بدست جنون دهد
خونابه میخورم ز دل و گریه می‌کنم / آری شراب گوهر هر کس برون دهد
غم در دل و جگر خورم آری بر این دهد / هر کو نهال را بدل آب خون دهد

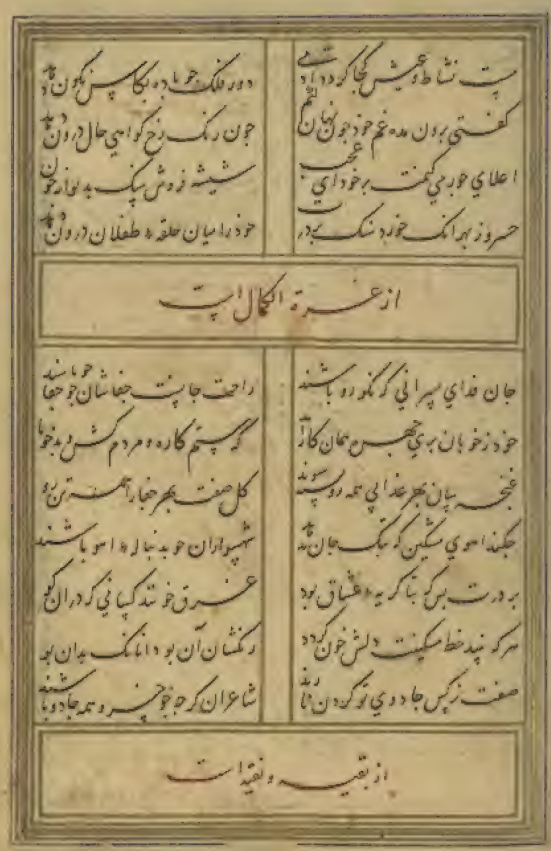

مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی / دور فلک چو باده بکاس نگون دهد
گفتی برون مده غم خود چون نهان کنم / چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد
اعلای جور می‌کنمت بر خود ای عجب / شیشه فروش سنگ بدیوانه خون دهد
خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت / خود را میان حلقهٔ طفلان درون دهد

از غرة الکمال است

جان فدای پسرانی که نکو رو باشند / راحت جانست جفاشان چو جفا جو باشند
خود ز خوبان بری چهره همان کار آید / که ستم کاره و مردم کش و بدخو باشند
غنچه سان بهر عذابی همه رو بسته شوند / گل صفت بهر جفا را همه تن رو باشند
چکند آهوی مشکین که بتک جان ندهد / شهسواران چو بدنبالهٔ آهو باشند
بر درت بس که بتا گریهٔ عشاق بود / غرق خونند کسانی که در آن کو باشند
هر که بیند خط مشکینت دلش خون گردد / رنگشان آن بود آنانکه بدان بو باشند
صفت نرگس جادوی تو گردن نازند / شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند

از بقیه و نقیه است

دوش ما بودیم و آن مه روی دشت خسان
دیدی او کرد اشت لطفی زلفش اندر تاب

دامستان حسن کز ابروی او میخواند دل
قصه یوسف بود سر بسر محراب

دوش دیدم روی و من سوزان وی جنبید لب
یکسن حرفی نیم مرده پیش ان نهاب بود

بهر بوسیدن پیش پایش هم ز خاک پای او
دیده بنهادم تیم کرد حق اب بود

شکر یزدان را که رو در روی من بوسید دا
پیر خی ردیم کز پیشش ز خون ناب بود

بر لبش بود اعتماد من که جان بخشد ولی
انگ روح افگنان می برد من قصا

از غنی کشمیری است

کار پیت در سرم که سامان نمی شود
درد یست در دلم که بدرمان نمی شود

می کن بناز خنده که دیوانه ترسوم
دیوانگی ما جو بپایان سنی شود

رخسار می نمایی و خوش لذتیست ان
جان کندنم ز دیدنت اسان نمی شود

انکس که کشت عاشق و پی دل ز دید
گویی ز عاشقت که چنان نمی شود

جانم فدای ترکس تو خاصه بهر انگ
خون می کند مزار و پشیمان نمی شود

دلرا بعشق جذبه علامت کم جو سنج
این کافر قدیم مسلمان نمی شود

خسرو که پست سوخته و خام پور عشق
اتش زنش جو گشته و بریان نمی شود

از تحفه الصغر است

پروی چو قامت تو در بوستان نباشد
زیرا سو سپستا ها سرو روان نباشد

هر پسو که بگذری تو باشد ز لان دلها
در هر نفس ندانم کشش ازین زیان نباشد

جون خان و مان نبازد مرد اگر کرنا که
کر مرغ بندد ان ره در اشیان نباشد

غم مت کرد جان و دیدن تو جانا
مشغول ماریغان مشغول جان نباشد

حشمت نیم غمزه جهد جان فزاید
رخت مقابر از نرخ گران نباشد

کیتا خیت از من کان پاکشم من نه
هم من ترا بکوم کر جای ان نباشد

عشق انچه ستد از من عقل نیت ناوان
برد انچه داد خانه بر پاسبان نباشد

جون مرد نیت حسرو باری بعیش باری
وانی که در زمانه کس چاودان نباشد

از وسیط الحیا است

یارب ان بالا کدا از اب حیوان نچشد
یا مکه جان کسان بگداخدان رنجشد

شیره جانهای شیرین بر کشید بدار مهان
ان لب شیرین ازان شیرینی جان نچشد

عیش نخم با خیال لعل جان افزات
شربت زهری که در دوی اب حیوان نچشد

تا مگر از راه بگرانت فرو ننشاند گرد — آب روی خویش را پیش رخ جانان نبخشید
همچو چشم نامسلمان تو پی رحمت نداد — کافران چین گر خونهای مسلمان نبخشید
از کجا دیگوان یارب مرا گیری بحشر — گر چنان مردم کشان خونبها توان نبخشید
عاقبت بر روی روزاورد نازی دلتان — گرچه گریه در بشب تاریک پنهان نبخشید
شعله می خیزد ز گور شمگان جای تو نور — پس گر از خاک شهای پوران نبخشید
خیره آمد می که جز خاشاک چیزی نیست — حسنهای عاشقان مرجا که باران نبخشید

از وسیط الحیا پست

ان چشم تو کرشمه ز تو جان شکارتر — دل نیست در جهان ز دل من فکارتر
پیش تو جان فشانم و باور نه ایم — مردم ندیده ام ز تو نا اسپوارتر
در عشق بد گوار بود طعن دشمنان — حقا که پند دوست از ان بد گوارتر
میگوی تلخ از آن لب شیرین گوارتر — زاب حیات بر دل و جان پاکوارتر
گفتم که هوشیار شوای دل ز کار عشق — عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر
بر سپی که جان چشت دلت بیقرار تست — گر با ورم نمی قدری بیقرارتر
هم خود بران برادرجه که خود بگوید — کاخر چشم من بگوارتر

از وسیط الحیا پست

جان رویی ز چشم دوری دار — چشم خسته ز دور یی دار
بیم کن با دل غمانی ریا دست — حسرت عاشقان پی نوری دار
شیشکی کا حوال من نبیند به پند — کز بر خود عقل را دستوری دار
من از جان شنودم پند نوای او — ولیکن عاشقم معذوری دار
نگار ا جون غلام تست چیزو — بچشم خویش منظوری دار

از بقیه دقیقه است

خوشش بود باده گل بوی در ایام بهار — خاصه در پایه گلهای تر اندام بهار
عاشق زار بجار پست نهانی موسن — لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار
بر چمن بود بسی دام بهار از زر و سیم — غنچه بگشاد کره تا نبود دام بهار
بعد ازین نیست در پایه سریر بلند — مجلسی کرده جوانان سیه اسام بهار
هوشیار اوست بتر صحه اهل نیستی — کز بیستی گذراند بچرو شام بهار
بنیت شمرای دوست اگر یافتا — روی زیبا دمی روشن و ایام بهار

از پی خوردن می با نچنان چیزی | باده می‌ده ازان رو تو بتو سنجام بهار

از بقیه و ثقیه است

می نیارد چشم من بر اسپتان او کند | دولت دیدی که دارد بر میان او کند
باد سرد دم تا ذره تو نور عرش را چه | بلبل محروم را در بوستان او کند
ناوک مهوش گذشت از جان و روزی ما نکرد | این قدر اندر دل نامهربان او کند
سرگذشتی باز گویم از من ایجا تا بهار | ای صبا کرا مدت روزی بجان او کند
چون رود جان شهیدان بر ملک جان ما | کشته‌ایم مباد از اسپتان او کند
عشق بس ناخوش بلایی لیکن ار پرسی مرا | جان او خوش کین بلا دارد دجال او کند
جان من از صبر می پرسی دل ما را مپرس | زانکه این معنی ندارد در گمان او کند
سرگشتی کاندر دل حسرو که می‌جوید تو | کرد کوشیی ناوکی بر اسپتان او کند

از بقیه و ثقیه است

در عشق یار خود را بدنام کردم از تو | یارب تو دستیاری این می کنم ز خود را
پیر خرابات گفتا جون بر دلش نشیند | چه جای آنکه یاران روبند کرد از سر

حافظ جو

نطفه جدا جدا شد در بند هجر یارا | عشق و بلا ازین پس یارند هر دم ار
تو اهم شد اشتیاق می باید م ار | ای کریم پاسخ که دان دهیا رزدم
مطرب بنوک زخمه بشکاف سینه‌ها | بخراش ریش کهنه کن تازه دردم کن
رفت آنک بود چیره و سنگر دشمنانه | ای دل کجا باشی کاقرار کردم ار

از بقیه و ثقیه است

یارب ان اوپت یا کبر ک خنده ان در نظر | خرخان بالا پت یا سروخرامان در نظر
ای خوش ان پیاعت که پیمان رح در گرم | باده خوش در کف و کنار خندان در نظر
تا تو ای سرو خرامان در چمن بلد سته | می نیاید پیش بیل اکلیسان در نظر
گفته مان از دل فرو نایی هوس تا روز | کر چه باشد تا روز م ماه تابان در نظر
در نظر ناصورت جان کر نیاید گو مبا | از تو پنهم کاید م جیزی بر ارجان در
خلق گل بیند و من روی تو زیا خوسرا | یک نظر در دوست از صد پارایت ن
دزد مندان تو زان پنهم که دل بخواهد | ورنه در دریا نیابد بذل سلطان در

از وسط الحیا است

در سینه دلم کوه غمم دانه مگر بارین شود
شاید که بنشیند دلش بر جان من باران قطره

چاره ازو پیدا شد اخر چه کم گردد ازو
گر باز گویی ای صبا در خدمت ما این قدر

گر بهر جون تو کجد اعسر یا بدیده روم
هم سهل باشد جان من پا مزد این کاران قدر

از دیده ریزه پای تو صد ره نشانم لعل و در
روئی مکنتی ای گدا است از تو بسیار این قدر

گر جه دلم خون شد ز تو نی از تو می خورم
بوسه ستار دیدنی زین چشم خون بار این قدر

با آنک زارم می کشی دشوار نی ناید مرا
آنکو ملامت می کند بر ما پسند دشوار این

در پوزه دارم خنده زان لعل دان پر نمک
مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار این نمک

ناله که چیره می کند در از روی روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل نگه زار این قدر

از وسیط الحیا پست

منم نجانه تن اینجا و جان بجای دگر
دل تو ستیے و سخن در زبان بجای دگر

بوستان روم از غم و پی چه پوید دگر
دهم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهان زیر و زبر پس کرشمی تو ستے
زمینت جای دگر اینجان بجای دگر

جو جان دهم زده دل ز گویت ارجه رهند
بگان گوی تو مرا سپشوان بجای دگر

نشان بهری تو پرسند و من ز عشق بگریم
تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

نگه کرد یارد کرگن کنم اگر نیم
لطافتی که تو داری سمان بجای دگر

بگو بگونه تو گفت زنده چیره را
که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

از وسیط الحیا پست

ای بطپسه ن از تو دل سوشن گری بر پی پیر
ای بگرای از تو جان باده گر بنجاری بخور

خوردن غم زدل بود جند بخلق غم دهد
گر غرض پست از گپان دل گر بیچی بر پی پیر

گنگ روانی و رست پست سان سینها
دانه ز دل بگوزه لی دور گه می پری پی پیر

شاه بتانی و بتان بنده تو نو بنده کی
غاشیه ده بغرشان نده گه جی گی

خیره پسته راز تو پرده دل دریده شد
باری ازان دیگران پرده گه می دری هدر

از تحفة الصغر است

ماه ندیدی ارده لا یا رجه ماه من نگر
در رخ او نظاره کن صبح آدمن نگر

در رخ کمنر ز گریه من شعله ز تو می پیا
سوخته جان و دل بسی زانش و این من نگر

این طرفم زبان دیدگان تو ام بجان دل
حیلتگ ازان طرف زند شوخی ماه من نگر

خیره چرده چند تو لاز خون پی دلان
گو که گپی بشگران تخص چه گاه من نگر

کشتیم بدین کنشت نظری میکنم — بوسه بپات خواستم عذر گناه من نکرد
صوفی خلوت دلم دانی از دو دیده چیست — پاره مقنع چشم ترک کلاه من نکرد
چهره عاشقان نخورده دلم گرد هوا — گرد شد پات بر سرم چتر سیاه من نکرد

از غرة الکمال است

زلفت از باد دگر گرد و از شانه مکن — پات یک مژه لبت نرگس مستانه مکن
دولت جان زنم رفت و خیال تو نماند — عاقبت نوبتش دگر باشد و بیگانه مکن
دل اسیر و دگر زلف پریشان تو است — شهر آباد دگر باشد و ویرانه مکن
امال شوخت که خونریزی بود سوجشت — کرم شب تاب دگر باشد و پروانه مکن
ای دل افسانه مگو مستی خوابم بس — بهر خواب ساجلم گوی تو افسانه مکن
بتکلف نشود عشق جوانان پیوند — پیش باده دگر باشد و پیمانه مکن
کشت در عشق دروغ اشک گنه کاری تو — کر چو چهره بنود عاقل و فرزانه مکن

از غرة الکمال است

جولان تو پیش چین سر سودا دیگر — فتراک او مگر کمر هر پوشکار دیگر

دلها شکار دیگر و جانها اسیر دیگر — هرگز ندیده ام من زین سپاه سوار دیگر
خشم زلف ایمان هم نماند پستوارم — وان چشم کافرش چین ناستوار دیگر
گر پات کار عیسی جانی مکرده او دان — لیکن لب و دانش دارند کار دیگر
از کاز او برین جان یک داد کار دارم — وز داغ سینه دل صد یادگار دیگر
سرده لب تو جانا از یک بنده لیکن — هر نرگس تو دارد خواب و خمار دیگر
تا یاد رات کرد باطره تو یاری — از هر شکنج زلفت دارم غبار دیگر
بیگانه دل بمن ده پیوند خوارم من — در سنگرم بخوبان در عمر بار دیگر
از پات خوب رویان دیوانه چیره من — شهانه او کرم جون او خندین هزار دیگر

از تحفة الصغر است

پیلمانان گر شمارم گر شمار — وزین دل جان انگارم گر شمار
قطره دیگوان خندان نهادم — گر شد ناگر دل زارم گر شمار
جو خو کردم نظر در روی خوبان — بدین محنت سزاوارم گر شمار
گند گیسو افگند پات و کرده — یکی خون ریز عیارم گر شمار
گپستن راند ارم طاقت ارجه — ز موی او یک تارم گر شمار

نشیم راحان کی داند جوهر کز
برون از دیده چون آید که باد

بروز من نشیدارم گر شمار
باب چشم پیدارم گر شمار

از تحفة الصغر ایت

جانی ندانم این چنین بازند کانی ای پسر
گر خوب رویان جهان با کس نمانی ای پسر

جان می برد گفتار تو دل می برد رفتار تو
حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زرین کله با نای سپر جعدی فرو هشته بر
رخ می زای و زر جعد تر دل می فشانی ای پسر

گر بر سر روی چون چمن زانبه نیکی بگذرمن
جان من بروی خویشتن حیران بمانی ای پسر

بر جو تو مه دانگه نگردم مه جان دو مهی
گر جو تو قدر جون نبی هرگز ندانی ای پسر

از من اگر دل بر کنی مردم گرم دور افکنی
جندان کز هم جان وشی هم زنده کانی ای پسر

جون پشت چبر از روی تو سر ساعدی بر روی تو
جون پنگ دوتم در کوی تو گر چو کمانی ای پسر

از رده جانی را مکش بی خان و مانی را مکش
بیکس جوانی را مکش اخر جوانی ای پسر

چیره درین بچار کی دارد پسر اوای
در کار او بچار کی ناهر بانی ای پسر

از تحفة الصغر ایت

پاجان رضای من نگه دار
دمی حق وفای من نگه دار

همه بر دیگران بخشیده من غم
از ان چیزی برای من نگه دار

بت ناگه شه بپرسیدم عطا چیست
بگفتش این یک خطای من

صبوری باغش می گفت در دل
که من رشم تو جای من نگه دار

جوابی می خیالت تا
که این بیچاره کدای من مکن

مرا عشقش بلا شد دیگدا خدا
خدایا از بلای من نگه دار

هر و ترسیان بگوی و دست خسرو
توکل کن ادای من نگه دار

از عشرت الکمال ایت

بپوار جایگه من پیش چشم من مگذر
مرا مگشتی زمین سوی بگرفتن مگذر

دبشم زخم کپس اندیشه کن بجای خدا
بدین صفت که تویی پیش من دوزان

بجانه می طلبند اهل دل که جان بدهند
بیوشش دوی دگر نه ابخن مگذر

بپرم بخاک در تو تپت بر شکسته مرو
غاز می کنم اخر پیش من مگذر

غبار ما پت دغم راز جعد تو بسیار
گشان بروی زمین جعد جون رسن

دلا ترا نگذر بر بشش کن ارجوان
ولیکت تا بتوانی ازان دمن مگذر

چنین که می‌جهی ای شعله از دل خسرو / فرو مپر و از آن زلف پرشکن مگذر

از غرة الکمال است

ای دل ز بتان دو دیده برگیر / اندیشه ز عالم دگر گیر
تا شحنهٔ غم ترا درین راه / سر بر نگرفت کام برگیر
شور و شر بیخود است اینجا / با خود شو و ترک شور و شر گیر
نی نی غلطم که اندرین راه / دنباله جعدهای تر گیر
گر درد سریت هست از عشق / با درد بساز و ترک سر گیر
بنشین و شراب دختر رز / با خوش پسران لب شکر گیر
ور عقل رهت زند چو خسرو / ترک من مست بیخبر گیر

از غرة الکمال است

امروز که از باران شد سبزه رعناتر / سیم و زر گل جمله گر ابر بصحراتر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر / چون خانهٔ پر روزن اینجا و آنجاتر
صد جان نه یکی باید تا تر کنم از دیده / ای دوست نقص کن خشک است زمین یا تر

در سبزه خرامیدن کردی هوسی سکین / خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر
بالاتر هر جا دو خط تو همی بینم / ابروی تو می‌بینم از چشم تو بالاتر
آهنگ برون داری است ره جانا / گردد کف پای تو از راه تماشاتر
خسرو صفت خوبان می‌گوی که خود نبود / در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر

از تحفة الصغر است

ای رخت از مه جهان آرای تر / وی لبت از می نشاط افزای تر
هست خال ذره وش بر لعل تو / دانهٔ خشخاش بر حلوای تر
تر کنم جان در رهت چون ره روی / کآب می‌ریزد از آن بالای تر
مانده کشتی از چه از خون ریختن / خوش بریز ای عارض زیبای تر
خون خود جویم همی تا در تو دید / من ازین چشم جگر پالای تر
مردم چشمم نیاساید ز خواب / زانکه هستش روز تا شب جای تر
در غمت آب از سر خسرو گذشت / گرچه از دریا نگشتی پای تر

از تحفة الصغر است

کیی امروز مزلف پریشان نگذارد | شانه تا کی تو دانگشت بدندان نگزد
کر بهرم پشت پسامان زغمت هیچ | مرد هم بمن پی پیر و پسامان نگذارد
می نماید کر بخون رنجیشم دارچال | دست در تیغ سیا پشت زنان دوشان
کو یم جان بخین تو کر خار پشت | ده جان کشت کر قتار تو یک جان
کر زد ماند کی عشق ترا در پی پشت | هم بدان ده دو زمان
یک دا تد لب و چشم تو مردم شن | تو شو رنجه این کار با شیان بگذار
چشه وایا بکو چان فدا پرد شش | یا زکف دامن اندیشه خوبان بگذ

از غزت الکمال ایت

کر زمن جان برود باد سیایی کم گیر | در جهانم بود کهنه سرایی کم گیر
این دل پوخته با کوشه محنت خوکرد | کر بیایی نزده برکل نوایی کم گیر
زر چنا زایت مرا کو مرد ایسی پس | جو مریی زایه دکان کادریایی کم گیر
زپس خدمت رندان خرابات پس | کر غازی کنم رسم ریایی کم گیر
زاید از غیر من زنده دعایی نکند | ما بدشنام بسازیم دعایی کم گیر
من کر با شم کر کسی از جو بنی یاد کند | از قدم کا پسران پی سرو پایی کم گیر

صد جو خرو بدرت پت یکی کو کم بیا | از نهان خانه چشید کدایی کم گیر

از غرة الکمال ایت

مر بشم نجر پریشان دو دیده تر | دل از بم رمیده و من زو رمیده تر
افغانا زتو کر پت بکوشت فغان من | مر خنده پیش چی شنوی نا شنیده تر
بشر پن فیت عشق ایکن زبان چانت | ای دل کو یت کر مخز نیک دیده تر
خلقی براه مشطر جان سپرده تند | ای ترک نیم چت عنا زا کشیده تر
تو فتنه زمانه شدی ور نه دور کار | تو پت مش این قدر پی او میده تر
ای دوست پرده بوشی محزون عقل | کو را پت پرده زکر چان دریده تر
چند روزمان رفتن ایه دوش بار | راه درازی روی امر جعیده تر

از غرت بکمال ایت

ای تراد زیر لب شکر استایی کر | خر لبت ما را چکند بد عکدان کر
من غم دل کویم تو بخندان شغول ناز | تو شبی دیکر و من فردایی کر
من بخود حیران و تو کویی کر چان بازکن | بار پی اول عمر و انکه عهد و چایی کر

ده کر جنده ای جان تخت کشم ما سوزی سنوز
خانه خالی کن کراد باز مهمانی دکر

من ازین پوداز جان خویشتن سیر آدم
امکه زو سیری نباشد پستان جادکر

سرچه ممکن بود کر دم چاره ها در مان چوکس
بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دکر

با چنین خانه چیزو دیست از حشمت بیش
زانکه این خانه نیارد تاب باران آد

از غرة الکمال است

انکارا چشم رحمت سوی من دار
عنایت هر شخ جون سوی من دار

دو تا شد بازوام زیر سر اخر
دمی سر در خم بازوی من دار

جفا کم کن ولی کر خوابت دل
نمی کویم کر شرم از روی من دار

سنوزم جند خواهی سوخت ای صبح
بکش یا دست را هم بوی من دار

دلم کر دست هجران خون شد ای
بیر در پیش ان بد خوی من دار

بده ای بار پیا سوده چندم
دلی کر می تو اسنی سوی من دار

مکن ای دوست چیز دراموش
زبان کر کد بکفت و کوی من دار

از غرت الکمال است

ای از تو خوبان خوده خون تو ار همه خون
خوارتر

عیاره کاوه دلی شخت زتو عیاره تر

در کشتن بیچاره کان اشتی و بر من رادی
دانم مدیدی از جهان کس ازمن بیچاره تر

سر روزت یم بکذرم پس باز کردم بیخبر
صد پاره کشته جاده ام از جاده جام پاره تر

صد پی زخور خوده مرا زخیاره تر دیدی بخون
لب تر نکردی بیچکه کر چشم این خیاره تر

من عاشقم بر روی تو نادان چه پیای خو
دانی کر بوده پی سبب چشم کپی کوواره تر

از یاده کر دیهای دل دچست دوی بکوان
من از جهان اواره ام جبر م زمن اواره تر

بکذار دلرا چیز و اجون بنده تو می نشود
خاموش کن اخر نه او راز خود بخواره تر

کر تو کلاه کژ نهی موش زما نشود مکر
ور شکنی بر تجا جاده تبا نشود مکر

خفته بت زکپت کر بجا نیش نهی
شهر تمام کو بکو پر زبلا نشود مکر

چشم تو پت دمی کپی پت تو خون من
زان همه تیر پی خطا یک خطا نشود مکر

مرد ما دیر مانده را بد زخوشتن من
در دل هیچ سنک تو میل وجا نشود مکر

بنده چشم تو شدم آن دو از ان من شده
خدمت لعل تو کنم این دو مرا نشود مکر

بری دوز لفت ای صبا سوی من اد
دل کر ز جای خود شد باز بجا نشود مکر

چهرهٔ خسته را اگر دل نه بخیال تو — جان و تنم ز یکدگر هر دو جدا شود مگر

از غرة الکمال ایست

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار — بوی پیچ نفحه زان خم چین دلربا بیار

ما را که یاد از دل مگم گشته کی بود — تعویذ عشم باد ز مشک ختن فتا بیار

بگذشتی ملامی ز دم از وصل دم مزن — یک نامه زان مبارز فتح لقا بیار

از خیر تم گزیست عدو کی بود بسی — یا خود بیای تا بشوم کشته یا بیار

جان مرا خریدهٔ خیالش بهای چیست — کجا کن آن عدو رسنی جان ما بیار

از جوهر گدای او قدری خاک راه — این بنده زان اوست ازان سو رضا بیار

از غرت الکمال ایست

ای صبح عالم از شعع جمالت نور دار — یارب کمال حسن بدان روی نیکو دار

جون دلم را بت پرستی نوشد اندر عهد تو — یاری ان بتخانه دیرینه را معمور دار

کار دل گر می برا کنن بعد ازین بنیاد عقل — شحنه راحون خوردهی اکنون چه مستوجب دار

من ز اغم گر درت سیر بر کجم تا زنده ام — گر اجل از کوی تو دور افکند معذور دار

تا بدانی حال خون اشامی شبهای من — جرعه زان باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان در مانده و تو پرسش جانی دهی — می تو انی حال بیدلی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مرد و نقش شیرینه نه دید — صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار

از بقیه و نقیه ایست

نرگس ایست ز چشم خوش تو عربده جوتر — نسبتیست ز زلف کژ تو غالیه بوتر

اگر چه پسته ز شکر خام و عده دارد — خوشتم که دوزخ عقد ز بهشت پسته نکوتر

من از خطاست که بیم نوبد پسند مو بان — پاکیزه پیش تو بد سر پسند مو تر

بخت جشمی دارد و جو ترک شوخ جفا جو — گر بز گرده مسکین کند شکار نکوتر

شراب ارند می شع زان بجلش کرباری — ز دولت تو کم زان شراب بعل کلوتر

بسی کرخانه ویرانکیت عشق توان من — گر عقل اولی از وی نهاده اند فراوتر

گر پند زو کسی اند زمانه بهوده کوتر

بر جان من شکسته دل باز — کرمی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی — لب را بخون دیده من باز
شد نوبت شربت پسینم — جرعه بپیاله من انداز
ماه اعظم تو ز خلق بیدیه — وز صحبت دیه پستان دمساز
بر پی کر جگونه چه گویم — کز مرده برون نیاید آواز
کوبنده مرا بداد این گوی — کم کرده دلم چه پیان دوم باز
خوش نیست پیاده خسروانی — مطرب بنشست و جنگ بنواز

رعشة الکمال ایست

دیشب چو صبح مبارک طلوع صافی جم — خوشش دلی صبحدمی جام دلکشش زن
شراب روشنا بده و مطرب نکته دان را — کز در صبوح نشستیم یاد صافی جم
حوریت تو بام اوصاف پیش دوستان — پاره از نکوی صوفیانه من ریز
پاره ام بلب دهن جهان زندگی — جرعه نوشش بمی تو زم این پیمانی زن
بخشش ار من نوازش باز رهان — کز زنده کردم ازین فرمان حیات انگیز
پس ختم زد دل بخت جان نثری — کز بنده تر درین ایس نیست دلاویز

از تحفة الصغرایست

خرابی من ازان نرگس خماری پرس — پاک جانم ازان لاله بهاری پرس
زخم غمزه بپرسی در دلم خبرت نیست — ز صد فروبست دلی زخمهای کاری پرس
شبهای شب من ازان خماری جو — غبارهای دل من ازان سواری پرس
مراست درد پری از خمار مستی عشق — علاج درد دم ازان نرگس خماری پرس
دلم کرد فراموشش چی کند خود را — بپرس هیچ مگر پرسیش نگذاری پرس
کجایست دولت ایام کز درت دشتم — نشان من ز پرکوی تو غباری پرس
پیرو دوق فراوان شنیده ام اکنون — پیاز چیره دوق فغان و زاری پرس

رعشة الکمال ایست

بپسته شیرین تو شکر چو کند کپس — با خنده ما نمودن تو کو بر چو کند کپس
باده ی خود آیینه پیاله کن ای جان — خورشید باینه برابر چو کند کپس
بجوت ای ترا پیت بجا بجکم من — چی دیدن روی تو بجان در چه زند کپس

جایی که نخل دلب شیرین تو کوبند
انجایی حدیث لب کوزه چه کس

کز دلف تو صد جوبکند بر دل عاشق
ای ترک بدان مانند وی کافر چه کند کس

او میل جفا دارد و کویم که وفا کن
کویه که من اینها نکنم کر چه کند کس

چیزی که خدا کرد دل و جان بری تست
در نی دل و جان مرد و خدا بر چه کند کس

در غربت الکمال ایت

کاه دلم از دست شمایی در بادا پس
شمادانم نمی کشد اخر بیاد فریاد رس

تا چند بر من دم بدم از جور جاجر کشم
بودست کر پشت نم جور خدا فریاد رس

ظلمت شب تا صبحکه بر ما کرد سوکند دروغ
کبذشت جون از اوج مه فریاد ما فریاد رس

تا کی روی دست در من از خون من کوید سخن
یا خود بدست خود تو من خون ریز یا فریاد رس

کر از تو دلبر مانده ام بی خواب و بکذر مانده ام
جون در غمت در مانده ام در مانده ام فریاد رس

شد جام عشرت بی صفا جان سد الله کو شفا
کبذشت جون عمر از وفا ای بی وفا فریاد رس

ان مرد و چشم جان پرستان از عالمی بکذرد
یک جان چنین ارزان مده فریاد رس

از غیرة الکمال ایت

چاشپوار اعان در کمش
یکیا مروزا کفت تا سر کمش

زدل نقش ابروی خوبی بر کمیر
زکشتن بقربان کمان در کمش

اکر خجر غمزه بود سپر ایت
سپر نیک فدای تو خجر کمش

شد اندامت ارزده از نازکی
قبا راچنین تنک در بر کمش

برون ای بارا ستیی بر کف
ولی ایت در اتین در کمش

جو سلطان شدی بر دلم خط میار
ولایت بغرمانت لشکر کمش

مژه تیز بر جان چیره کمن
خبان تیز بر مید لاغ کمش

از وسط ایحیات

سخن دشوارست شما ماندن از اندازش
بکو کویم حال شما ماندن دشوارخوش

لطف کن ای دوست از شیر خرام کمش
کر جه دصلم جند کرد دزنهار خوش

مرد را غیرت زمردن نیست ایت ارجان
بازی کر بدازدهم جنان دمدار خوش

مرکه روزی نادکی خورد ایت بیهده کشت
درد جرحی کز اندازد دل انکار خوش

کیست کز سیای نشم اندکی با زم خرد
کاندکی اندک می سوزم از دل کخوار خوش

باز باد پرا کشن هم نمی یارم ازا
کو شما می بنم از سر سوبس دیدار خوش

گفته‌ام گر خواهم کرد کار بی‌کار — کار من کردی و کردی عاقبت هم کار

نا امیدم ترک گیریدم ای دوستان — تا جنونی هست کی گیرد مرا غم در کنار

خسرو اهلبوی من چون پاسخی ای داد — از نمک‌دانی احدثم از کجایی زار

از وسط الحیات

دوشش بودیم و جام با دور و حیات — وان بهرمان دعشرت را حبا ساب خوش

سوی لب می برد جام و آن پسر — پسر کی یابد شی میدا ز ان عتاب

از خم ابرو همی گفتا ن خوشید روی — من خاز جاشت می کردم ز ان خطاب

گشتم بسی خرم و خوش زیدست دوست — پاسبان خفته شاید که چه پند خواب خوش

خواب دوان یا خیال آن جگارافت ان — وان لب و روی و شراب و خصوصت ان

پر بسی تیغ کردم چشم پر خون ماند چشم — جوشش خرا خوش زو شاند ارات آب

خسرو اخوش خوش ز لب دیده خوا همی خورد — تا نخم از چشم خود مگر نخورم آب خوش

از تحفة الصغرات

قصه زلیده بادم چو بگذرد هوش — کرد بنیه ز خم کبک هوش

مرا دیده دون خواب از کی ماند — کز شب نماند تا عالم زیر تو روشش

ی از دیش اگر در جان نماند شب — هزار شب جوان پیاخش در موشش

ز فرق تا قدم کشت ده نو بهبو — بدن دیه که بخلوا زنه صلوشش

ز کر بانیه کشت روی را نوی سن — که هیچ زیر شه هم نشین را دوشش

همرا همی کرایم بکوی او را زیبی — بگوم کنه پنسون حشه جای جاد وشش

خوشتر آن کپی کشت بام عین از لب او — کو پت کشت چو حسرو جانی از تو بوشش

از بقیه و نقیه ات

دیده باران سبز ما نور سپته و از ری بخشش — سینه ما زان غمزه خون خوار دله ای بخشش

در شب هجرم ز جان شمع خود جانا تام — عالم از دوی کو نبود تا زه چی بخشش

کیه طرف جا ز ایی و یک کرنگ نیف — کرده م از زنه کانی یک شمار و دی بخشش

از پس پای تو چی دمکش بنگرم — در حیته خ ایم کشش یک امو دی بخشش

عاشق آنیس ایمان روی و جوان الش — یار ب نبره دلا زاد بکه پوزه چی بخشش

خون من زدل کز انده جوا ردیه ی — یکمن من از غم با غمزه بکن چی بخشش

بگیه خود ا کنه جشت کی پنیان جان — جان چیزه را علی بغمزه امو دی بخشش

از بقیه وغیه است

خواهم که بر نهم رویی چو یاسمینش — نیک پشت جنبش می ترسم آهنینش
سیاره پیه و توبه باطل شد از دوشش — شد است که گرگ پشه شیر نگینش
دل رفت و روز ماشد گر وی خبر نیابد — ای دور مانده جوئی از زلف عنبرینش
طاقت ندارد آن نرخ از نازکی نسیمی — ای باد شه گذر از برگ یاسمینش
ای جامه دار ازین پس جنبش مبند یکتا — کز یخ تنش گیرد اندام ماه بینش
باری بیاش راندن آن پیاده تنم — خیزای رقیب بدگو بر دل آهنینش
گوینده شادمان زی خصمی چو غنچه او — من پشتی آ که دارم گاهین ز بیم چینش
من خود ز بهر خوبی رویی تو گویم — لیکن تو گفت بشنو بد خو مکن بدینش
خسرو بیک نظاره دل را بیاد دادی — گر جان بکارت آید بادا فدا چنینش

از وسط الحیا است

ابری خوشت دولت خوشت محمد خوش — سپاقی مست داده بمستان صلا کنش
باران خوش بریده و حیوان مست — کشتاشای جان و زمی اشنای خوش

روز بار سایی زاهد زپی زار است — گو زرگ چنبر شود ان پار سپای تو
انگبین نوشیاری عقلیت تجربه — گر باده چنبر بود در موی تو شیخ
گر تجربه ای تو بخوشت ای در شه مان — تا موی ایجان نبری این دعای خوش
مستان عشق را دل و جان وقف ساید — جهت زخط سپاقی و مطرب کوای
فی روی خوب خوش بود دل بی صبح با — کل گر جو خوب رو بود و رنج جای خوش

از وسط الحیا است

ما بجان از مانده و دل سوی ما نمی آید — وه کز این به خود نخشود چه برای خواهد شد
جان چشاد بهر رفتن و این دل نگاه خواه — غیر تی هم پشت کرد پشت هبای خواهد شد
تا سوی بد نیستن را ایمنی گفتم گوان — جون ز جان برخاستم کجا رتا می خواهد شد
خیزای ارابه زین نیده ای دوی — پای ان سپرو و کز اگر کجا پی خواهد شد
مرد مازاد و بای دل مرا تو شیشن جان — من جات خوام از خلقی بلا می خواهد شد
بیشم او در جاد وی تا خلق دیوانه شوند — خلق دیوانه شده بهر دم دعا می خواهد شد
خوانشین ج جان رکویه خازه من پشت — با چنین پیکا نکی دل اشنا می خواهد شد
ا پشت بیکو نیده عاشق کو رباشد راگه — خاک پاشین جان و خیر رتو تیا می خواهد

از غرة الکمال است

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش — وقتیست نوش بهار که وقت بهار خوش
در باغ با ترانهٔ بلبل درین هوا — مستی خوشست و باده خوشست و خمار خوش
ماییم و مطربی و شرابی و محرمی — جایی بجای سایهٔ شاخ چنار خوش
ای باد کاهلی مکن و سوی دوست رو — ما را مکش بآمدن آن نگار خوش
چیزی دگر مگوی همین گو که در چمن — سبزه خوشست و آب خوش و جویبار خوش
من مست خوش حریفی اویم که آن حریف — سرخوش خوشست و مست خوش و هوشیار خوش
از وی خوشست غمزه و شوخی و غنج و ناز — وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

از غرة الکمال است

لب نگر و آن دهان خندانش — وان خم طرهٔ پریشانش
روی چون بامداد تابستان — زلف همچون شب زمستانش
دامن از ما همی کشد امروز — دست ما روز حشر و دامانش
دل من گشت خون و خون دلم — آب شد در چه زنخدانش

خسروا پرسشی مکن که بدل — خله دارم ز نوک مژگانش

از غرة الکمال است

ماییم و شبی و یار در پیش — جام می خوش گوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته — دی رفته و نوبهار در پیش
من بیهوش مست یار و یارم — نی مست و نه هوشیار در پیش
دستم بلب و نظر برویش — می بر کف و لاله زار در پیش
امروز چو شاخ گل بصد لطف — آمد برای یار در پیش
ای دور فلک اگر ترا مست — وقتی به ازین بیار در پیش
خسرو می ناب کش که زین پس — نارد فلکت بهار در پیش

از غرة الکمال است

ای جفا آموخته از غمزهٔ جادوی خویش — نیکویی آموز آخر از رخ دلجوی خویش
میروی در راه بیداد و جفا از خوی بد — بد نباشد گر دمی باز ایستی از خوی خویش
چون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق — فرق کن گر می توانی از تنم تا موی خویش

از زاری ای نجان کشتم که گویی نیکرم — می توانم دیدن از یک پهلوی دیگر روی
این چه بیدادی خدایا در حق روی من است — خویشتن را هم نبینم بعد ازین بهتر روی
روی من از اشک و روی تست از خون چشم — روی خود در روی من بین روی من در روی خود
یکدم ای آینهٔ جان روی بنمایم نخست — پاک کف پای خود تا بر پیرزانوی
چشم من باشد زیرا بر کرا بینی چشم — از غیرتی شاخت بالاتر ازابروی خود
گر خیال قامتت اندر سپهر افتاده — پر نگون بینی خیال خود فتاده در کوی
یک شبی دزدیده می خواهم که آیم بر تو — گر شفیع عفو باشی با پسگان کوی
مژدگان کو تا که چیزی جاودانی یابی — این بس از من بس از کس جاودانی خوش

از غزلیات الکمال اسپت

این بخن گفتن تو پست شنوزم در گوش — وان شکر خنده شیرین تو ان چشمهٔ نوش
گر نمی آیدم از درد بلند آواز — که ازان گریه بسی آید و اورا بگوش
ماه من خفته زمان از در خرگاه برآی — تا کرا زوی تو ایم من دیوانه بهوش
پیرو تقدا ز چمن سپرده پیروان جوانی — پیرو بون نازده از لاله مرزنگوش
دوش در خواب بدیدم رخ چون خورشید — نیم شب روز شد از شعلهٔ آن شب دوش

ای صنم از بر من رفته و تنها تخفته — چشم را کوی که خفتن بطرف عوانب نکوش
خیره اکرم مده بیهوده تاب با چشم — دیگ دل شد نکمد از بخشن پوداد جوش

از غزلیات الکمال اسپت

ای شب تو بر سر پرا کندی دزشب بیهوش — بر کل را پر شکر کردی لب بیخواهش
ای آفتاب نیم روزی و بخدمت نرسیدی — می رسید خورشید اکر خود نیم بیخواهش
پست بخورشید پشت نام خورشیدی حرام — تو بدین نام از پی چرا داد بیخواهش
نیستی کز خط پست اندر دل سودا — پیچرانش بند یا تعویذ تب بیخواهش
لب رطب پیازی و اورا حبه از دندان — خسته از دندان من کن کرد طب بیخواهش
ماه من زلف بنفشش را چو می کیری — ماه کی کیرد بنفشه را کرفت بیخواهش
سجده کردن پیش طاق ابروت ازدینی — فرض شد بر حضرت او تو پسجب بیخواهش

از بقیه و نقیه اسپت

خضر در کوی اوره کم کند زان سکل موزنش — تعال الله کمد از آب حیوان بیخت بیخوش
شادی کز کند چشم بر بشت پا من جانا — کر حاصل شد لعبد خون جکد بهر از ملوش

متاع دل برون کردم ز دل اری ازان گیسو — مجان سپندم کز دل نیارم کرد پیرامونش
بترسم از جنان روزی که حشر ما شعلم — لعلق صحن جنان باقی سوی زلف نبشونش
صنوبر خوانرا صید زاری همی بوسم قدم کن — چه حاصل جون پری حاضر نمی گردد بافسونش
چه پندی بر دلی ای دشمن عقل و دانش گیرو — بیا تا بر مراد خاطر خود بنی اگونش

از بقیه و نقیه است

او نمیرود و عاشق پیکمن نگرانش — جون مرده که از سینه نبود حسرت جانش
ای چشم بیاری که غمان باز نه بیچد — از گفته جندین دل خلقی بجانش
یا خویش همی باید و یا طالب جانست — ای خلق نگه میدو بجو میدو شانش
یادش دهی ای باد نگه نام گدائی — از دولت دشنام برنجید بانش
یادت کرد در خواب بشش دیده ام اما — از خنده ی هیچ ندانم که چه پانش
از نازم ار خلق نخندند عجب نیست — از بخت خودم در عجب و خواب گرانش
چیزی نگذارد آیش همه بر دل خود گیر — کوری دلی راکر نباشد نگذارد آنش

از بقیه و نقیه است

نیاید گر چه هرگز از خواش کشتگان یادش — غلامان سزا نگر که در خسم می کند بادش
بگفت و انشی موهت جزا ارسکینان — که داند تا که این بیچاره دل بود پیشادش
ز دانش کشت در خود مرا از راه مظلومان — خدایا کز تکمل موهبتی زیادهای بیدادش
اگر چه پاسبان دلهاست زین سان بی دلی دارند — دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان یادش
مرا این راه بهود پیش ازان دل سنگین — کزین تشویش کمن دارم نگردم بولهوسادش
روانی تشنه و روان کن پیش یارم تشنه جانان — که گر دانوده خواهد بود ان قدح نوشاد نوشادش
دلم می شد بنظاره که یاد انجمن بخشش را — نیاید باز در خانه که هم در ره بشب امادش
جفای روزگار و جور رخوبان خیره و بیکس — شد ابستن بغم ای گاشکی مادر نمی زادش

از بقیه و نقیه است

دل اگر چه بر دازمن در بلامی دارد دش — کز خو بشتا و را بدین بگذارد نامی ارادش
از گریه پسم تا کی میدارد ان اواره را — ای صبا از من بیسه پی سر کجایی دارد دش
پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل — انکه شانی زمانی دل در بلامی دارد دش
ای پسلمانان زاه عاشقان یاد دشمن — کان بقیه نا مسلمان بر خطامی دارد دش
از اجل نالد همه کس کو کند جانرا جدا — من ز بخت خویشتن کز من جدائی دارد دش

جندگه دیگر بخواهد کرد با او هم وفا | این همه خوبی که با ما بی وفایی دارد
گر سلامت پست بادی کم ز دشمنانت | گوش جانی ور که بر راه صبایی دارد

از وسط الحیا پست

نوشته می توپسند کاه دم پیش | گر از تحیر آن دو نمی رود قلمش
نه حد دیدن خلقت دوی او مگر بمک | قضا بقدر دو یوسف کند جمال کمش
اگر بباغ روم دل کبیر دم فی الحال | گر و گرفت دل من بگو بهای عمش
بجاع نار ده من سیر ز خون دل جوید | گر از غنون جگر خوار پست زیر و عمش
کجا رجا شی دارد دل خبر دارد | گسی که پست خلاص از وطیفه امش
چه جای باتک موذن بدین دل مدهوز | گر روز کار پسر شد بطاعت ضنمش
کشم ز خور تو بر جوب جاه خوبین | گر سر گر شاه بتان شد چنین بود علمش
بیک دو پست گر تو جان چیر و مسکین | بپیر دار بنو یاد دو پست دم بدمش
جفای دو پست بقدار دو پست عزیز | اسیر عشق شناسد حلاوت سمش

از وسط الحیا پست

اینچی از همت ندارد چه سر پا بیش | هم دعایی میدهم از سوز دل پر اش
سوخت جان اشعلی ندهم بروان او | زانکه پر پیچم دل سوزد اگر از سوز پیش
شمع را سوزد دل پروانه خون روشن بود | سوخت خود را جو بشد آتش ازین سان دو پیش
باد دم طوق پسکان کوی او تو ده پی | حیف باشد زین هوس کاز یم ابد گردنش
دو گر دامانش چاکیزد بقصد خون من | من که بندم پر سهک خون خود بردنش
دل گر بر دامان دو پست چشم یعقوبی بود | آن دل خون خوان دو غیرت اید گر دنش
خیره اگر خوشش نیشد دیده در بر خاک پاس | هم بخاک پای آن سلطان که ار پیر و پیش

[illegible]

گر که نظری باز مدار از من دلریش | جون منم بخشنده بدریوزه او در و پیش
یار دل صید پاره و نعت لنگ الود | مگذار که تا روز اجل کم شود این ز پیش
چین تو ترزون باد و جفای تو فزون تر | تا در دل خسته ما کم نشود پیش
جانا بکیش که غم از ان کو نه کو دانی | کان مهر نماند پست کی گردم این پیش
خوشش باش گر ان عشوه جو نزیبو ما را | چندان نکند ارد که گشایی تو پر پیش
این ز خیال تو نیم با همه پرسش | تصاب نه از مهر کند ترپیش

پاکی مگر تو به قدح بوسه من دیده
تا غنچه نشکفد این خرقه مصلی اوست

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد
کافر نکند دل که اگر کرد من این کیش

ای آنکه ز بی طلعه و چشم و زی عشق
تو فارغی از درد که من خورده ام این نیش

از بقیه و نقیه است

رفت دل پنهت روشنم خاکش
بروای جان تو هم به بالینش

من به بین پنهان که حال خود دیدم
جزم جان و چشم شاکش

چو خبر شهوار دعا را
کرصف خورگشته پامالش

نه کز اثر شمع سوخت پروانه
کاتش دل کرفت دامانش

هر که به حال عاشقان خندد
کریه او اجهت به حالش

در جب افتدم خاه دل کاهد
سوده یوسف از حسد فانش

چو در از پنهت بین غم چیره
کر تو بی تو هر شبی چالش

از غرته الکمالات است

ان جشم من کو نکرد ان لب خاموش
وان نمی کمارد مکر خنده جوش نوشش

رسوا شدم از حالت خود پس که همه جا
وخیاره بیکفارد من دلشده خاموش

من تو بودم و جانی که تن کاشش نبودی
تا هجر چو جان کرد پسندای دل من دوش

تو خود دلا خوش شو و خوآسیه بر دار
کان شوخ تو از بد شدن از سینه فراموش

غرم شه در روزی بوخت سیر ندیدم
زیرا که تو بی آسیه من میردم از هوش

کر لطف و کر پنهت کم از شرب تبی
باری به این بهر بکشاده از دوش

از دیده رون چیره و کر منکری ای خواجه
ان زاغ نبیه را چو شاندی به بناکوش

از غرته الکمالات است

چندین شبم کذشت کج خواب خوش
نوری ندیدم شبی از ماهتاب خوش

روی جهان بهوش و عشاق کامل دل
از تشنکان دریغ ندارند آب خوش

او حال به پرسد از من و کریه جواب
فریاد من رکویه حاضر جواب خوش

معهوده مراد تو هم که جان من
خوکرد با خرابه عیش خراب خوش

از عشق چو خستم کنم جون روز بد
صبح دریغ میدهم زانشاب خوش

چم بشش بخواب زیستی و بخوردی
کویم بدرد با دل و دیوار خواب خوش

کر نرده دوست کشتن عاشق روا بود
همره نه دوست که جوید ثواب خوش

از بقیه و نقیه است

زلفت که باد از هر طرف گه گه پریشان دارد
هر سو که بر باید از او زنجیر صد جان دارد

خوری که مردم می کند گر مردمی باشد درو
آخر ز چندین کردها روزی پشیمان دارد

خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم
مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان دارد

گفتار تو کاید برون از جان و در جان در سود
مردم کشت ار چه لبت در آب حیوان دارد

دور از من آنکو دور شد از چون تویی نزدیک من
تلخست عیشش گر فلک در شکرستان دارد

پروانه کش ناگهان شمعی بمهمان در رسد
خود را مگر بریان کند دیگر چه مهمان دارد

گویند خسرو را کنون پایان نمی باید کهی
آن دل که مردم را بود گو تا بپایان دارد

از بقیه و نقیه است

دل من برد نتوان داد بازش
که دستی نیست بر زلف درازش

بمن بخشید اجلهای خود ای خلق
که میرم هر زمان در پیش بازش

بکار دوست هم جان نیست محرم
که با بیگانه نتوان گفت رازش

رها کن تا کف پایت ببوسم
پس آنگه شویم از اشک نیازش

شبی خواهم ببالینت شوم شمع
تو در خواب خوش و من در گدازش

دلم کافتاد در چوگان زلفش
ببازی گوی دیوانه مسازش

جفاها می کنی می کن مکن شرم
که شد شرمنده خسرو در نوازش

از بقیه و نقیه است

تعالی الله چه دولت داشتم دوش
که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو در گرد سر خود گشتنم داد
ز شادی پای خود کردم فراموش

خوش آن حالت که گاه گفتن راز
دهانم بود نزدیک بناگوش

چه سودا می پزی ای جان پر سوز
مگس خفته چه داند شربت نوش

دو سه بار ای خیال یار بر من
بگو خوابی که دیدستم شب دوش

در آن چشمی که نی خفته نه بیدار
نه با هش بود از دیدن نه بیهوش

چنان خسرو است از سوزش دل
بنالد دیگ چون از آتش زند جوش

از بقیه و نقیه است

ای زده نار کم بدل یک دو سه چار و پنج و شش
کشته چو بنده هر زمان یک دو سه چار و پنج و شش

گفته بودی که گهی بگذرد از جان تو شوم — روز گذشته درمیان یک دو سه بار
شش دری تو مرا پس ندهی دان تو شوم — بوسه زنم بر لب تو یک دو سه بار
گشت صبا زغم تو گاهی اگر زکوی تو — همره بوی تو شد جان یک دو سه بار
گاه نظاره بحون کرد تو جامه کنی چاک را — گشته شوند عاشقان یک دو سه بار
نیخ دو چشمم کمی شد ز دل خسته مرا دهی — روی تو ان دو نا توان یک دو سه بار
خاست فغان زمان زمان پس کمی نشست دمی — خیزد خسته دل فغان یک دو سه بار چون شوی

از غرة الکمال است

غم دل زان خورم کاخر پشیمان رخ نگردانی — حون بگشایی بخندی و بیندی چشم خونریزش
دلم شوم مقصود است و صد بس غمش خواهد — وگر نه دل که دشمن شد مرا جایی نه تعظیمش
مزاران جان مسکینان دو نیم از دست او گردان — شه خوبان نجنبد می کند هر لحظه دلجویش
حکیم ان ماه را با من چران گفته و نمی آید — که خواهم بوسه داد و یا نخواهم سوخت بی تعویش
بگردش رفت چیزی تا دل گم گشته را جوید — بدیده گفتی امشب از بهر جان همی پویش

از غرة الکمال است

گه مرا با بت کاری پشت کو مر کز بتاس — ور پشیمان روز کاری پشت کو مر کز بتا
پر نشست محتشم خوش گشت کز تاج سری — بهر جون من خاکپای پشت کو مر کز بتا
پس بود نقد پیره نقد وجود من گرو — با نرود پیش هم خاری پشت کو مر کز بتا
ای جان وارپشت دامان مراد ما بکشان — گر مرا پوشه داری پشت کو مر کز بتاس
غم بوز عشق کو در جان من جاوید مان — گر غمم را بگسلاری پشت کو مر کز بتا
عشق بازی با خیال ار شیوه هم خوشت — یاری ار بوسی و کناری پشت کو مر کز
من خراب و پشت باران هم گرو داری مرا — گر بخواب پس هیشاری پشت کو مر کز
پس چنین پشت و جز چیزی نمی پسندیدیک — ناکسی و نابکاری پشت کو مر کز بتاس

از غرة الکمال است

شبجاسن دولی و غمی بهر جان خویش — مشغول با خیال بشب در نهان خویش
با دوده باد بوستی ازان باغ و مرغ ما — تا دیگ شد که بر پرد از اشیان خویش
ای بوسف زمانه پا نا بکو بمیت — تقصیر چیست تا نفرستی نشان خویش
خوش وقت آن جوان که بپس مردن بجم جان — بنهم خاک کوی تو در آستان خویش
شب خواب نی بدو کز زیم تر شبی تو — خوابی در دوغ راست کم بجر جان خویش

در خود گمان برم که تو زان منی و باز ... کم کردم از جنین غمی در گمان خویش
بگذار کز زبان کف پات ابد کنم ... دردی کر تو جا بدکردم زبان خویش
بخت بد از رکوی تو مارا برون کشد ... کم گیر خاکی از شرف آستان خویش
رحمت ازدر تو چیره دانیک و بد کار ... از خون دل کداشت بجز پرنشان خویش

از غزلیات الکمال اسیت

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش ... بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان درون این دل و هم دوست در دلم ... خونا بها خورم ز دل بی وفای خویش
خود آشنیست و هم جدا ستیه دلا بیا ... کام و زر نخست کنم از برای خویش
تا من ازان دل شدم و دل ازان دوست ... این جان من کجای من و من کجای خویش
جانا رسم بکوی تو من ان کبوتر م ... کاید بمهمانی شاهین پای خویش
یک تن چو صد همی شود از هر دیش ... صد جا خیال خویش بنام کجای خویش
چندروز خویش هر تو بیگانه شد چنانک ... کویی که هیچ کاه نبود اشنای خویش

از غزلیات الکمال اسیت

شد اشک پای مرا بوسه می زد تا او باش ... بیچاره کشتم تقدیر و قضاش
چو تو بدرفت سر چوبی خویش ای ... بجز عشوه ترکی و هم از سفال می سزاش
مرا از متنع شاها کنند خرقه زهد ... کر زان لباس زرد بوشم این عباد خاش
دلا چو دوزخی صرف کشتی از خوبان ... شراب بیخور و با روی خوب خوش می باش
نیندیشم اکنون دعایی کنند اهل صفا ... زهی سعادت اکر لعنتم کنند او باش
اکر ز خانه کر اشاد نقش ما چکنم ... چکونه عیب تو الیم کر دیر عاش
بنود بر در پیچ جوابی چیزی ... ازان خانه خمار کرده ام من جاش

از تحفة الصغر ایت

دلی که کشت و سوی او دلهارا ... صد عاشق کم کرده دل سویش دران طرف
کلکون نازش زیر بن غمزه بلای ... می رود ازان سکار کین برود جان ازمر طرف
رخ لیده رانف مه چو مجوز چشم کینه جو ... تو ما پرشان کرده و خونها حکان ازمر طرف
دلهای پرخون جکر کرد کمر کپسر ... جون لعل او یاقوت و کهر کرد میان ازمر طرف
زلفین دلهای او دلال سپر ناخوی ... در جار سوی روی او بازار جان ازمر طرف
یک روز میرد چاکرت پیش ارت دوران ... فریاد خیزد از دست مسکین فلان ازمر طرف

زین بس که از خوی بدت آهنگ بیرون شدت / ترسم که چون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

از غرة الکمال است

ای بوده ز حق رسول مطلق / در وحی مصدق و مصدق

وی گفته بامت و یزدان / قد جاءکم الرسول و بالحق

دین تو گزین بحکم محکم / ذات تو خلاصه ز امر مطلق

از کعبه ذات تو بریده / کشتی که کبوتریست الحق

در مصحف مجد و آیت فتح / خط تو جوامی محقق

نامت که محمدست در دین / از حمد خدای گشته مشتق

هر ماه ز ناخنت نشان داد / هرگز سر ناخن تو شد شق

واللیل سیاه چتر تو شاه / والشمس سفید و حمد بندق

از نعت تو ذوق یافت خسرو / زان شد سخنش چنین مذوق

از بقیه و نقیه است

ای مونس سینهای غمناک / وی گم شده در تو وهم و ادراک

در کار تو از کمال حیرت / سرگشته شده نجوم و افلاک

ره سوی تو دور و اندرین راه / دو کون چو نیم ذره خاشاک

پس مردم بوالفضول زد لاف / از رفتن این ره خطرناک

آنجا که کمال بی نیازیست / ابرار بر آتش تو خاشاک

پاکیست ز وصف بندگانت / نبود ز ادب که گویمت پاک

خسرو که گرفت پای پیران / یعنی حد کار اوست حاشاک

دانی که براق را نشاید / آویزش تو بره بفتراک

از بقیه و نقیه است

ترک سفید روی سیه چشم لاله رنگ / مثلش نزاده مادر ایام سوخ و تنگ

زلف تو برخ تو هر آنکس که دید گفت / بگرفت ملک چین و ختن پادشاه زنگ

تا تیر چشم جادو و ابروی چون کمان / داری قدی کشیده تر از قامت خدنگ

آهو صفت شکار دل عاشقان کند / آن شیرگیر آهوی چشم تو چون پلنگ

در سنگ سیم باشد و این طرفه تر که تو / داری درون سینه سیمین دلی چو سنگ

آب حیات از لب و دندان روان شود / گر بوسه به بنده دهی زان دهان تنگ

بر نظم خسرو از سر مستی گنه مگیر — کو هست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ

از بقیه و نقیه است

میرود یار و مرا بیمار می ماند بدل — وای مسکینی کش آن رفتار می ماند بدل
زیستن دشوار می بینم از آن غمزه مرا — اندک اندک هر زمان آزار می ماند بدل
وه که جانم بر لب آمد چند بیداری کشم — گند کش می بینم و بسیار می ماند بدل
پند می گویی ولی معذور دار ای دوست زانک — دل پریشان دارم و دشوار می ماند بدل
گر شود با ناز دلم زیر و زبر بر حق بود — زانک زلف تو نه بر هنجار می ماند بدل
گر نخواهی کشتنم غمزه زنان بیرون میا — کان مژه هر شب مرا چون خار می ماند بدل
این هم از عشقت کش گفتار تو در دل بماند — گرچه از خسرو همین گفتار می ماند بدل

از بقیه و نقیه است

مرا بهرت خصومتهاست با دل — کنون با من درین سودا و با دل
اگر پا و سر زلفت همین است — کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو از گوشه ابرو اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل ار بیگانه گشت از من نرنجم — که عاشق را نباشد آشنا دل
بخون گرم دل پیوست با دوست — بدین سان چون توان کردن جدا
چو گویندم که دل نه بند بشنو — که صد منزل از آن راهست تا
بیک دلدار بس کن خسروا زانک — نه بندد هیچ عاشق جا بجا دل

از وسط الحیاتست

ای فرق تا بپای همه از روی دل — آب حیات رانده خیالت ز جوی دل
دل بستمت بزلف و ندانستم این قدر — کز وی چنین دراز شود گفت و گوی
عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان — نی دل بدستم آمد و نی از روی دل
در خون دل خوری نکنم جز دعای تو — زان رو که من بسوی ویم نی بسوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر می کند — شرمنده هم نمی شود آخر ز روی دل
یک موی از سر تو نخواهم که بگسلد — آویختی اگرچه بهر تار موی دل
خسرو حدیث درد تو باور کجا کند — او را که نیست درش افسرده بوی دل

از بقیه و نقیه است

بسته بودم من چند کز زاری دل ۰ از نگذشت تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آیی و صد غارت جان از مگر ۰ در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر برفت ۰ من گرفتار نمانم بگرفتاری دل
دل کنم گر نکند عاشق شده تردامنان ۰ نشود عفو همه عمر کنه کاری دل
وقتی اخر نظری سوی من ای خورشید ۰ که سیه روی نمانم ز سیه کاری دل
عشق کوتاه کند کار دل بیدار بود ۰ بهره ام خواب اجل کشت ز بیداری دل
بلکه کوتاه کنم ازین کونه خرابم بگذار ۰ که نمی ایدا ز چیره دستاری دل

از غزة الکمال ایست

لنگر اصحبت اغیار بکپل ۰ کل خندان من از خار بکپل
بخت از بند جان پیوند بگسلد ۰ بپس انگه دو پستی از یار بکپل
مذاغم تا کرگفتان پی دغدارا ۰ کو بحرارده و پستان بکار بکپل
جرامی نالی ای بلبل چنین زار ۰ نمی گفتم دل از دلدار بکپل
بزن مطرب ترانه راعشاق ۰ رگ جان در دل انگار بکپل
اگر پوده شود ابریشم جنگ ۰ کلیم صوفیانرا تار بکپل

درون بخانه و پیران شناسات ۰ اسلمان شود لا تنازبکپل
کمند عشق را شوان کپستن ۰ بسر رشته انبدار بکپل
نیا پی داد خوبان حسرو از پس ۰ بزن دست و عنان یار بکپل

از غزة الکمال است

جان رفت زتن پیرون دلدار تمان دل ۰ افتاد بخن در جان کشتر تمان دل
کفتم کنم یادش نشد کر بیاد جان ۰ شد کیسه همه خالی ز زر تمان دل
یک شهر پر از خوبان صد باغ پر از کلها ۰ مرجای بکفتم دیده دلدار تمان دل
قربان شوی بهرش کاز دون شوی پیشم ۰ با جان خود این خواهم با یار تمان دل
از اردیسه او کوید که به کرده ۰ خونابه روان از من از ار تمان دل
پی پسم از خوشش از شرم پسلمانان ۰ تن را بمزار اندر تمان دل
در کعبه و بخانه سر جا که رود خسرو ۰ دل با در تو بیدخو دیوار تمان دل

از غزت الکمال ایست

تا کرمانا غیم از خویشی و اماندیم ۰ رحمتی الله دوستان کزده و پست نهاماندیم

بخت جانبم و بلاکش دارد و می‌دانم دوست
زنده کم ماند کسی در عاشقی مانند ایم

هجر خواهد کشت اکنون کز پی جدین عاشقی
تا کنون ناکشته زان پی رحم رو غا مانده ایم

صبر تا پاکار کرد شکل از بلای یار تست
ما و پی صبری و محنت سر دو پیکی مانده ایم

گر بگویم ای پسلمانان شاید منت ازا
در دمندیم از روی یار ز پا مانده ایم

دوستان از ما چه گشته جون کریم
میسج میدانید اخر کز کجان وا مانده ایم

گر بپای جان خسرو زیستم در عشق
مردن امد ما خود اینک بر سر پایانده ایم

از نسخه ونقیه ایت

کرد وصل را کشاده هم
دیده را خرد و مراد هم

می برفتی و خواستم جانرا
که نوید بر او فتاد هم

پا نهادی بخاک و دل دادم
جان همت هم بران مراد هم

بخت بشیوه می بدروز
بهترین روز جان بیاد هم

صبر را گر عنان بدست آرم
اسنگ را یکدم استاد هم

وعده کرد و وفا نکرد ما
ور وفا خوش نکشت شاد هم

سخن تو بس پست کو بیم
هجر چیره و با و پستاد هم

از نسخه ونقیه ایت

جانا برایت روزی که جا بگیرم
خاک درت بدیده جون تو تیا بگیرم

پیش تو روی خوبان زرد است خاک جانا
وامد زدل جو پیکت رین روی جا بگیرم

خورشید اگر بشت خواند برات حوبی
در روز نامه صحه جا خطا بگیرم

تا چیزی میانت تا غایت کزوی
هیچم بدست ناید از هر کجا بگیرم

عالم تراکه گوید بر تو مراکه ارد
دست کرا بجویم پای کرا بگیرم

ای کاشکی برایید بر بازوی بیازم
تا بر پرم بویت راه سوا بگیرم

کر دست کین برآری که با خون نشاری
پیش اید م نیاری کت دست و پا بگیرم

مرشب بدزدی دل زاف تو برآید
اورا شبی بدزدی بگذار تا بگیرم

شد بنده تو چشم و کر با درش نداری
از اکه تو بکوشی بر خوکوا بگیرم

از نسخه ایکیا ایت

خرم ان روزی کز من بادیت کاری داشتم
با وصال او شبا می روزگاری داشتم

داشتم یاری و زین اندیشه کایه جان بدان
بر زبان راندن نمی یارم کر یاری داشتم

تن چو گل صد پاره شد از بس که غلطیدم بخاک / از فسوس آنکه خرم نوبهاری داشتم
خوش نیاید کایم از خانه برون کین خانه را / دوست میدارم که در وی دوستداری داشتم
نیست رنگی کز دل از غم خون شد این رنجش و بس / کان ز تار موی خوبان یادگاری داشتم
چند گویی صبر کن تا روز شادی در رسد / طاقتم شد صبر کردم تا قراری داشتم
عشق گوید خسروا وقتی دلی خوش داشتی / این زمان چون نیست چون گویم که آری داشتم

بسط الحیات

مرا دل ده که من سنگی ندارم / ز تو جز خون دل رنگی ندارم
دل من برده نیکوش میدار / وگر بد داریش جنگی ندارم
همی گویی کرم رسوا کند عشق / چو من عاشق شدم ننگی ندارم
سپرد درد خود با خویش گویم / که نالان تر ز خود جنگی ندارم
ز من تا صبر صد فرسنگ راهست / ولی من پای فرسنگی ندارم

دمندم پند و در من در نگیرد / که من عقلی و فرهنگی ندارم
هم خسرو که از غم کوه فرهاد / پسند دارم و سنگی ندارم

از تحفة الصغر است

دل ز مهر تو در که پیوندم / دل ز مویت کشم کجا بندم
بس که دل می دری و می دوزی / یک دلست و هزار پیوندم
پیش از نیم دلی و دردی بود / دل شد اکنون بدرد خرسندم
روی من زعفران شد و زین روی / خیره بر حال خویش می خندم
نیست از گریه آب در جگرم / آتشی در جگر پراکندم
پند کم ده که کار از آن بگذشت / که نصیحت کند خردمندم
خسروا اکنون مکش نبندد دل / که اگر جان دهد خداوندم

از تحفة الصغر است

دل بزلفت سپردم و رفتم / در بزنجیر کردم و رفتم
در شب وصل نامدم بشمار / روز هجران شمردم و رفتم
پیچشی داشتم ز هر مویش / همه از دل ببردم و رفتم
چون غمت جمله قسمت من شد / غم تو جمله خوردم و رفتم

چند گویی که رو بمیر از غم — تو همان دان که مردم و رفتم
گر ترا بود زحمت از خسرو — زحمت خویش بردم و رفتم

از بقیه و نقیه است

تیغ برگیر تا ز سر برهم — تیر بگشای کز نظر برهم
خشم کن تا بمیرم اندر حال — از تو و از غم دگر برهم
یا خودم جرعه بخش از لب — تا ازین عقل حیله گر برهم
با تو دانم چگونه باید زیست — اگر از مرگ بیشتر برهم
آشکارم بکش که تا باری — هم ز سر هم ز درد سر برهم
گفتیم خوش بزی و عشق مباز — زنده از رحمت تو گر برهم
وه که شب در میان کنم بروم — از تو روزی که ای پسر برهم
جور کردی باده رخصت ده — بو که از سوزش جگر برهم
غم خسرو بگریست که اگر — از رقیبان بخسر برهم

از تحفة الصغر است

سودای سر زلفت کاندر دل و جان دارم — زاندیشه دلم خون شد تا چند نهان دارم
گر سر بنهم پیشت [illegible] کنی بر سر — من سر بکنم آنرا در دیده جان دارم
از تو نگرانیها رو داد در این سینه — تا چند بروی تو دیده نگران دارم
بی خواب کنی چشمم تو دیده آن داری — چون آب کنم پیشت من دیده آن دارم
گر درد دلم از عشقت گرداب بلا شد غم — تا چند ازین طوفان خود را بکران دارم
ای دوست بده دستی چون می بردم غلطان — سیلی که ز خون دل از دیده روان دارم
در هجر تو خسرو را اینک بلب آمد جان — جانی که رسید بر لب چندش بزبان دارم

از غرة الکمال است

من اگر دوستت همی دارم — مکش اکنون برای این کارم
من خود از هجر [illegible] دارم لیکن — خویشتن را بآن نمی آرم
لاف یاری همی زنم زین رو — با تو در خون خویشتن یارم
عاشقم هیچ می نیندیشم — زانکه من بی روان دلی دارم
من ازین دل ز بس که خود کامست — گرچه جان منست بیزارم
میدهم جان بیاد گیسویت — شب بدین یاد زنده میدارم

پشتباني تو جان خيره بلبک | گر بگويي بغزه بسپارم

از تحفة الصغر است

پي تو اميد ندارم گر زماني بزيم | پهل است که تا جند جاني بزيم
آب حيوان ستي جان تو خواهم دادن | تا تو خواهم گر کني زنده رواني بزيم
رخت زيشم نيست زجيم تو يک | گر دهي غمزه شوخ تو زماني بزيم
چه بهيت يه از سوخن سن گر جوشمع | بدي کشته شوم باز باني بزيم
جون وصال تو تعين چيست ماگن بار | جند گاسي که تو اغم بگاني بزيم
چيزدوم ليک جو زناه شدم کشته عشق | گر بگويي که چگونست زماني بزيم

از غزة الکمال است

کنم زعشق تو بجوسپر نگاه دارم | حسکنم نمي توانم که دلم نگاه دارم
تو مايي ومنايه زهي جرانک شت | جگري بحال ريزم نظري براه دا
زفراق تحسر بندم بکدام چو گريزم | که بگيرد قلعه جان زبلا سپاه دارم
شبکي زسور سينه کنم خود... | همه تيرگي که در دل زشب سياه دارم

بگنم گر آب چيرت کنم روان زمرگان | گر پسندد آتش غم بنهاده داه دارم
مکش ازنباده جان رقم دغا لو شتم | زمن سپاه نامه بجزاين گناه دارم
بگر چيره و غلام کم نيازبيشه | گر مي گر مي پيانه گري داه دار

از غزة الکمال است

مي خواستم که روزه گشايم بخاز شام | بر برزد آفتاب جهان تاب بي نخ بام
باه مي گر پسر و جمن گر پديد شيش | بيگانه پناه تا بقيامت کند قيام
بر داشتم ز نخ جون روزه و جمن | بر من نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام نوخ بخنده دم بروي تاک | هر خند چکده بهو بود از پس سلام
اي عيد روزگار زمان کن نخ جو ماه | بر عاشقان خويش مکن روزه را حرام
من بيقرار مانده و تو برقرار خويش | درويش روزه بسته و حلوا سفره خام
روزه مدار جون بسته تو پر رسد بپت | ازاد کن غلام که اي خيرست غلام

از غزة الکمال است

بر دارتوزه شمشان کرجه کرصد بلا کشم | باد پسنديم حرام باد کرفتوپاي وا کشم

تعجب دل ناکی بشکفتم بیان گل — صبحدمی که بوی تو ناکی ز صبا کشم
طفلی ز نی تو از جهان من بتیر کی ز رضا — تحفه بادشاه را پیش دل که اکشم
بشتم ز دیده تا مدم کز تو دیده وا نکنی — خاکی ات که داشته زحمت تو یا کشم
بخت ستیزه کار من این نه کز دریم — خیره سمند راجه نهاجر اکشم

از غزلیات الکمال است

سبز با نو میده ما سپردن رویم — پسته در صحرای میاکون رویم
دوستان پیشد و باران ز جگد — مهمان خیران خان سپردن رویم
مطرب دمی کز خنه بو جو دپت لبک — ماه رویی نست با ما جون رویم
ای صبا ان سپرو بالا را بجوان — تا برون با آن زنج گلگون برویم
جنبد باد سپرو باری جنبد گاه — همره آن قامت موزون رویم
صبحدا و گیریم و بر خیزو بریم — پسپند دم دپت با مجنون رویم

از غزلیات الکمال است

نیامد پسته چشم ای بین سپانم — پری و یا ملکی پیستی نیانم

نظر روی تو کردم دده چیران — تو رفته انتظر و من سنور حیرانم
گمان مبر که گذارم ز پت دامن وصل — اگر چه از ده جهان اپستین برافشانم
جهان مقابل تو باد عاشقی در پسه — سیم دوم که ز شیشیر رو نگردانم
گر ای پسر ارگمان بر کشی بگشن من — پسر ز دیده بود کاپیستر دانم
بصبر کشم یک لحظه مونس من باش — جواب داد که از چرخ پت ترسانم
کنون ز دولت عشقا میدجمع شود خاطر پریشانم

از غزلیات الکمال است

کز اوپت بار نیارم نجویی او جکنم — جو صبر پت نروی نکویی او جکنم
رقیب گت که ای خون کرد شیشه بدو — جو عاشقم من پیکین رویی او جکنم
بجوی اوپت کنون اب دمن باد — ولی جو خون پت آب جویی او جکنم
شدم اسیر کنده خلاص بی جویم — ولیک می کندم دل سوی او جکنم
روم باغ گران تو که خوش کنم دل — بهیچ باغ نیابم جو بوی او جکنم
جو جای انک بکوبندم آب اوپی — بسوخته ز اروی او جکنم
جو شیر خواره همه خون چیره ان جو — ز شیر خواره که اپست خوی او جکنم

از غزلیات الکمال است

شب جوانی و عشق و یار و شرابم
مست بتی لعل و یکه شب تو بشابم

بوسه زنم گلگون رخش مرخ نعلم پی کنان
گر چو بلایی جوان رخش امد بنا گوشم

کاهی گر بخرامد چو سلطان و باحشم
گر ره و او رو زنان چو شه ماند جاوشم

در ره شاه او فتاده ام دیده نهاده ماند ام
باز نگشاده ماند م تا کی در خوشم

خرم شبی گر بوی او بخانه من بگذرد
گر رود بخشم بر روی او گرد و شش بپاشم

ای دل عهد یاد م از و در چشم من گریه مجو
تا نکند سیلاب در جوشش

خواهم که سوزد خرمنم چون تو نماند دشمنم
از آه چون کینم کاتش بخرمن زنم

از وسیط الحیا ست

پنجکاپی ای بفدای تو کشته جان بجانم
چو اپاکه جدا لبوان از تو می شوانم

جوانی ارچه بکشد بتی ست راه ما
مرا مکش ز برای خدا یکه جوانم

صبا پیام تو آرد دوی من نهاده
کز در غلط فتاده زدیم از اکنانم

شدم ز پیش تو و هم غمان تو مدتم
فتاده دیده بروایت زدست رفته عنانم

دلم بای بگو شیء بگوی این بکه گویم
مرا کشی و ندانی ندانم این زکه دانم

در آب دیده غم خود کشت دار کنم
ز تیر من چه کشاید چو نم گرفت کانم

بسوخت خرمن صبرم بیک دم از رخ لب تو
بجنبش لبی پیکن دو شربتی بر انم

از وسیط الحیا ست

ان نه منم که از جفا پشت بدار در کشم
یا بپس زانوی خود پای بدار در کشم

دل بلحظ بتان شده دامن خویش می کشد
دامن دل بحیله پوا ز پس خار در کشم

عمر بپست یار یکی سبج وفا نمی کند
عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم

شاه پوادمن کجا سنگ قبای کوکله
تا نشود ون چشم خود اپ دیده در کشم

طاقت هجر طاق شد بپسر راه او روم
دیده اب رفته را بوکر غبار در کشم

خیز و قیامتی نما بهر نثار ما شتان
تا بهانه خویش را کاه نثار در کشم

یکسر موز جمله خود از پی کشتنم بکش
تا بعوض بکای ان در تن زار در کشم

خیز و پیدل تو ام پشت شبانه کامیت
یک دو نبالیم بده تا بکنار در کشم

از وسیط الحیا ست

عاشق شدم و محرم این کار ندارم ۰ فریاد کز غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر ندارم ۰ آن بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین پس ۰ آن صبر که سر باز بدین بار ندارم
یک سینه پر از قصهٔ هجر است و سخن ۰ از تنگ دلی طاقت گفتار ندارم
چون راز برون نفتدم از پرده که هرخط ۰ گوید مرا کز به که دار ندارم
از کوی تو چشم غم نادیدن یار است ۰ وز نی غم این چشم که کار ندارم
خون شد دل خسته و نگفتم بانی ۰ چون پیچکسی محرم این کار ندارم

از غنیمت الکمال است

بیتابی چشم من ز افسون زبان غم ۰ دلم بردی نه تنها ملک جان هم
خوابم میکنی از لب زخم نیشتر ۰ با نیم می سیکنی جانبان هم
به تیر تست مارا دعوی خون ۰ گو نیست بید پا دل هم زبان هم
بر پیداد تو خرسندم همه عمر ۰ وگر خون ریزیم خنجر ان هم
بروای باد و بوشی زن بران لب ۰ وگر چیزی نگوید بر دمان هم
مده پیغامی که من پیغمبرانم ۰ پیام آورده ام رطل گران هم

از غنیمت الکمال است

ای روی تو عمر جاودانم ۰ عمریست که پی تو در فغانم
از نرگس جادوی تو گویم ۰ چندانست که چشت در نهانم
چون پیکر دو چشم تو بینم ۰ پندان بسا حسران نخوانم
نی با تو دمی همی نشینم ۰ نی خاستن از تو نی توانم

اگر افتد قبول این جان خسته ۰ بهوشی نیز هم بر ایگان هم

از وسط الحیات است

دل شدای عشق را من دل نگویم ۰ ترا سنگی سوزد از خ گل نگویم

بگو با من که عاقل نیست عاشق ۰ که من پی عشق را عاقل نگویم
نگیرم زلف تو در دست و دامن ۰ چو زاید از شب حایل نگویم
دمانت تنگ گویم تا توانم ۰ وگر بد گویمت از دل نگویم
بسوزم از غمت دین را و دنیا ۰ ز اقسم گر کند پسمل نگویم
بخسپی گویم این غم کو ز سرنیست ۰ وگر خود دانمش عاقل نگویم

از غنیمت الکمال است

ای روی تو عمر جاودانم ۰ عمریست که پی تو در فغانم
از نرگس جادوی تو گویم ۰ چندانست که چشت در نهانم
چون پیکر دو چشم تو بینم ۰ پندان بسا حسران نخوانم
نی با تو دمی همی نشینم ۰ نی خاستن از تو نی توانم

دیدهٔ دل عشق رفتم از دست — تا خون شود آخرش ندانم
بر خاک درت شاده ماندم — مگذار که هم بر این بمانم
غم هیچ ندارم از هیچ جهت — پشتیبان که غلام رانیکا نم

از وسیط الحیا پست

هر شب از شوق جامه پاره کنم — عاشقم عاشقم چه چاره کنم

خون ببارید ه از مژه چو باران — دامن از گریه پر ستاره کنم
از ره نم نمی روی پیدا — گر چو صد جای جامه پاره کنم
چند گوئی که صبر کن در هجر — گر توانم هزار باره کنم
من همی سوزم و تو آب حیات — چون توانم ز تو کناره کنم
جرعه گر یابم از لب تو — صوفیان را شراب خواره کنم

تو بکنی خود بدل چه خسرو — من چو بیگانگان نظاره کنم

از بقیه وقیه است

غنچه گر یاد ی کند چون جان فراموش کنم — شرح گوید از لب چون شکر گوش کنم

هر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند — روی او نجایم و از دور بیهوشش کنم
اشک حسرت نرود بوسم باین شخص فکار — لیک روشن نشود هر چند پی بوسش کنم
پسر فرود آرم ز دوش و ارام ندهد ساعتی او — چون فرو ماند ز فرمان باز بر دوشش کنم
آفتاب عارض ان مه گر ز یاد ست — کازم تا بصبح محشر گرد خموشش کنم
گو بسیکی از گوی او تا از برای بنده کی — من دم از کبر و چون حلقه در گوشش کنم
اشنا نیم گر دهد پند خیر خوان رمان — کین دو چشم من که جان در پای دوشش کنم

از نخبه الغرائب

ان نرگس پر خمار و جادو که دانم — وان غمزه بی مهر و وفا رو که دانم
عشق ان خود پرست ار گشته در بلا ند — آن عجبه سوز بلا را زگه دانم
هر شب که بود ماه جام تو بر ماه — ان شش انگشت نگارا زگه دانم
گر باد جفا کرد که بر دل خویش ست — ای خلق جفا جوی ثمارا زگه دانم
هر دم زنی کشتم از لاف تو خنده — ای خسرو ان گل بی بصبارا زگه دانم
گفتی که بگو راز که داری تو در ین دل — اخر خبرت نیست که من راز که دانم
دیوانگی خسرو ازاندازه شد افزون — ان سلسلهٔ زلف دوتا را زگه دانم

از تحفة الصغر است

ما که در راه غم قدم زده ایم / بر خط عافیت رقم زده ایم
ما بطوفان عشق غرقه شدیم / بر سر نه فلک علم زده ایم
قدمی کو براه عشق شتافت / دیده بر خاک آن قدم زده ایم
چونک اندر وجود نیست ثبات / دست در نامه عدم زده ایم
از سر نیستی چو سلطانی / هستی هر دو کون کم زده ایم

از تحفة الصغر است

از طره تو جز ره سودا نیافتم / وز غمزه تو جز در غوغا نیافتم
در زلف تو شدم که بجویم نشان دل / خود را ز دست دادم و دل را نیافتم
تا دردی غم تو بکام دلم رسید / در دیده جز سرشک صفا نیافتم
گویند یافت هر کسی از دوستان / باری من ستمکش رسوا نیافتم
بوسی چلیپا ز لبت یافتم شبی / پیش آنچنان مراد مهیا نیافتم
بر کام من هر آنچه ز جام لبت رسید / از جام خضر و کام مسیحا نیافتم

سلطانی از نسیم خیال تو بهره مند / من جز بموم هجر در اعضا نیافتم

از غرة الکمال است

هرگز ز دور چرخ وفایی نیافتم / وز گلشن مراد گیایی نیافتم
گر همچو نای در شعب ایم عجب مدار / کز چنگ روزگار نوایی نیافتم
دردم ز حد گذشت و دوایی نشد پدید / کارم بجان رسید و نوایی نیافتم
خونم بریخت عالم و خون دگر ز چشم / عمدا بریختم که بهایی نیافتم
سلطان ما بصحبت دشمن گذار عمر / کز دوستان عهد وفایی نیافتم

از غرة الکمال است

هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم / تا بوقت صبح از مژگان گهرباری کنم
گاه از تف دهان دامن بسوزم چرخ را / گه ز دود سینه سقف آسمان تاری کنم
تیر مژگانش بجانم تا رسید از نوک او / رخنها هر صبح در نه طاق زنگاری کنم
در تمنای خیال او بخون ریزم بود / شحنه غم را بخون خویشتن یاری کنم
ضربت غم میخورم سلطانی اما تا مگر / قبله جان روزی آن رخسار گلناری کنم

از تحفة الصغرا است

من آن ترکم طناز را می‌شناسم — من آن شوخ پرنازه را می‌شناسم
مپندار تا نیستم آگه ز دلبری — که من آن پسر را ز دایی می‌شناسم
نه هم‌پرسش زیبم و هم‌جنسش — که این مه‌وشان را ز تایی می‌شناسم
شبم تازه شد جان بدادی و گفتی — تو بودی من او را ز سایی می‌شناسم
زمن بپرس ذوق مخانهای خود — که من آن ره و ساز را می‌شناسم

از بقیه وثیقه است

تو دیدی که تنگ دلنوازی گرفتم — چرا نپرسی دلی با تو رازی گرفتم
همه حکایت ناز تو گفتی از این پیش — کنون بلاجرم است که نازی گرفتم
تو لاابالی و خشمی و می‌نمودی ترا — من از زبان هدهدت بازی گرفتم
خوش آن شبی که بدان دلبر ایستاده‌ام — باب دیده همه شب نیازی گرفتم
عظیم دیده بپیراهن دراز من — که من نیاز بغایت دراز می‌گرفتم
دلش گداز سخن من گرفت بی‌تو — که دردهای دل جان گداز می‌گرفتم

خیال خنده سحر موخت جان خبر دومن — دعای آن لب شکر فروز می‌گفتم

از بقیه وثیقه است

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم — بشتاب که از پای درآمد همه کارم
از دیده تو گریان گردد خون مانده بشستم — گر مژه برهم زنم خون دگر بجای ارم
سر بر ندارم بسجده مگر بادجه راغم — سر خط فرمان ده مگر ابر بهار م
هر شب ز پی طلایع بیداریم گرگ — خفتن نمی‌توانم و بسیار نگارم
از دیده گهر بای جو پیوسته بشتابم — ور خود همه ره خار بود چشم نخارم
بر تنگ شکر نیم سر شهد تو گر — تو پشت بدادی و من انگشت بدندم
بیش از دل خسرو گر زلف تو گیرد — ما را ز شکیبر بویت نگذارم

از غنة الکمال است

با جمله خوبان سپر و خوبان بگرفتم — دل پیش بتم تخم جان بگرفتم
از نرگس من دزد برد خواب شبانه — این پوستکی غم بجران بگرفتم
افسانه من ناخوش و کس محرم آن نی — دانند کی بود صبر و توان بگرفتم

خوانا به پیامی نیندیخود ار چشم — احوال جگر خود دن پنهان بگو یم
در دیده ترین سینه که هم دیده شاید — پی ارده جو با در کمندان بگو یم
خوابش نکنم جان عیاد که روزن — من نیم شب این خواب پریشان
دشنام دهد خشم دشنیع زند دست — چندین شنوم ارکه دچندان بگو یم
من غصه دهم شرح در پستی تهمتوشش — ان زود کش و پشیمان بگو یم
میل لکه نارد چهره و بچه کا — خون شنوه آن پیر و خامان بگو یم

از غنی الکمالیات

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم — جا نزا من نزید عدم زد کرده ایم
دین خبرا کنون جو کسی اب توش نخورد — دل از اب جوده جهان پیر کرده
یکنت سر بدی که گذ کس بروی ما — کز یک دیده سرا بخ توان کرد کرده
تا جند از طبا نخب توان سخ داشتن — دوی ال کز پیش کسان زرد کرده ایم
این سینه حریص کرده ز خاک سیر — کردیم پر غبار و چه در خود کرده ایم
از بحرا کنه پر دکنم اب جان — دیرا ز غبار سینه چا نو کرده ایم
نظار کی پست درین خرخ نحس بار — این کهنین دا خود این زد کرده ایم

ن عشق بخش که درمان پذیر نیست — درمان جان چنین دردا زین درد کرده ایم

از وسط الحیا تیت

بر دم از دل پر خون نمی شوی جکنم — ز جان پر حسرت پر دن نمی شوی جکنم
تو نمی بخشی چو لیلی ولیک سبح شبیجا — اپس خاطر مجنون نمی شوی جکنم
یک فسون که بگری در امدی بدستم — کنون زدل بصد افسون نمی شوی جکنم
مزار قصه بوشتم بخون دل بر تو — تو بسبح بر سر مضمون نمی شوی جکنم
ز دیده رفتن این خون من هم از جا یت — دلی تو کز ابن خون نمی شوی جکنم
کجا نظیر کجا چیره و کمن فراموشم — کهم کز بشوی خون نمی شوی جکنم
جان تو کز فراموش نیستی شفقی — اگر چه می شدی اکنون نمی شوی جکنم

از وسط الحیا تیت

جان ستاند چنین کی می نهم — رو میتابی ازین کی می نهم
گفتی از رویم از رو یا تو چیست — از رویم چین کی می نهم
حیرتم مردیست سرد و نم — حیرتم این چنین کی می نهم

شوان وصف درد عشق شنو — من چه داره بمن که می پنم
بهر دوای تو دست بیدارم — هر کل و یاسمن که می پنم
لب خود می بخش جانشی — هم ازین انگبین که می پنم
یا دوا نر غصه جان بخیر در آید — این همه خشم و کین که می پنم

ازو سط الحیا پت

خراب کشتم و با خویشتن پس نمی آیم — گر بسیج با جو تو نیم هم نفس نمی آیم
تو تیم می زنی از غمزه و من بی دل — بسینه میخورم و باز پس نمی ایم
مرا مگو که بکاتیم من انیکم لیسکن — دپس ضعیفی در جنگ پس نمی آیم
که ام باد بگویی تو می روم هر روز — که من بهر تی ان خویشتن می ایم
هزار بر تو گلو بسته می برد رفت — اگر ز من بپوی تو از خویشتن می ایم
ز دست بر نخواهت که پنم دو تی — ولیک با دل خود کار پس نمی ایم
رقیب تو بجها نشسته کرد چنبره ها — چه طوطیم که یکنم مگس نمی ایم

ازو سط الحیا پت

سر دم غم خود با دل افگار بگویم — جون زهره ان ست که با یار بگویم
هر شب رودم امده پیران کوی ذغم خویش — جون نشنوده با در و دیوار بگویم
دشنام که می گفت شبی هم ز لبانش — هر شب بجوش خود را صد بار بگویم
گو جان کر نثار که بار گذد از من — کر من غم این جان کر نثار بگویم
افگار کنم صحود ل خود ل افگس — کو را نخستین زین دل افگار بگویم
شب خواب هم نمی کند حسرت ابری — خونابه این دیده خونبار بگویم
یک روز پیرس اخر از محنت شبها — تا کی غم خیر و شب تار بگویم

ازو سط الحیا پت

ملکت عشق بیک سنه ار کردم تسلیم — بشت من و پلاس غم امپت قاضی شاهیم
قاضی شهر عجم ار کشد بجرمان روا بود — خاصه کر اب دیدکان داد بخون کواهیم
شه سیم زعفی و کر پژه دارد ازان کنم — کر بر چو سه جون زاج شیشه سیاهیم
خنده بار رفته و کر بباد در جهان — شعله بدانست ز ندماد هیجکاسیم
بود ز تعل شیرین باد غرور در سرم — پیش تو خاک شان همه کر کاسیم
کر تو ابجر کشتم جرم دروغ می نهی — حیف بود ز بهر جان دعوی پی کناهیم

وصف خیال تست جان از پی آن دوم خوش
من کی این خام کم که تو خراب خوایم

تو گل و باغ بین کو من و آب جاه تخم
تو می و نقل خور که من بر سر تابه ماهیم

همه چیز و ست و بس تا بعدم وفای تو
سکر که عقل بی وفا رفت زنیم و ایم

از غرة الکمال اصفهانی

هر شب نهاده بر در تو خاک در خورم
یکشب مگر ز بام تو پستکی سر خورم

روزی که بخت زلف دیدن دگر کند
شب تا بروز چهرت روزد گر خورم

گر تو نوئی که بر دل مرا هی نهاندم
از شاخ بخت خویش جهاد گر بر خورم

مستم کنه تو ذوق لبان شراب ما
خونابه داغت که چو شیر و شکر خورم

در انتظار ی غمزات ای دل تشنه
یکان آب دارد چو حبابی ز جگر خورم

پیری سوز پیت دل غم گر تو ذرا
جنین کن من حی ز نزاکت جگر خورم

کمتر گرفته گن که کشته ستان سرا
بیچاره خسرو اد قدری شکر خورم

از وسط الحیاة اصفهانی

گفته بودم در بوصلت کیا بم
غم کم داده هم در خود کیا بم

حدیث تو همه جا در اشتیدن گشت
کجا روم که خلا صی از ین جا بام

ز بین زمان که ز بجرم لم در بن اه کار
ترا که داده عمر هی کجا بم

ز مستجاب دعا پت بت پرستا نرا
که پای بوس پی تو ن تو ز د عا بام

کجی چا دو بر بن سینه پای نا نینی
کمر که در دل خویش ره دا بام

ز باد جنه زیاد می چمار و
که من ز یم ز نسیم تو ز عسبا بم

خوشم بخون خود ار بر پران ترست ن
ز یا رست ای دین پا یه خونبا بم

چو خوشش بود ز لوای پادشاه چین کج
بکی تعلر ز تو ز چهره وکه یا بم

از بقیة ونیقیه است

رمیم باد دل یکی کو کدا شتیم
جان خراب تر همان بهو کدا شتیم

با یم و راه دور نجا ز یکی رسید
جان د لی که بر سران کو کدا شتیم

بگذا شتیم دی چو ز یزی که پیا لی
عمر عزیز خویش بران دا گدا شتیم

ان د ل که از نسیم تو می جد ا نبود
او یخته بلقه ان تو کذا شتیم

سر باد کنه کز بجلوی س برو
دم یک از تو بهلو کذا شتیم

خر می که دل بهجت یا ران ترشته بود
یکشب بیک بهجت ان خوا کذا شتیم

این صفحه در هیچ یک از نسخه‌های چاپی وجود ندارد
اثر بیجی از مرکز اسناد کتابخانه مجلس شورای اسلامی

ازین بس وفای عهد تو ایم چه روا | جان بدی و دوستان وفا جو گذاشتیم

از قطعه و نقیه است

دلم ادار دجایی است که من میدانم | جان کز فدا رهوای است که من میدانم
بوی خوش آن مشک مزرا نیم بسیه | کز این باد زجایی است که من میدانم
سیزه بر خاک شهید انش دامن چین | زانگان مخمر کجایی است که من میدانم
چشم و زلف و رخسار چه عنوان شنید | لیکن آن نگار بجایی است که من میدانم
غم در کوی تو ام رفت و نگفتی رودی | کین جان کنده گدایی است که من میدانم
آنکه باخبره کوتیه کرد فا خواهم کرد | این هم ای شوخ جفایی است که من میدانم

از غرة الکمال است

بسپی بیگانگان دا شنا هم | زهجت خیمه و خرگه وفا هم
کرد اهش دل و دیده است جا هم | که بغمزاک خود پتے مرا هم

برابر رخت در یکجا شش جانم | دلم در بندان زلف دوتا هم
دو بوسه یادگاری داد و مارا | دوی داد بیش از دو دیده ما هم
جراحت می کند در جان من عشق | جدا سیه بند بند من جدا هم
ملک را گور باد این دیده بهر | که نارد دوستا نادیده با هم
اگر زان سرو روی ارجهره وای دل | بیو یکجا پاش و پای باد پا هم

از وسط الحیات است

دیدم بلای دلکمان عاشق شدم دیوانه هم | جانم جان امد زخود از خویش و بیگانه هم
دوا زشد زدست هم تا کرد برا و دا ستے | شد دخت شهری سوخته خاک این ویرانه هم
شمع از خوبان کابل دل داشته سوز دلان | دین بیشیخا نه یکی دارد خبر پروانه هم
ماند پست و چشم بره جا ما من سکاکے | این خانه ایک زان نو کر باید ان خانه
زاینه مردم تا جرا کر دیات را پیر | بحر جه در زلف سپید در غیر قم ار شانه
دو ابروی پر ما جم از بهر شور و دلها | در دین جنگ نیز مدان ر کش مستانه
مسکام پستی زخوشی جون بر حر جان | خوش خوش جازی کل زی پسکی دیوانه
بر من جفا کر دلت امد جه تو انی عذران | دیجی کر دیدت ایا شیه در دوانه

جون خواب نامه بر شبی خبر امداد دارد ؛ از ماه و پروین گرده زاد عشم کو بدو افسانه چم

از بقیه قصیده ایست

گر بر چم روزی بان م اسنا بهانم ؛ مرجه بایه خواهم و لفت ازه بیها کنم
او جوشاه از کوهتای جشم چند بوی ؛ من ازان لبها صبه منت که ابیها کنم
از در او پت پروان ایم و ز پیش جان ؛ جون گدایی نو تو اگر خود نما بیها کنم
از شراب عشق پسیل امد عصلایم سیر ؛ گر شوم شیار ازان می پار بیها کنم
ای خوش ان وقتی که او خوش خوش رود در جوا ؛ پیش چشم و ز فضا و شرح جدا بیها کنم
و رشبی در کوه تاریکی ربیم از پیش او ؛ خویشن را بنده پیوزم روشنا بیها کنم
نبه کی راحط و پسم بر رخ از خون جو جشم ؛ وز دو مردم هم ز خون پشت کوا بیها کنم
بهر کر سلیمان پاسبان کجم من اندر کوی او ؛ با سگان ان سپه کو اشنا بیها کنم
بکیه غل کو بشنو ان بکوشش خود در من ؛ جو جسرو پیش خلقان خود بیتا بیها کنم

از بقیه قصیده ایست

تی هر روز بر دل میر بازم ؛ بخوردن خون خود را شیر بازم

تن بیسرم کر شمار جوانان ؛ بدین طفلی جو خود را پیر بازم
دل پاره بیارم دوخت سازم ؛ رگ جان شته تقدیر بازم
نه پای انک بگریزم ز تقدیر ؛ همان بستر کر با تقدیر بازم
ندادم خون جمال صدق تا کی ؛ ز پا تا بینه تزویر بازم
جو کا فوری نخواهد کشت روزم ؛ ضرورت با شب جون قیر بازم
بس از بیهوده کس جشم دون به ؛ که وقت جون نو مرغ انجر بازم

از تحفة الصغر ایست

ای خوش ان شبها کر من زاید و خوابی اشتم ؛ کر چراغ دوشش و کر ماهتابی داشتم
از شب تاریک من کر یابی صبح امید ؛ وه که من هم روزی اخوا هی داشتم
بار ها یاد ارم در خواب بیهوشی سوم ؛ انکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
جنه داغ پی دلی بوسته بار دیگر پیش ازین ؛ نام دل بود ارجه ویرانی خرابی داشتم
روزگاران تر شوانست دیدن کرد خون ؛ من کر بر دوهم زجشم خویش آبی داشتم
محرمی دیدم شبی در دیده پیران رخشم ؛ ان همه خونا بها کاندر کجا بی داشتم
دارم بشنو دیار و کفتی نامی عشق ؛ چند روهم زد بر دمان کر جو جوابی داشتم

از غرة الکمال ایست

هر چند می بجوی تو شعله برای خود کشم — جذب سینه خلق بداغ جفای خود کشم
پس کی بخود رخصت خوف بناشد کنون — کز مدرون پرسش شته بجای خود کشم
عیش تو شد ملایی کاشش صد جان — کز پی دو سه پشی تو پشم پای خود کشم
تا بسرای خویشتن یک نفست بدیده ام — مر نفسی بخشم خود خاک سرای خود کشم
شب که بگشت کوی تو خارم گر پاچلد — از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم
رفت خطا که بر شته خاک در تو شیع کو — با سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم
بهر وصال می کشد خیره و خسته ام عجم — بر تو بهشت خون خود بر رای خود کشم

از وسط الحیا ایست

فریاد ازین جفا که من از یار می کشم — اندک نمی شمارم و بسیار می کشم
بر یار هم جفا بود ار کو نمیش برد — جوری که من ز یار جفاکار می کشم
تا کم که زخم می خورم و پست می شوم — مردم گر رنج می برم و بار می کشم
گر جز جفای او دهم انکار می شود — بارش هم اندرین دل انکار می کشم

همپایه می سوزد و فریاد می کند — زان نالها که من پس دیوار می کشم
روشن چو روز گرد بر اطراف سوزمن — این شعله گر ز خانه بشب باز می کشم
خیره و خواب گشتی و من هم شدم خراب — گر چشم خویش اشک چو گلنار می کشم

از وسط الحیا ایست

گر خود سخن ترا مسره واز ما نیوشدم — بنوه جانگه زان بت دلخواه بشنوم
تا خواهم گفت وه از پس که مه نشی — تا نیم دل فسانه ان ماه بشنوم
بیخم زن ای رقیب که قربان بسوم برین — آندم که من رد او ان شاه بشنوم
با تک صدا ز غنون ندیده ذوق ان جناب — کاواز پای اپ تو ناگاه بشنوم
خود را کجم بسپند و نخواهم ترا کزند — از عاشقان چو بر در تو اه بشنوم
دل پاره پاره خون محمد سرشک لعل — چون بوی تو ز باد بچرگاه بشنوم
مثبیت ز عبارت بت اعزال کمال — چون خود نخوانش من گمراه بشنوم

از غرت الکمال ایست

ای رخت خوبان ماه از پیش هم — چسته کردی خاطر ما و پیش هم

غم تو بر دلم سلطان نشیند — گر نیشی بر دل درویش هم
بتر ه کردی عیش ما و روز دل — روزگار عقل دور اندیش هم
گر نوازش منت کشش کفت — گاهگاهی کردی دران اندیش هم
کشتم از دست جفایت خویش را — بر تو اپیان کردم و بر خویش هم
میرود صبر من او اره دو در — پس نمی مپندز پیم و پیش هم
ماوزنا رخانه کز تبا ان — دین نماند اپستقرا مد کیش هم
گر تو بر جانم قیامتها کنشت — تا قیامت عمر باد شش پیش هم
مزمان کوستیے کہ نوشش من خوشت — گر زهر و پرسی ای جان نیش هم

از نقیه و نقیه ایت

هم امدر کر در خانه کلستان دارم — قطر امدر بن و لاله ریحان دارم
رخ زیبای تو می بینم و دستوری نیست — لعل شیرینش بمی نوشم و فرمان دارم
اب از بحر رضای ل بن باس تا — کر دلی عاشق یوانه حیران دارم
جز نظاره دکر سج نخواهم کفتن — کر چه بر پسته شیرین تو دندان دارم
جز دعای تو دکر سج نخواهم کفتن — کر چه یک سینه پر از فصه هجران دارم

بعد ازین کوی خرابات و من و دامن دست — کار و ازانها بکذ پشت کہ پنهان دارم
چهره و اخدمت خوبان کنم از دیده ادا — مر چه دارم من چاره ازانسان دارم

از غرة الکمال ایت

خراب کرد بیکار خواب بر کس بستم — خبر دهید بجانان کہ دل بر فت ز دستم
ز بس کہ این دل خون کشته ز دیده بخشم — نا پسا د دلم تا میان خون بنشستم
مزار بت ز دو من ز خواب هم ندهم — کنون چکونه بهندم کہ از نخست پرستم
مه من ار بتو نیم مکو کہ بت چه پرستی — جوان هکار تو کردم چکونه بت پرستم
دشمنم بخشم کہ در من تو کیستی کہ بینی — کر این کناه نبخشی جوان و عاشق و مستم
هر از روی بتان تو به داده بود عزیزی — تو شوخ باز بران و اشتی کہ تو بشکستم
نهاد داغ سیکی با سپان کوی تو بر من — من از حه بیک نیم امار بجر داغ تو بستم
جو تیر با تو شدم راست کش و چپ کیری — ز بجر کوی چشم بدان ز شت تو پرستم
دهند پند کہ چهره و صبور باش کز ستیز — اکر سخن بشنوی تو بدانک بر پرستم

از وسیط ایجا ایت

رازِ دل پوشیده بر جانان برم | دُرد را در خدمت دُرخان برم
نیک میدانم که خویش نارست | جون برود دیر یا زان برم
ای سپاهانان چه دارم کز من | از جهان کاندیلی ایمان برم
دلبرا زان که دیدم شکل تو | پس عجب باشد گر از تو جان برم
داد یم فرمان که جان و دل فدا | بنده ام از جان و دل فرمان برم
دل بهوا و یخته چشت کشم | دزد که دل بسته بر سلطان برم
زلف را از بنده چون پرده کوکه جدا | رنج این سودای سنبلی پایان برم

از وسط الحیات

بادا دان به بوه کز باده ده سپاس گیم | عیش نکو بپتی و نشیم نکو رکیم
سپاهانان از نار موی خوش نارنی | تا سپاهانان صوفی مانده راکار تو کیم
جرعه بر روی زمین ریزیم اهی بهر این | در چپا نا ریزیم اپی بروی در کیم
تا مگر زاهیند دل روی خیاید صفا | زاتش غم رخت را پوزیم و خاکیته کنم
نی زیم و عقل را بوباد مطرب دم دیم | نی کشیم و جان و دراپش پستان کیم
باده کز پیاخ طرب ریزیم بیاد کپی | هم پاداوز راه دیده در پیاخسر کیم

کشتی پی بوالبا دوش خبر بردم | عقل را پیر شیشه جون از دست سنگ کیم

از غرّة الکمال است

جانم بسوزد از غم اغیر خیانان کی رهم | عقلم نماند و هوش هم بیار ان سیان کی رهم
من عاشق و رسوا حسین طلبی مرسوا کنان | دشمن میزان این چنین یاد و پسیان کی رهم
بستم صحرای حسن بوریی ضعیف عجز | صد پاره ده در پیش من پیش سلیمان کی رهم
مرجا کر یار و همبری رشد اندر کشوری | من خسته بند کا فری ماندم بدا سیان کی
مرشام خسته تا بچرا نجم شمار پیر پیر | لیکن ندانم این قدر تا من کیانان کی

از غرّة الکمال است

عاشق شدم و یاری پی عهد وفا کردم | زان شوخ جفا پیشه هم مرخنده وفا کردم
مطرب غزلی ترد ده کهنم نو شد | صد ره ریدم جانا کر جامه قبا کردم
مرچند ز مرسو آبا زده بود این دل | ناکاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم
نی روی نکویت را اندک تر کی دیدم | لیک از پی چشم بد بسیار دعا کردم
گفتم که مگر جندی این زیم جفا | دل در نشد از تو مرچند جدا کردم

صبر از تو نمی کند عاشق چونمی نمی
دعوی درست این از بهر چرا کردم

بر هر صنمی دلم هر سر نمی دیدم
تا بت نکنی از دل هر خنده گر چه کردم

تا بار دگر چشم دل بر پسران بندد
در کشمکش غمت نیکو کشش سر کردم

هر سجده که فوتم شد در قبله ابروئی
بر خاک در سلطان آن جمله قضا کردم

از هنرة الکمالیت

نامم مکن پاک از دل کز دیده چون پاکم
جانان مشو ار کشتم کز خود نمی گیرد یادم

همچو پسر نامی در خواب و مرا جایی
چه باشد گر شبی بوشین کرده بدیده بازم

غم کشت و ستم زاید از اهمال خیال او
امید پستن شد کز من دل نیندازم

هر شوخ دگر روئی جانی دل بر داشته از من
که من مرغ کز مهارم میرم پرت بر دارم

اگر جستن نامهای سوزناکم در نمی گیرد
خوشم با این همه کو نی شنید بارمی دارم

مسلمانی همه در باختم در کار بت رویان
مبینید ای مسلمانان که من با دین چه می کارم

من و شبها و در می نصیبی یا خود از جنت
گر و ادان دولتم جانا که تو خود بشنوی زارم

بدشواری ز کویت دوش جان بردم ولی امشب
اگر چشم نگیری دل خطا نامی شد با خود

چو چشم از تو فرو دیده حلالت باد خون کس
اگر زین دیگران بگفت چشم خمارم

تو در نازی و دم در خون نخواهم پیوستن دانم
ز در ده اگر نیم جایی که من مشتوان نازم

حکیم زجان بر دهم سر و از بن نه سر کشتم
فراموش می کنم خلده در دل می خلد بازم

از تحفة الصغرایت

چنرای دل نشسته کو پی دل نشسته ایم
یکسل ز ما کدر نرود از خود پسته ایم

اه از برای تو بکشا یم کدیه
جشنی که در فراق تو شبها نشسته ایم

در خون ما کشش که از چشم کافرت
فردا کجا دویم که امروز خسته ایم

ابروی ما و فای تو جان می رود بدان
هر چند کز جفای تو خونها خسته ایم

پیمان ز ما طلب مکن ای پار پاکباز
می خورده و پیمال تو بار دل شکسته ایم

در ده شراب تا همی از کف نهل رفت
دانی که از کدام بلا باز رسته ایم

چشمرو به جای مهر وفا جانپت و چیم
ما را کز پیش و پیک علامت نشسته ایم

از خزینة الکمالیت

ای دل با سینه او خود با یکی خون خوار کویم
چیاب خود ندانم چه غم با ری کویم

راهم کی شود در پیش دلم زین پیان کز من آردم
حدیث آن نمک پیش دل افکاری کویم

درون خویش جایی می‌کنم زان زنده جانم	گر بگریزی روزی ز دست پیش دو دیوار می‌کوبم
چو مجنون در بیابان غم دوا را می‌بیابی	گر در خویشتن با مبتلایی خاری گویم
ز بانم شیشه تو شاد شد بر سر دل سنگین	ز پس گاهی نه شیرین تو پنداری گویم
گر با من به کردن زندگانی منت ندای تو	تو بدی کن که من بهتر تو استغفار می‌گویم
رقیبا رحمی کن بادرت سایه غم چیزی	که من تجارت پیش بوتیماری گویم

از وسط ایجا پشت

از پس عمر شبی هم نفسی یاد شدم	خواب بودان همه گویی که چو چند شدم
با قتی ان چشمه خورشید بین گویی سایت	گر چو در گویی غش سایه دیوار شدم
موی کشتم زغم و باد اجل می‌بندم	ره دراز پست گمو شد که سبک بار شدم
گشت گویی تو همه از پس من سپر دن	انک که در جمن کار بجگر زار شدم
از سگان پسر گویی تو مرا شرم زدت	بس که در گرد پسر گویی تو بسیار شدم

ریخت شبها دوم حسن مرا دی
تو بدی که گر بیاف
خبر تو مرا پسر
طرف کاندر تو نظر

از وسط ایجا پشت

نه یک دل رخ هزار پسان ادا دم	که من کز تشنه ان ترک خشنه خودم
مرا چو بخت بد تا رچه حد یاکرم	رسید زیارت یاری بود کز رو دادم
خوشم ز تو بجفایی همه وفا پسه و فا	که من طریق تو نا مهربان نگو دانم
حسین کز پسر گویی تو راه گم کردم	ز اپستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو مردان همه هوس زپسرم	که کشت سبزه و رفتن ساع و جو دانم
جگر و نبه کیم و از کاری پسپ	بزیر پای تو مردن بار زه دانم
دلم پار کی ایدا ز تو بوی دلم	که من پیک تو ام ذره را بیود انم
شبی با غم دیده را با نیت	که من پیانه ان زلف شکبو دانم
اگر چه گریه من پسر و نشان رسوا ست	اگر بود بحضور تو آب رو دانم

از غنی الکمال پشت

فتح ان روز کز دیدار تو بازم کنم	تو مرا بیاب خود خوانی و من باز کنم
یا الهی شه که یابم خبری از کویت	دل پسر دن شده را یم دا واز کنم

باغبانا نازِ تو گر کرد بود فرمانم
ملیلم بر سرِ گل ای دوست نگردم حکمم

بحرِ دل پستیِ ای دوست نگردم حکمم
کین گریه می‌توانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبتِ من خسته و دلتنگ شدند
سر بجایی نهم و غمهای تو آغاز کنم

ابر دریاست مگر آبِ رخم می‌بارد
گر گریه بر آن خون با خود شان باز کنم

خسرو ایجان دل از من بتو نگاشته‌اند
دیگر این جا غم از محرم این راز کنم

از غرة الکمال است

جوان دولتا ان پسر که ابروی تو ماهست
گر از کمند فتاده بسر کوی تو باشم

سر بر صبیح نهد همه خلق و من به پیش
افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم

روز از سر هوس ای تو گردم نجهم
شب تیره در افسانه گیسوی تو باشم

خورشید بر اید بجرم خود و به نیزه
پس گر دل بد خوی تو باشم

بنواز یکی ناوکم ای ترک که باری
من نیز مطیل خوی ابروی تو باشم

از بقیه نقیه است

جون ز تو می‌توانم که شکیبا باشم
چون غنچه بنده بگذارد که دلی با باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شدم
بستان تو که من اندر تن جان پا باشم

شب ندانم ز پی دیدن تو جون آید
پس کی آید که در اندیشه ز دردا باشم

ای خوش آن دم که تو را نیز بگلویم بشیرم
من در آن لحظه بر وصل تو شکیبا باشم

پرسشم نیست که بیگانه بپرسد کوتست
گر بفرمایی من خانه نشین جا باشم

از سر من گذر ای ترک که وقت خوشت
عاشقم من همه شب هر غم سودا باشم

حیف بندی که چو خط تو بار بست از تک
چیره‌دم من که غلام رخ زیبا باشم

از بقیه نقیه است

من و کنج غم و در سینه چنان پیچم تخم
جکنم دل نکشاید بهیچ چاره جیم

چون دلم نزهت اندوه برد مر این صبح
از پسه حال بر قص ایم و خرجی بزنم

پس کی بیرون دهم خرمن چشمش بکنار
بوی یوسف ز دل ار باز نیابی بر منم

من چو جان بدهم باید که بجوان دهید
قصه‌ام در دهن نویسنده دعای بزنم

رشکم آید گر بکس بر لب دیوار نهند
ور نشسته بر دهان سوی بر و بالش شکنم

سایه‌ام هم سایه‌ام سر از کفن بیرون کنم
کز فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم

من چو می تو گر ز راه چیره باغ شدم
چه کشد در نسیم گلبن بوی چمنم

نیست روایی نداغم که جوی عزت و دان
روی در کعبه دل سوی بتان خشنم

از وسیط الحیا پست

عمر می‌شود حاصل و دیوانه نیامیم
در دام چو مرغ از سوی پس دانه نیامیم

هر مرغ زباغی و گلی بهر سر خند
ما هم که چون بوم بویرانه نیامیم

وقتی خبری ده دل جان همره ما بود
عشق آمد و زاسیان همه سکانه نیامد

در کوی بتان رفت عمر در بغا
جون بر من بیچاره بیچاره نیامیم

یاران چو گذشته ز مناجات رسیدند
ما جون مگسان بر سر بیچاره نیامیم

خاکیستر افتاده و مانده بشب دود
زیر قدم شمع چو پروانه نیامیم

ما نگار پری صورتی اندر نظر آمد
دیدیم دران صورت دیوانه نیامیم

ماز غزنه الکمال است

این دم نیاب کباد دلدار خواهم
بهلوی او شم و در خواب هم بهلوی شدم

دوش دور از شب روی او می گشتم
کشت جان اسپوه جون از بیابان آمدم

وصل او را پس کیاده شادی اندر من دمید
می بگنجم در جهان کز جاروا قشش موشدم

گفت ایزد را که گشتم چیره و رفت تیک تراق
رفت جان بگسود دل بگسود من بگشودم

از پی دیدن همه روچشم گشتم همچو شمع
وز برای سجده جون اشمع همه تن زو شدم

از بقیه و نقیه است

وقت است که ما رو بخرابات نهیم
خندبر زرق و ریا نام مناجات نهیم

کر نزد شیم مصلا نی چی بیاز اریم
خرقه تر دیر بیازار کرامات نهیم

نرد ما دارم دل و جان و تن از عشق خراب
جو خرابی دو پیاده دو جو خرابات نهیم

عاشق صورت خوبیم که خلقی همه پیم
بر در کعبه و ما در قدم لات نهیم

ال خیر دهمه تب شیشه‌ای پیچ دس
نیک طبیب که در پیه طامات نهیم

از بقیه و نقیه است

پیر مغنی در دل پیمان خود است خواجم
در دهنی و از جان زمان خود خواجم

اول بده وصد خواري جان شكر سپارم / با انكه بصد عزت مهمان خودت خوانم
مهمات چو خوانم من ني خضر نه عيسي ما / برلب خودت جرعه بر خوان خودت خوانم
هر جند كه جان من ديدار تو جويد جد / با اين همه جان من جانان خودت خوانم
هر خط مزا بادل حكمت دراين معني / كوزان خودت كويد من زان خودت
از پس كه ني ازم تر دو بكشتن هم / تو بان شوم اركوسيي تو بان خودت
از كوزه رودي خود بزاره حد شب چيزو / زين پس كه كوسيي سپطان خودت

از غرة الكمال است

نه بخت كه بكوي تو جاي خويش كنم / نه صبر انكه بكون در سراي خويش كنم
ز غيرت دو لب من دو ديده خون كرد / جواب ستانه تو بو بجاي خويش كنم
خوشش آن زمان كه دركوي ني وسوي / جو من زكريه ها خون ما جراي خويش كنم
رحمت كه كشت بلا ديده را يكي تنها / كريده پس كشش ان بلاي خويش كنم
بمرد چيزو بر اسپستان و سپطا نرا / چل كسست كه يادكداي خويش كنم

از بقية ونقية است

من كشته هجر يار خويشم / در ماندة بروزكار خويشم
اين غم بكس نمي توان كفت / بشهاست كه غمكسار خويشم
ساقي نه مي مراقح زانست / من سوخته خمار خويشم
دخون خود او نباشت يار / پس يار تو ني كه يار خويشم
يار ان چو قرار وصبر جويند / از من كه نه بر قرار خويشم
اي كز ني عشق كويم نپند / مي كو تو كه من بكار خويشم
كويند كه چيزو اجانالي / من فاخته بهار خويشم

از غرة الكمال است

جديدت كه من خون كريه مي ايم / بكش بعزه كه برخويش مي نخشايم
ز هجر ديدن روي خودم بخواهيي كشت / بخشم روي بتابي كرت بخواب ايم
جو خواب هجت از ترس كان خيال ارشم / بخواب رفتم از بيم چشم بكشايم
شبي نخواب بنيا سوده ام چنان كه بخواب / بدولت تو بخواب اجل بياسايم
كريت ديده پسي خون ز سنك چيزو چنان / شبي بكوي تو خاري كه رفت در پايم
برون نمي رود از كام تلخ چيزو سكر خليم / اكرچه من پسخن چيزو سكر خليم

از غزلیات کمال است

اول سینه بجز غمت جایی کرده‌ام — وانگاه دلبری چو تو جایی کرده‌ام
شادی روی تو جوی غم هجر ای بت — اینک درون جان خود تا جایی
مجنون روزگار خودم کز غم تو خو — با هوان بادیه جایی کرده‌ام
پسنکم کردی زتند مکو کمتر عشقه دار — کین جلوه خویش را بته پایی کرده‌ام
پیرون کشم دو دیده که در عهد چین تو — گر که نظر بماه شب‌ارایی کرده‌ام
وصف تو پست در خور چیز و من این صفت — وام از سخن وران شکر خایی کرده‌ام

از غزلیات کمال است

دو دیده چکار اید این اشک چو باران — برد دیده اگر پیروی جانا تو مشا نم
جانم بفدات تا ندم کز بحر دو پیکر — کو یم که یکی دیگر کو تیی تو کو شوانم
خود را بسر کوت بدنام ابد کردم — از مرحمتی کن کردم از گفته پشیمانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — زین در دلت اخر خفیانه نمی خوانم
از تیغ خلایق کشی ای بی سبب جانا — زین خوش نبی ارزد در رزم وفا جانم

از غزلیات کمال است

تو نام کرم گیری من جود و سیم خواهم — گر چه بزبان گویی من خوی تو میدانم
جانی دگرم باید تا شکر ترا دارم — ان نقطه کز دهنش اید زتو فانم
جان کن دهم ای محرم چون دوست تمنائی — ضایع چه کنی ریشه در جان گر چه نانم
عشق بت و چم جان این لعبت ملعبتی کی — خیره غمزه یی بر کو تا دست بر افشانم

از غزلیات کمال است

شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام — خوش عمر تست این که شب دوش کرده‌ام
خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم — بر من حلال باد که نوش کرده‌ام
این سر که تست یکسر از درد و غم دور — باری ز مغز تست که بر دوش کرده‌ام
بگشید مرهم اکه نخفتند ان نگار — زان تا نها که شب من بهوش کرده‌ام
گوید از چه عاشق و دیوانه بگو — گفتار پیر و پند که در گوش کرده‌ام

از غزلیات کمال است

من جون بوی تو دارد چو تو از جمن نروم — چه چین تو دارد خدمت پیر و من نیروم
نیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و دل — نیم جون دیگران کز جان زیم یا تو دمی روم

خوشا نگاهی کز تو اندازد بسویم هم
بزاری سر ده انگشتان نگیرد در دمن هم

شدم رسوا در این غم خود ندارم چاره اکنون
گر بپوا گر شوم بهتر که پیش دیگران میرم

مرا پرسان صد چاک بخویشت از آن خواندی
مبادا در ایش گردم کنند اندر کمین میرم

سخن برلب رسید و گفتگو چشمت تر و ده داد
کرم کن یک سخن جانا که هم زان یک سخن میرم

از وسیط ایجا بیت

دل صد پاره کو صد چاکرش بر بستم
نقد هستت که در هر کمری در بستم

جز خون جگر این چشم کیی بسته نشد
حاصل این بود که من از دل خود بر بستم

دل من بسته زلفی شد و بگشاید باز
که گشاید جو هم از خون کرسی بستم

داغم از خوی بد خویش بر بخرقا نهاد
تهمتی چند بر زلف معنبر بستم

از خرابات شدم گفت بسوگش من ران
سر مه بیاد که من میکده را در بستم

من که پابند همت کنم از اطلس چرخ
چه دهد عشق مرا بدهم مژده ترا

از وسیط ایجا بیت

دوش من در دی جو باد اشک بایی بدام
جان فدایش از جه در بحر جان بلایی بدام

گشتان دلم که دی از حال من گفت
یادی بدی که من و قیش جایی بدام

خواستم بی به پرسگات چین جون در بای
دیده بر گشاند این کو به گدایی بدام

بر گلم این دیده گریان خود نهاد و لی
زانش میدارم که دی در بایی بدام

زار بر دیش خنده شد غالم که جان در عشق
کین به نو من بر دی آشنایی بدام

صد جای جون جو گل بشیده خنده دارد
جلف بر دی که در زیر جایی بدام

از بقیه و نقیه ایست

زهر موی تو بر دل بند دارم
دلم خون گشت پنهان خنده دارم

بسه کند تو جان را بسته ام من
که تا جنبش بدین سو گند دارم

غمت با نوشتن گویم همه شب
بدین پیمان خویش دلخرسندم دارم

مرا از صحبت جانان شرم باد
که با جز تو جرا پیوند دارم

دفعه مرا بخیر کنان از تو در گوشش
کجا بگوشش بی چند دارم
بخیر و دو کرمن یاد آورد
بیان لبهای شکر خنده دارم

از عقد الصفا پست

زین پای دب پست کز او کوی تو ایم — سیارم زد و دیده قدم و پوی تو ایم
ای گاشن مشوم نفوذ ترک خاکی بادی — با باد شوم همره و جلوی تو ایم
گفتی که سیاپست گفت کی بود آیا — کان پسته دارا پسته از کوی تو ایم
گوتیی که برو جان پر از بن خیزم جان — هر جا که روم بسته یک موی تو ایم
پرسی چی غم چیزو ز پی شمع زبان کج — جان پیش نمکدان پیچ د کوی تو ایم

از وسط الحیا پست

اگر تو دوی تیا پی با ثاب نیم — اگر چو ماه بتابد بجا بتاب نیم
بوصل مبد قان کردم سنوز توقف — کم توقف اگر عمر اشتاب نیم
جو دل بمن نشنود تو عاقبت بر مودی — روانش نکش کز نگه داشتن صواب نیم
دران زمان که نه بینم ترا بچشم حوابه — خبان بیاره دو یاران که اثاب نیم
بخانه سایه همی گیردم ز مکرمت لعنت — که اثاب بدین خانه و خراب نیم
همی گذشت که من خواب را بچشم ندیدم — همی گذر بود خواب را بخواب نیم

جز اب همی نرود از دو چشم خسرو دوم — کو چند روز دگر میرود دگر آب نه پنیم

همه کر پی تو صد کونه داغ همی پسوزم — تو همی ندانی و من ز داغ داغ همی سوزم
شب سیاه فراغت دو شنی بر چه — کر شام تا بچه جون چراغ همی سوزم
فراغ وصل ندارم ز مفلسی یک نیک — چو مفلسان نو بیای فراغ چه پسوزم
بنا شدم پسر چرا و باغ پی دوست — ز دود دل همه صحرا و باغ همی پسوزم
مرا بداغ یکی پوخت او دو دیگر د — پسکم نخواندی ازین داغ و داغ همی پسوزم
مباش کرم دماغ و پسور چشم و را — من اخر از تو بهم زین داغ همی پسوزم

یکیک چن کز ان لب شکر همان کشم — صد دل کم کشته را ز دو پی نشان بر ون کشم
ار زده دارم سیاست بکذرم پی پسر من — ماه من کجا تاری از کهان پسر ون کشم
بلک جان بدهم بسته ادهای تو — هم ز تو پسه جان دیکر ان میان پسر ان
جون بجا زیم طوفا پست ز اب چشم من — رخت پستی کر تو اغم از جهان پسر ان

پس که او آتشینم در دهان دارد گذر / ابله هی سراسر گر زبان بیرون
ای ز لعل گشته چون من چند گویی کز خفا / خون مهمان ریزم و جان فلان بیرون
یک شبی مهمان چرو باش تا از خود ... / سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کنم

از تحفة الصغر است

من اگر دولت همی دارم / مکش اکنون برای این کارم
من خود از هجر مرده‌ام لیکن / خویشتن را بدان نمی‌آرم
لاف یاری همی زنم زین روی / با تو در خون خویشتن یارم
عاقبت هیچ می‌نه اندیشم / زانکه بی عاقبت دلی دارم
من ازین دل ز بس که خود کام است / گرچه جان منست بیزارم
در شمار ستارگان سرشک / همه شب تا بروز بیدارم
گرچه بی تو ستاره می‌شمرم / با تو در حساب نشمارم

[illegible]

از غرة الکمال است

گر آشکار حدیث از نهان خویش کنم / با شکار و نهان قصد جان خویش کنم
ز سینه راز تو گر بر زبان رسد چه کنم / روان ز گریه گره بر زبان خویش کنم
بحیله آنچه توانستم آن خود کردم / ولی ترا نتوانستم آن خویش کنم
ز سوز سینه بسوزد برون رود هر چند / که غنچه‌ای در دهان خویش کنم
از آن تست جفا و از آن بنده وفا / تو زان خویش کن و من از آن خویش
روان شدی بسفر می‌رسد مرا چو جرس / که ماه بسر کاروان خویش کنم
طبیب رفت ز سر حسرت اکنون وقت است / که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

از تحفة الصغر است

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم / خویش را شهره و بدنام بدین سان نکنم
گر دهم درد سری تنگ میا از من از آنک / نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد / من همان به که گذر هیچ به بستان نکنم
وه که دیوانه دلم باز به بازار افتاد / من نمی‌گفتم کافسانه هجران نکنم

غم خود را بحال خود گذارد — بعد ازین چاره غم خویش کنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من و او — هر کسی صحبتی گوید و من آن نکنم
عهد کردیم ز تو ای گربه که گردم گردی — تا نظر بازی ازین پیش نخوانم نکنم
خلق گویند خاموش و ره و رسم دگرم — روزگار خوش درویشی بر ایشان نکنم
خبه گویند که خیره و زبان چشم مدوز — گر مسیر شوم روی بدیشان نکنم

از تحفة الصغر است

جان من اخر کجایی آخر بیدلان یادی کن — دردمندان غمت را هم مدادی کن
شاد ما نیجا پسر چرا دایی دردت — شکر از ایک قطره حال ما شادی کن
هر شبی با هم دشمنانی رازدان تو ام — گر توانی از خواص کشکان یادی کن
ای سیاوان هجران کشن بیجا پرستم — ای سیاوان کر خروشی بانگ فریادی کن
کر بدولت خانه وصلم بخوانی ای سپهر — باری اینجا ای و پیرامن مختصر یادی کن

از بقیه دقیقه است

سودای خوبان کم نشد زین جان غم افزون شد — مپسند کم دم زبان این بی زبان کم شد
تا سر کنم فدای تو یابم جنایی غایب — شکری نگفت از بیکس این جان غم زده
من جان ز پا فتاده چرا توده شوخی جان کنم — ابروت رش کرده مرا ای بخت خواب آلوده
بنشین بیا تم دمی من خود نخواهم رفتن — بادی به پیم روی تو ایت دبس مقصود
زین ماه دو دو انگیز من بگذشت چشم جهان — یارب چه بودی چشم تو کر پر شدی ز دو دمن
شب تا بی روی تو با پاسبانش میروم — ای کریه امروزی مشو این بوی کز دانود
طوطی به اینسر و چنین کریه نیکند پی زبان — کر دل ندادی بر دشن این ایک خون با دمن

از بقیه دقیقه است

مهندا زدم دمن جانا نه بازیت ایمن — درون تا آتشی خود تیز ده دو از دورن
نه جامه کر به جان بار دکم هم با دورت نا به — نرا کاپ خاری پچکه کمر فتر دردامن
کجا بی خبر و خاداری من اندر خود نمی پیچم — خوانم ناکه و عودت کر دل از دوشان کن
اکر از ناز خون ریزی هدایت کردم ای جانا — وکر از دو پت جان خواهی حلالت باد ای کن

سر از من مجو اشتباب چشمی چو وفاداری	گران از خاکی خواهد رفت دور از تو ذوقی من
مرا در باغ میخوانی مگر آگه نه از خود و	دو تا کن تا ترا چشم جو جایی لاله و سوسن
بهشت از باد چیره وزاد و تو دانند در کوی	چو من جایی در قفس باند فراغش کرد دامن

از بقیه دقیقه ایست

تا جذبه کوشیی اخر خون پی کنعانان	آسیمه تر ز نافه ای بیرهن کلعانان
خندد لبک در تو چم چشم نمی شود پر	جون دیده گدایان از خوان بادشاهان
من چشم باز کردم خاکی در تو دیدم	جون کور یعقوب نباشد از پیرهن سیاهان
پی تو دو دیده پر خون از کریه پشت طارج	من داد خود نیابم هرگز ازین گواهان
خوغا بیت پیش دیت از عاشقان که باشد	بازار عاشقان را گرمی بحاشکاهان
عشاق روسیه را لازم بود ملامت	جون لعنت ملایک از نامه گناهان
سرو بزلف و خالش امد وه من جه گویی	وانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

از تحفة الصغر ایست

افت زیاد تو جه شد ترک شراب خوارمن	یار کرا دست کی بود توبه و زهد کارمن

یاد وه هجر خورده ام زخم خمار در پیم	جز بحلاوت لبش نشکند این خمارمن
بود قرار وصل می کرد بوعده ذولیتی	ورز قرار بگذری نی من و نی قرارمن
ای جو تویی حجاب بهوی من و تو نیست نی	تا نبشید از درون اتش انتظار من
چو تو دو چشم چار شد خاک در تو پیر شد	پیر و کرا ز تو نامیدم خاک بحر و بارمن
رغبت کریمی کنی پاتی خون جو دشم	مطرب رایگان تو نادره وار وارمن
جون تو سوار اید ی دیده کجا نشان کنم	خواه قبول و خواه رد پیش تو جان نثارمن
پس کرد راز غبار شد دل زنو کر نفس دمم	خاک برویم انگذار بر دل پر غبار من
دولت و روزگار من ای دولت ابد قرین	دولت اگر چنین بود وای بروزگارمن
رنجه مشو بکشتم زانک بدولت ابدیت	منت تمام می کند نخت نیم کارمن
لاغ مکن کر حمزه اد این خود زمن کشش	جونکه ز دست من بشد دامن اختیارمن

از غرة الکمال ایست

باز اید انک بوجه دلت جان من	خون کشته از جفاش دل مهربان من
هر جند بخشش جو بیم بیشتر شود	روزی دین جو بیش رود البته جان من
ایخاطب مرا کرد و کرد و پرسش	روزی که زنده خاک نیابی نشان من

داغ غلامی تو دریغم بود از آنک / هیچست و باز هیچ بهای گران من
گفتی حدیث تو به تو دانی ز من مپرس / زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من
چون نالم از غم تو که پرورده روست / گر بشکند بند ز بند استخوان من
بیگانگی مکن که در آمیختی بجان / خون من آن تست و خلاص توان من
بی مهر و از روی ز خسرو شاهی / شرمت نیامد از من و چشم روان من

از وسط الحیات

زین خوش پسران و شکل ایشان / بیگانه شدم ز جمله خویشان
با ما سر راستی ندارند / این کژ کلهان مو پریشان
خوبان همه شهر و یک دل من / بیچاره دلم بدست ایشان
کشتند بتیر غمزه ما را / آن سخت دلان سست کیشان
جانا مگذر نمک فشانان / بر سوختگان سینه ریشان

ای جمله دنیکوان خدایت / لیکن دل ما فدای ایشان
گر خون ریزی ز صد برخسرو / با گرگ چه دم زنند میشان

از تحفة الصغر است

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من / ترک جوانان نکرد این دل شیدای من
بسته بجانم کمر پیش بتان روز و شب / خاصیت این میدهد طالع جوزای من
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت / بر سر بازار زهد پیش نشد پای من
گفت ای نخل تر کز چو منی بر خوری / در تو کجا میرسد دست تمنای من
پختن سودای وصل جان و دلم را سوخت / جان بکرم خام بود این همه سودای من
آینه گر روی تست آه دل و آه دل / علت اگر عشق تست وای من و وای
تا تو بچشم آمدی از پس آن هیچ کار / در رخ خوبان ندید دیده بینای من
قصه باران اشک با تو نگویم از آنک / در خور گوش تو نیست لؤلؤی لالای من
تو بقتال منی من بتماشای تو / بهتر ازین خود نبود هیچ تماشای
بنده اگر کشتیست هر چه میداریش / رنجه کن ای شمع را هم بتقاضای من
خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد / هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای

از تحفة الصغر است

امروز نهال دل که کشت یار من
یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره نشانه بر دل خویشم بدید و گفت
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

مردم در انتظاری و کاری و بخت به
نشاندان مراد مراد کنار من

کوه و دکان زاری و کنار که نظیر
یارب کجا شدان همه صبر و قرار من

من کو بکوی می روم از بهر یک نظر
تا باز کی کشد بکشندان شهسوار من

عمرم در انتظار شد و یکدم ان حریف
نامد کرای بر سر من وبر انتظار من

دشمن بدید گریه و چهره دلش بسوخت
سر کو بگفتش که بس ای دوست زار من

از بقیه و نقیه ایست

چا تو بیاقی و جام شراب از کردان
خراب کرده خود را خراب تر کردان

ز بهر دردکشان ایکنه حاجت است
بگی پنجال شکسته بیارود کردان

منور عقل ز شرو بدید چه خبرم
لبالبم دو پر مشک و بچر کردان

کران حریف مرا چنای صبا چاتی
خبر دیش ازین سمند سر کردان

بترک صحبت دیرینه کشش هوس است
بفضل خویش خدایا دلش ذکر کردان

کجان یار بوا پت و چهر یار
کرش تیر بچر جان من سپر کردان

جاند چهره و لب خشک زار کرم اخر
کجی پیرس ز بانی بلطف ترکردان

از تحفة الصغر ایست

ای دیده پیش ارخ خوبان بگریکن
ور نیکنی دران بت بیداد کر کمن

ای دل نماند طاقت غم کر بشنوم
با من همه بکن بچن آن پسر کمن

حیرت دمن نهاده بخاکی سر عشوه
در من ندید یارب ازین خوارتر کمن

کفتم نماند خواب و خورم در بحر تو
اخر نه شتی بچن خواب و خور کمن

ای شه سوار شکل تو ما را خراب کرد
یک مردمی بکن کر ازین بر کذر کمن

از بهر کشتن من مسکین کمر مبند
لیکن بکن کر همه بزیر کمر کمن

چندو بر اسپسان تو اش دو خال شد
خواهی در و کن و خواهی بطبر کمن

از غرة الکمال ایست

عزم بروان جو مپت خماری شوی کمن
تاریخ بشش از زی و ما نوی کمن

خردی و عمر تی بدان میکنی خطاست
خونی ربیا جو سود کر بد سیری کمن

کر جو خوشت جو بد و جاذبی دلبران
لیکن اکر نصیحت من بشنوی کمن

گویی بیک کاروخواهش نمیدهد پایی | انگار گشت چشم من این کژروی مکن
گیرم که از لبت بربایی کام کمن | باری بدین خجسته دل دشمن قوی مکن
بنمای روی و چشم مرا مشتهر مدار | بگشای زلف و کار مرا مطمئی مکن
عشق آتشت حمیت من باهوش تا | تسلیم سر بهندگی و چشمه وی مکن

از وسط الحیات است

تا کی من بر عزم من تیر ترا کمن | غمزه تو خونریز را بسته لشکر کمن
زان دل سپنگین چو کردی تیر پیکان مرا | تا مرا جان هست در تن تیر او در کش مکن
گر بدیدی زان لب شیرین شکرخا دم | خنده دزدیده را لبهای شکرفش مکن
چون مکن گر دو زلف بافت پیرایه دار | صفت سیاهت دوران فلک را کش مکن
پای کوبان میرود حسنت برایش لاج دل | کو برای جان ما را فعل درویش مکن
خوابگاهم پی تو خون الود خواهد بود را | من کفن خود کردم اطلسم معرکش مکن
پیش رشت اب چشم شیرواز بگذر و داع | ابر بارانست آورده نمک بر آتش من

از غرة الکمال است

ای چهره تو مهر جهان تو پای بر | سیمای تو نشانه خوبی بر سیمین تنی
در چهره تو نرگس مستت چه کرده است | کز نرگس تو مست و خراب است نرگسی
بگشای لب که قند مکرر دهی بما | بشکن شکر که طوطی شکرشکن توئی
ای آفتاب خوبان خاک در تو ایم | بر ما دریغ از آن مه نامهربان مکن

زهی رسم بنا کرده شکل تو | حرامت باد پی یاران نمی آید ز پیاخواندن
لطافت کو بهم ان یاسمن باخود | شمایل خوانم ان سکل باخود مردم از دل دن
چه رو پستان بنا میزد که خوان حسن رنگین | چه سکلت آن نمی دانم که سوان کس او مردن
کهی فرخ فشاندن کرد کل دامن انگلن | کهی بر روی بردن چشمه را پسین کردن
بهر دو چشمه دارد دل خیال خوب رویان | نشاید تن خود را بخون دیده پرورد دن

از غرة الکمال است

گر حقیقت نشدت رافته جانی من | زلف را بر پی گر کیت پریشانی من
شش امید داشوب جهانی بگذر | تا بدانی صفا موجب حیرانی من
غمزه کاشت بخون دل من در شهر | تا بتاراج بر دند مسلمانی من
دوش در جاده زنخدان تو افتاده دلم | تو خبر داری ازان یوسف زندانی من
شد ز پستان زدم پسره من اخلاص تحش | میش از حسن و صل ز پستانی من

از بقیه و نقیه است

تا از بر تو جدا شدم من / یارب که غمت چه کرد با من

از دیدن تو ز دست رفتم / ای کاش ندیدمی ترا من

سیماب شدی و از خیالت / در خویش کمم چو کیمیا من

رفت آنکه بیکدگر رسیدیم / زین پیش کجا تو کجا من

گیرم که بغم رها کنی تو / هرگز غم تو کنم رها من

گر زنده بمانم اندرین غم / جز مرگ نخواهم از خدا من

کس نیست بدین ستم گرفتار / یا خسرو دل شکسته یا من

از تحفة الصغر است

استان یار و آنگه خون من / شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد روشن شد مرا / چون چنین شد باری اول خون من

کاری افتادست با شبها مرا / بو بخسب ای بخت دیگرگون من

کشتی و بارم رهانیدی ز بحر / دیر زی ای درد روز افزون من

خون دل

خون دل از دامن گریه مشو / یادگارست این از آن مجنون من

سحر خسرو مایه دیوانگیست / تا بیاموزد کسی افسون من

از غرة الکمال است

روای صبا و سلامم بدلنواز رسان / نیاز بنده بدان شوخ عشوه ساز رسان

بمردم و نگشادم غمش چو جان بدهم / سر حکایت و با محرمان راز رسان

بجان کاسته افسانه فراق بگو / بشمع سوخته افسانه گداز رسان

کجایی ای که دلت در هوای ما خوش بود / بیار مژده بران لعل دلنواز رسان

من آنچه می کشم اندر درازی شبها / بروزگار سر زلف سرفراز رسان

چو نیم خورده خود باده بر زمین فکنی / بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان

همه تکبر نتوان فروخت با خسرو / شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

از بقیه و نقیه است

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من / سوی تو می کشد هنوز این دل مهربان

خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت / زود شنوده می شود در دل شب فغان من

هیچ علاج در درون می‌نپذیرد کنون — گر چه شد آب حیدخون در تن ناتوان من
وه که ز جور تو شبی بر رخ ناهم عیار من — پشت کبودی که بگفته خاک در این دهان
گر دهیم جان ما ن بدل روی تو — در کشیم بر ایگان گرد سر کوی تو
گفتیم از جفا نخوهی برخ تو یک — دوزخی دوستان و پس دردسپان
بگذرد و نبود عدیم هیچ نخیرد ش نظر — نیک شتاب بیرد ترک سبک عنان

از تقیه و بقیه ابیات

صدره گذری جانا بر جان خراب من — رحمت کنی روزی بر چشم پر آب من
برزد زدماغم دود از شربت عشق ادی — پی در دپری بود پرسی شراب من
مرجند دلم خون شد پوشکل من از فزون شد — گشته نشد این آتش از دود حجاب
جانم بگداز امد کو ان همه عیش من — شبهای هجر زامد کو ان همه خواب
جون گریه کند چشم آتش کده ماند — تا بر عسر هم دردان بینند گلاب

می‌نویسد از چهران تا بر پیر هم دردان
سیاه‌پوشی جانب ... سکار تا هجر ... مفت ... پی خبر
... شود با ... پیر ...

از تحفة الصغرا ست

از شب گیسوی تو تیره بگی روز من — ای رخ چون آبخت روشنی افزای من
ای سرشکم دلم محبت زلفت گزید — صحبت دل کرد اثر نصفه تو شد سکان
از سر زلفت بخت این دل گردان زده — من ز پیرشش خا پشم کرد ان اهل بیت
من همه پیری کنم پیش تو از کفت تو — تو همه پیری کشی از من دار کفت من
بر رخ چهره نماند پیش ز خوناب دل — تا دل پر خون او پست شش حجت راه وطن

از غرة الکمال ابیات

ای قدت هم سرو هم بستان من — ای لبت هم در و هم درمان من
تو خیلی کر چه بغشش اذری — روی خوبت آتش و بستان من
پیشتر زان کز حیات پیر نهم — پای ز در کعبه اخران من
جونکه من زان توام بشین پیر — مرجه در پیش تو آید ان من
کار من کردی و کر کویم کمن — کار تو دی کن کمن فرمان من
جان جون من نا توانی بیشتر جا — دل ده اکنون نا توانی جان من

کشت سلطانی خیال از روی تو ‌ ‌ ای خیال روی تو سلطان من

از تحفة الصغر است

چه بلا پیت زان دو چشمت قطری بارد کردن ‌ ‌ هر دو را کشتند دادن در فشنه بار کردن
چو کمال صنع چون کمال پیت پیدا ‌ ‌ توان حدیث عشق از ره مجاز کردن
سوی خواب هر دمان شد دیده بیدار ‌ ‌ ز کجات کشت شیرین حرکات تا رکرد
دل پر زخون و با تو نم دمی کر توان ‌ ‌ بحضور ما زپیان غم دل فگار کردن
بجفات پیر نامم بکن انچه می توانی ‌ ‌ حسکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن
صف عاشقانت انچا مده ای صبیه آدم ‌ ‌ کر بشهر تب پرستان توان نماز کردن
چو بود متاع چیره و کر کند خدای جانان ‌ ‌ بکسی چه طعنه دانه بدهان بار کردن

از نقیه و نقیه است

نازد رچشم اکر شمه در سیه اردکن ‌ ‌ ور کنی خیزد بلا باری نظر سوی کن
بازی داری زکشتن زکس نخوان ‌ ‌ این فسون کیرا نمی اید بران جادو کن
بوسه دادی کشتی واده دیکری دیکی ‌ ‌ ور عاشق را بدرمان میکنی بدخو کن

من چون خود کردم بحال تان کو زکات باشش ‌ ‌ باشد کر حضرت کم شود ای کافر نعمت کن
کفشی کر چیره و انجان کو پی مدارد ‌ ‌ تو را پس می کوی ای پیه پیت در کفشدار کن

از وسط الحیا پت است

سوار ایک آن پیرو دانم میرود پیرون ‌ ‌ بکیر دیش عنان کز کف عنانم میرود پیرون
دعایی خواهش ای زاهد کر جنین خاطر ‌ ‌ بهر ای ان جان و جانم میرود پیرون
کمر بکشای ای کافر کر دیم شود عارت ‌ ‌ عنان کر دارای خوبی کر جانم میرود پیرون
بدی کر کوئیت جانا بکیر از من کم پوشم ‌ ‌ نمیدانم کر تا جه از زبانم میرود پیرون
بجانان کفتم اکه نخواهد رفت جان من ‌ ‌ جو نا پیان کر سر بار از زبانم میرود
جو دلدار کر چنین بالهای زار من اری ‌ ‌ جکه دو زپیت تیری کز کمانم میرود پیرون
دلیری می کنم بشنش کر خواهم کرد کشتن ‌ ‌ ولی من دانم و من تم جو پیانم میرود پیرون
عجب کاری کر فایی می کند دیسینه خیزد ‌ ‌ بدین کونه کر این اسنک روانم میرود پیرون

از وسط الحیا پت است

خونی رچشم میرود از انتظار کیستان ‌ ‌ تیری نیانم می خلد تا خار خار کیست این

دل کز بیان نوالهوس آورده بودم بار بس ۲ بار دگر از دیده پس نیکو نگه کارگست این
هر شب بگاهی سرم سر دم غباری حاصلم ۰ ای خاک بر فرق دلم آخر غبارگست این
گوید گران خوش سبرا چو جازی در نظر ۱ در چشم من خنده گهر هر شمارگست این
ای یک سپیدان بی وفا جان در هوس ۲ بر کشتم دل کرده خوش مردم شکارگست این
گلگون نازا گیخت کیسو کند افگنده ۱ دل پسته و خون ریخته جا بسته سوارگست این
بسته میانی در کمر خون ریسمانی در گهر ۰ باری مرا نه بیرحم در حکم کسارگست این
بر چهره و بر دل چین اسپ خونبار گردین ۴ گر ریزه دشمن خون بر زمین در اهمار گست این

از تحفه الصغر اپت

از هجر تو تیغی بر دیده شوان ۱ بر تو دگری گزیده شوان
تا جنبه کشم حمایت اخر ۰ مخت حمد عمر دیده شوان
زین پس من و جور عشق و تسلیم ۱ کز آمده بر کشیده شوان
یاران عزیز پند کونید ۰ کونید ولی شنیده شوان
من کز پی خوارم جه تد چسم ۰ عزت بدرم خریده شوان
تا پی بادی لفت کام دل پست ۰ شاخ پر هوا پریده شوان

ایوان

ایوان مراد پس بلند پست ۱ در دی بهوس رسیده شوان
این شربت عاشقیت چیزه ۰ پی خون جکد چشیده شوان

از تحفه الصغر اپت

دل می بری و در چشم موجی کنی کمن ۲ آزرده دل همه خوی کنی کمن
تو جوری کنی و من از دیده می کشم ۰ این شیوه کرجه نکوی کنی کمن
خلقی زبوی تو حمه دیوانه کشته اند ۰ باری تو کل زبحر جو بوی کنی کمن
کاهم زناخ غمایی و کر زلف در کفی ۰ پی رشته ام بجاه فروی کنی کمن
خون می کنی دل من و خندی همی بر لف ۰ خود می کنی و بر سر اوی کنی کمن
جایی و کر به دل کم کشته زبان ۱ او اره ام کر پوی بسوی کنی کمن

کفتی کر خبر و اجکم کت بود خلاص ۲ ان شانه زاکه در چشم موی کنی کمن

از بقیه وثیقه اپت

سر چیسی و پیانی من در غمار خویشتن ۱ سر پی دلی امد نخود من بر قرار خویشتن
زین سپهی جور دوستان زان سوی طعن دشمنان ۲ خلقی بطپان و کنت و کو عاشق نکار خویشتن

ای ندیده کو تو مردم دیگر جه آتشین می زنی ۲ من خود بجان درمانده ام یاور کار خویشتن
جانا جو خواهی کشتنم دارا روی یک سخن ۱ یاری بپرسنامی مرا کن شهر سا اجویشتن
صیدافکنی خرم دلم عمداجه می پیچی عنان ۱ درماندهٔ را کشته گیر از اضطرا خویشتن
تو در درون جان من سردم ازا مده دگر ۱ یارب که جون پاره کنم جان بیکا خویشتن
کردم نثارت می کز کشتن عاشق جکید ۱ من خون خود کردم بجان لیکن نخا خویشتن
بر داشتم ره در عدم کز دست تو جان برم ۱ کو کو مگر یا ایدت زین یا دیکا خویشتن
خود غمزه بر جانم زنی بر دیگران تا کی کنی ۱ تا کی بغمزاک کسان بندی نگا خویشتن

از بقیه وثیقه است

جانا شبی بکوی غریبان تعام کن ۱ جون جان دیم در ته پایت خرام کن
دلدی بزیر غمزه و لب مرک و زندگی ۱ تا جند جان کنم بزبان یا تمام کن
دعوی خوبهای دل خویش میکنم ۱ یک بوسه بر لبم زن و ملا کلام کن
می کت حلال باد بجوشش در و ج ام ۱ بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک جرعه نیم خورده خود بر زمین بریز ۱ در کاسپ مرد شربت یحیی العظام کن
تا بو کرد لب تو بچم خون من بریز ۲ وانگه بجای باده رنگین بجام کن

از غزه الکمال است

بیکبا دعشق از دیده خون نالان سوی من تاختی کن ۱ امد شتر اب نو کنون جنگ کهن را ساختی کن
جون زاهد ما تو بر رابیشت دعا می مشنید ۱ خواهی برو جرعه فشان خرمنش سنگ انداختی کن
کربت پرستان زار دید بر تارک خود پی نکد ۱ اغازان ای محتسب زین سر شا پرداختی کن
خنزر تو در دوی کی دسی لیکن بکوتس کی کند ۱ در خاک با هر زه بخشش پنهان دا رکن

از غزه الکمال است

همی ریزی بیازی خون یاران ۲ همین باشد سزای دوستداران
بخون بندلان خوردن کمن جوی ۲ که پس زاید ازین شربت کوا ران
من و هوا و سر کوی طلعت حق ۱ جو مستی در میان هوشیا ران
چشم پر ورده شد از خون دیده ۱ جنان کز می پنهال باده خوا ران
منم پیر کشته زیر پای خوبان ۱ جو کوی پیش دیوا ر سوا ران
شکار دیار بیته ترک رویت ۱ مرا از ناوک مردم شکا ران
جو خوشش می نماند اندر عشق چنده ۲ جو بلبل در قفس وقت بها ران

از غزه الکمال است

ماه پلال ابروی من حلقه مراشید کمن | غمزه زنان زین سو میا جان ما مکن
کز لف پیش رخ کشی کز خال و لبت بهی | جان دارد اخر آدمی جندین بلا مکن
ای من غلام روی تو گر جور خواهی و ستم | بر بندهٔ خود می کنی جون کو نیت کن مکن
گر من ز جور چشم تو گردم شکایتی | دارم بکش لیکن گنه بر روی من مکن
دیرینه یاران مشدای بند کو اندوه ستم | در پی غمی نمای ره زانشان مرا نهان مکن
گفتم کز ان لبان تو شبی کنم شفا دهد | در کفر هم صادق نه از بار دار سوار مکن
چهره اگر بخت بود یاری کند گدا بجای | هم بر زمین نه دیده و اکیستانی خان مکن

از وسط الجیا پست

چنین کپی تو زمانی نمی توان بودن | دمی دمی بود از چشم ما نهان بودن
زدیده کو هر دو در بر درت نشانم را | زده دوست بکوی تو را نکان بودن
ز جان من نه تنها بردن روی همه عمر | چنین که خوی شدست در میان جان بودن
علامت کهم گر جفا کنی زیرا گ | رنا نمی کندت عمر هر بان بودن
به نیه بخت بدان در سکجه جان دادن | ازان بهست که در بند یکوان بودن
طریق بوالهوسانست نی ره عشاق | رعشق لاف و بس انگه زشه بر کران بودن

پرسش قصه حسرو چه جای گفتاری | که حیرت رخصا موخت بی زبان بودن

از وسط الجیا پست

بهر ار شود از جون تو تحال رخود دن | ز شاخ عمر توان میوهای تر خوردن
من از لب تو خورده خون تو از دل و جگرم | چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن
چو مغیلان همه سینهای ما بوقبه از دوره | می از تصور لوزینه از نظر خوردن
تو خود بکوی که جز درد دل چه بهره دهد | بوهم خویش دراندیشه کل سکر خوردن
کر این کلیت خود اندار خاک ره دهم | که نخوردن می من بجاک در خوردن
بجان بدیده زاده دیده زخم او تیر رو | که عاشقی نبود بهتر بر جگر خوردن

از عشر الکمال پست

همی رنجی همی کشد کاندر چمن فردیست بی پایان | بت سیمین نشان پست بین ماه کوچه گردیان
بگو بهم چشم و غمزه پستان کز دلبری | که سیکان سکار پستان و خمیر برد
لب کوکر خندیدی بروی رعنان | چه شد اخر نه اکنون هم جان رخیسار رد
خوشم با لب جشم خویش ناکسی کز جون | ولیکن تو همی دانی که ناخوش است خورد

مرا ده پیت اندر جان کم باجان ده ده بستان — دگر ده انک هم در هی بیابم وه چه دستان
مران خاکی که بر جزه زراه از دیده میدیم — ولی شرطی که گویندم که از راه تو بردستان
بشوخی میبری پیکم گلستان باغ عاشق — کلام دان بروی چیره جون زم ارغوان

از وسط الحیا پست

ای بکویت هر شبا کم جای بهامانده کان — دهنی بر چشم خون بالای تهامانده کان
با چنین شبها که من دارم چه باشد وه کرگ — تا بروز ای ار شبهای بهامانده کان
کشتی از تهیم اخر بنامانده وقت ان — کت کند باشد بخت جای تهامانده
کر منت گویم تو جاهم تو ای کوش کرده — کاندو بی چشت در پرده ای تهامانده
ماندا نیم انجا ب وه که در جهاب غم — پیاده باشد مونس تهای تهامانده کان
اقتاب بزخ تهاسوزد وکویند بسوزد — وای تهامانده کان ای وای تهامانده
بوغم خیره کجا دانی که نشسته می کهی — نارو فریاد درد افزای تهامانده کان

از وسط الحیا پست

ای جهانی کشته بجان خبد پس خواهی شد — با سمان بسپار ازان خبد پس خواهی شد

می زید حق از تو و من مردم از حسرت کردای — یک شبی ای شوخ جان خبد پس خواهی شد
من زده درت هم نه نیم تو علی غم مرا — بوپسن چشم روان خبد پس خواهی شد
جان ده پا سر پس کن مبند ناکت دین تو — تا بلای ناکهان خبد پس خواهی شد
بحر تو دلها جاب و جشها پری نماند — یک حریفی بیهان خبد پس خواهی شد
این خراش پس کرمی خبره پیی نطاز کی — جان خبره جان پستان خبد پس خواهی شد

از وسط الحیا پست

نا اندا ره بکذشت از وطاف تندا م سن این — دیدم کر بحران خون بود دیدان سارم سن این
دل بسته دیدار تو جان بیهان یک لطف — ای اشنای بدمران پیکانه دارم سن این
بکذار بوسم پای تو پس از جان سپردن ام — با جان بوکاندر جهان کاری ندارم سن این
ای ارمنیای حزن لاف از عطا — کر بحر ایثار جنش دیده دارم سن این
ارام کیرای پی وفا یکدم نشین در جشم ما — زان رو که پی دیدار تو بوده چارم سن این

فرهنگ نویسی

از غزج الکمال است

دل گم گشته یارا خریدن توان — وزدم ولا بجوئیا خریدن توان
مردمی کن عدلی جند دشمنی و جفا — گل چه دهد گر برد خار خریدن توان
ای دل شنگ نباشد تو جوانی بسر — جان من رو رشد ادار خریدن توان
جان سپردات نهم لیک بدان تقدیمه — نازان بر پیش بهای چه خریدن توان
پی کهای نغز بحکمان پهل بگیر — زانگ جانست و بدیدار خریدن توان

از غزه الکمال است

بهار امد ولی رغبت بستان جوان کردن — کرپی یاران خود جنبت کشتگلستان کردن
کرپسته بلک صحبت دوستان یاد دمن زده — بدین خواری زاراست یار دوستان کردن
بگرنیدان بیاموزا کر صد چاره بندم جانم — کم زنیک نامه اکر وی توان پوید جان
مراکویی زادوستش کن واز دشمن بکردانم — سپلمانان جنان رویی زدشمن چون توان
بغمزا کی تو نبدم دل مراجون نیست ان هیچ — کر تبوانه زادیت شفقت در جنان
کجا نیدان همه مرغان کو رشد از بحر بیابه — ندانسته پندار کی زاد اشیان کردن

از غزت الکمال است

پاد شکر غمت کر بهم ای دل بعد از چون ما — ندانستیم در ایام شادی شکران کردن

از غزت الکمال است

کم زانگ جان بکوی تو دانیم سوختن — کر جمله دام ما شوانیم دوختن
کر تو نظاره ایی دکر بر پیشی کنی — ما را کدام چاره بر از چاره سوختن
در بر ده بوشیم چو کنی کوشش ای رقیب — جیبت چاک پایه دیوانه دوختن
جانا مده اکر دو جهانت دهند از انک — بر پیچ بن بدنشاید دوختن
شبهای من سیاه تر پت از جمع شب — از اه من حرانع توان بر فروختن

از غزت الکمال است

کارم زانست بر پشت زمانه بدن تو — زین پس ای دیده کجا ماد کجا دیدن تو
ان کجاست که کوچ بجولان دهنت — دل بدزدیدن و در دیده جا دیدن تو
آن بدنبار تو انست دانیدن من — در نیز بخود کرشمه بیقا دیدن تو
وان بهنکام پریشان شدن زلف دراز — تا در کشتن و در زلف دوتا دیدن تو
ان کمر چست بپستن بمیان یار بلند — بس بیالای خوای ترک خطا دیدن تو

چشم را تنگ کرفتن یکه دیدن سیر — وان که تیر کشادن بهوا دیدن تو
وان بودن زیر من از دیده دو صد دامن — وان در احوال من از خشم بتا دیدن تو
حال من کز شب هجر تو سیری دانی — کر چو فرقت زده تا دیدن تا دیدن تو
خواب خسرو کر چند غنی اما جلدند — دیدنی بود نکارا غم نادیدن تو

از بقیه دقیقه

زده لشکری داری پس فوج داران کو — قرار و شکر خود دهد سخن ازین قراران کو
تو داد دو چشم مردم کش من از دوریم تو دادم — خود از خجستگی رانی بدان مردم سکاران کو
مکو با من که در کویم بلا و فتنه می بارد — نه بارانم چه تر پیدا نی سخن از تیر باران کو
چه کویی اینک با مال غلامانت کنیم تر — برای خویشم ای سلطان لگد کوب سواران کو
چه داغم نهی کنی مردم که پوز عشق بد باشد — مرا در سینه دو زخمست این تا خام کاران کو
جفا کویی کند پیروی او چون کویم ای کم — ولی زان کو نه کاندر کویش اند آن چپ چپ ان کو
غم من بشنوای باد و چو پیش آن کلاه کج — مکویی اجاد کر کویی بپیش شهسواران کو
تو ای کز توبه عشق تبا نم پند می کویی — مرا عمریست پیشم این سخن با ناشنیدن کو
چه کل چندین کسی کز خار تر چند حسرت این نه — بپیچ هجو پرسش تا حدیث کلعذاران کو

بردن خوش

از بقیه دقیقه

ای زنده کانی بخشش من لعل سکر کفتار تو — در اهرزوی مردم در چیرست دیدار تو
کر شهد باشد در زبان یا آب حیوان در دهان — کفتاری کویم کران بوبنجر کفتار تو
معذوری از لطف بیهوشی بران روی چو ماه — سیری ندانی چشمکان این دیده از دیدار تو
زین پس بخوبان ننکرم در کوی ایشان کذرم — کر سر کشند ایشان بهم از غره خوی خوار تو
در کوی تو بر سر دهی افتاده می بینم سری — این نیست کاره دیکری جز کار تو جز کار تو
چون خشم بکذارد مرا کریه در کار آورم — کر رو بدیوار آورم باری سمان دیوار تو
خواهی کر بخندی و پیش افکنی افکنده ام — اینک چو چیره زنده تو برده بازار تو

از بقیه دقیقه

دلم را کر صد بار بر سینه خار خار تو — مرا این کل شکفت و بس تا عمر از انجار تو
تو سلطان جوان کهاوتر از کات چین ماهی — مرا این پس که زیر پا شوم هنکام بار تو
سپر خود می زنم بر اسپات تا بداند جان — که زین پس سینه در دهنم بر دیا خود یا کار تو
مپرس پیشت من روا باشد چنین — بخور دی میبر دپیش در امید دار تو

بخشم کشته کاندر دل وجانت زغم آتش
زمی دولت اگر خاشاکی من اید بکار تو

اگر لختی نجم پسینه من از جانت کم بادی
وگر سروی کشی چشمم نخواند دیده یار تو

عصا کش قامت چشمم چو خواهد کرد اقطاعی
معاذالله که گویم پیش چشم پرخمار تو

از تحفة الصغرا بیت

من انچه دل کرده در فراق تو
از ان کم گشته ام بیکین نشان کو

بگو ای پند گوینده او زی تو کوشش
تو خشم گرزنده ما نم یک جان کو

مرا گوئی که رو با صابری پیا
تو خود میگوئی اما گو که ان کو

بدل گویم ز بیها خواهمش گفت
چو او پیش نظر ما شد زبان کو

بپرس این نا توان از پیشتر از
بپرسی خلق را کان نا توان کو

بس از مردن دعا بر تربت من
بس پیت ای جان که تو گوئی فلان کو

بچکانی حدیث بوسه گفتم
بخنده گفت کای چیره دمان

از تحفة الصغرا بیت

گر باد خورم پیرهن جسارت تو
ور در جهن دوم بدهم خار خار تو

خون شد ز نا لشم دل هر سینک و سنگدان
با سینک خویشتن دل ازا پیوستوا تو

از دیده تو پست خوابم تمام روز
جان میکنم تمام شب اندر تمار تو

بیرون جهان پسند که مردم بصد تو یک
بیرون بیای خویشتن اید شکار تو

در تاب غم تو جوی من مجوزده
شرمنده دهم من و دل شرمسار تو

عمرم بادی بیک کوی بسیر تو
روزی نگشتن برم این بادکار تو

اخر چه کار ایدم این عقل و جان و دل
کر این چه خواهد کرد بیکار تو

صد پاره شد نو عجبه دل چیره و خوشم
با دی کلی شکفته مرا از بهار تو

از بقیة بقیة

چاره دهم خون شد در پیش خیال تو
تا خنده هنوز اخر دوری زده حال تو

نقل دل و جان و تن بر دان همه عشوه ای
من مانده ام و حبشی حیران جمال تو

خنجر کشی و زادم کشتا باز دهم از تو
در کردن من جانا ان حلقه و بال تو

زین گونه که من دیدم شکل خط و خال تو
دشوار برم جاز از دست خیال تو

یارب که جه دیدست این دیده جزا بن
بر جان مسلمانان اینهمه دی خال تو

چه جامه مرا باید تنهای جنان روئی
کاندازه من بود تعظیم جلال تو

دل
با چه همه
ل

صد قصه نو دارم از درد تو گفتن ۲ لیکن نزبان نارم از چشم ملال تو

از وسط ایجا بیاض

بدین سپان گر غمت پیام خاکی ببهلو مالان
چنین شبهای پی پایان و من بر بستر بهلوده
خیالی ماندم از عشقت بهلوان کم خود را
نگارم گر نیارم هم نشیند پشت بهلوم
تو خوش می خسپ در خواب خوابی پس ترا
اگر بالا گنی یک گوشه ابرو فرو ماند
ها فادوی چاپلوز از خیال خویشتن ماری
منم بشبها و خاکی در که داد این بخت چیزی را

از بهلو
ازان بهلو بدین بهلو ازین بهلو بدان بهلو
که برانداز من یک یک شمردن می توان
که دل بیرون شد ست و مانده تنها در میان
بهر بهلو که می خسپی نمی گردی ازان بهلو
مرا تو گر نبندی می زند بر اسمان بهلو
که نگذارد مرا از درد تا بشب یکدمان بهلو
که بهر خواب بهلویت نهد ای دلستان بهلو

از وسط ایجا بیاض

نوبت خوبی زده در شب کسپوی تو ۲ قدر عیسی گشت باز گر دسپوی تو
گر بترا دوی بچ چشت بود مرا چشن تو یک سو نهم ماه دگر سوی تو

بس گر شکسته دلان بسته موی تو شدند ۱ پست سزاوار شکستن ز خم موی تو
روی مرا ازرد کرد روی تو سنگر مشو ایمنک اگر راستست روی من و روی تو
جو نک گمان غمت پست بیازوی من گوشه گرفتم ولی گوشه ابروی تو
من بفسون و فا آن خود نمی کنم ۲ نغزه گر نگذرد بر کس جادوی تو
قامت خیره دو عشم جون دم سپک طوقه شد ناکسی طوق نیافت جز بسک گوی تو

از نقیه و نقیه ایت

این تو دل بود ستانی چشم شوخی موی تو ۲ خوی تو مردم کشتنی من غلام خوی تو
گر جان بپوی می دهم که دل بلوی می نهم کار پستان دهد مرا با سرخم کیسوی تو
از بس که گوشت چنگ خالی نباشد از سخن سرخطه نغم تازه تر داغ سکان کوی تو
ذا یک سوان می نوم از بوی راف مخزنم تا حال جون خواهد بدن روزی که بوی توی
گر من غلام خط مبر گر کوی تو انهل کشم باباد مرا بی کنه خاک سن ایه سوی تو
ایم بگویت سر بشی جون خواب ما یه جون کنم ۲ مشغول دارم ناطر خود را بگفت و گوی تو
گفتی گر پوی باغ رو تا بو گر بگشاید دست این قصه ماوا کی بود جندین کره در موی تو
آنشب که مهمان سنی نزد اکه خواهد پرستن بگذار تا یک پیاغی می نهم اندر روی تو

بیت دقیقه نیش تو او کرشمه برمن تیر — بیکار چیره دیگی هم برما زنین بازوی تو

از قطعه و نقیه ایست

باز مجنون خلق شد چشم چنانی تو — عمر اگر وفا کند جان من و فای تو
بیت امید کز تو ام یک کال بخت میکشید — عمر میاد امید هم مهده در سوای تو
گریه و باد سرد من کرد به باد بیت کهی — تا زوی ز جای تو دای دل و دیده جای تو
من که زدولت عشق خون دو دیده میخورم — نیست حرام خوار کی گر کنم دعای تو
وقتی اگر ز جان من نادکی تو خطا کند — تن بقصاص او دهم معذرت خطای تو
باد بر آستان تو خاک شده وجود من — تا بطیل آستان بوسه زنم بپای تو
از چه خیال تو باد دل خود بغیر تم — گلخنی کجا کشد سوج کبریای تو
گوشش بخبر وارشت تا شنوی که از جهان — نغمه شوق نیز مد میل خوش نوای تو

از قطعه و نقیه ایست

از دوری تو خود جنا حال دل من بشنو — اندوه زان کل از مرغ چمن بشنو
زان موی بنا گوشت بر گرد گله داز — آن طره یک پرنه از گوش سمن بشنو

نادعی خوش از لف تو یی داد — غمازی ان در هی از مشک چین بشنو
با این همه نیکویی اندر خی مکسان — مشنو بخن بد کو گفت بد من بشنو
از باد هوای دل صد جامه دریدی خود — بشکفت کل دیگر ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی من تن دور از تو سیه میرم — ای جان ذ تو مانده اخر غم تن بشنو
بشکفت لب لعلت صد توبه و چیره را — اکنون صفت پستی از تو به سکن بشنو

از تحفة الصغر ایست

سیوی نگاری پسر نازنین مرد — رحمی بکن بریی دل به رکهی مرد
بگذار تا بخویشتن ایم زبد خویی — روزی دو مهربانی کن و بر بشت زین مرد
یک تیر از گمان تو ام فی کند سوی کس — امروز هم مرا کشن و جایی کین مرد
می گفت و می دل طفلی ز جا برفت — رفت ایخدا رفت باد کری این چنین مرد
چشم تو افت سیوی کهی مسکین — پای تو تا رکیت بروی زمین مرد

از وسط الحیات

آن کیست که می‌آید صد لشکر غم با او — در پیش خیالش ما سلطان دل ما او
می صبح بشی خواهم کو را غم دل با غم — من گریم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی گر باده دوار اے — لب بالب او دوبار و او با من و من با او
هستم بجمال خود او با من و من با وی — یارب چه خیالست این ایجا من و ایجا او
هجرم چو رحیم ایذا از ناخوشی این بس — تا پرسد حالم یا من بهمان با او
گوید چرا آخر دیوانه شد خوشی — دیوانه چرا نبود ماه چنین شیدا او
من چیستم و او شیرین بنگر که چه مشکل این — دیباچه و الهامی این چیست و چلیپا او

از وسط الحیات

خلقی همه در نخجیر و مرا دل بدر پسر — هر کس بسوی من تنها بدر پسر
پنجم چو برامش بروم با چشمان کبرم — دستم بدر پسر رود و پا بدر پسر
وه گان چه زمان بود که گردیم و دمی — او رفت بسوی دگر و ما بدر پسر
او رفت و من از نخوتی خویش ندیدم — گر باز بسوی خانه شد و یا بدر پسر

از وسط الحیات

دل برد و من از جان طلبم چن جو شد — وا هم بدر پسر و تقاضا بدر پسر
در عشق خطا آمد طلب و چیل چه زشت — معشوقه دگر پسر و تماشا بدر پسر
گر کام دید یا نرسید و پسند — خسرو نرود از رخ زیبا بدر پسر

از وسط الحیات

۹

بیاغ بیا به پیش آب در پیا به — از پس پس من اجانان ز خواب در سا به
کنون چو باد بیا به وزید پیش از صبح — بکاشتی که روان باشد آب در سا به
بیانگ نوش مکن چاشتیم کند بیدار — جو خفته باشم پست و خراب در سا به
پیا به خفته بدم بی که یاد آمد و گفت — چه خفته اگر پسید آفتاب در چا ه
بپوستان نم امر از محلی و بگلی — روان کشتا می جون کلاب در سا به
خرامان روی تر بهرست زلف بر لب جوی — ز آفتاب بنه آن شراب در سا ه
بسنی دل از روی تو بخط زان رفت — گر سو چشمه رود از آفتاب در سا به
گنا به پیر بکتابی زلف تا بینند — حریف و مطرب و جنگ و رباب در سا به

از وسط الحیات

ای رفته و ترک من بدنام گرفته
وز دست جفای تو گریان جام گرفته

باز آمده تا بخت تو پیروزی و نیروی
در شور میاور دل آرام گرفته

خوش خوش بخورای دوست کران باده غم از
جون دید توان ان رخ گلفام گرفته

در دان دل او شاه بگوید که بگیرید
من گویم سر موی ترا نام گرفته

آرش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را
کز دل شدنای کار خود کام گرفته

من دوزخم از عشق و تو شاد و ز نی عشق
گو صد چو من سوخته را خام گرفته

ای کل مزن این خنده نالیدن بلبل
کاغاز همه بود بدام گرفته

از دوبیتی

گر دست باد پیر دهی سر دهم از عشق دامن تو
پریشانی زلف را زاهم کی گیرد شانه

بلای جان شدی و من هم اول روز می دانم
که روزی فتنه خواهی کرد آن اکحل کشانه

دل و جان گر چه با من صحبتی دارند دیرینه
ولیکن جان ز بیم پی دوستان با این جفد نگانه

بیدانی ز پیوندی اسیر از مزن طعنه
توای زاهد ندیدستی بلای چشم پیشانه

بیاران گشت باغ و صل من کج عهد شد آری
بی زندان نماید پوستان بر مرغ ویرانه

بگو من کن سیاهم رکاین آتش که من دارم
بدریا نیز ننشیند چو جای جام و پیمانه

شب چیره و همه دقصه جانان گرفته
بیگانه نفیر و پاسبانان فسانه

از غرة الکمال است

دوشش دراندازم بر جا چو صبحگاه
مشک نشاند بر جا غالیه سوده بر کله

پرسش کرد دیده سیه بر کف پای او
گفت سفید چشم من شد کف پای او سیه

روی چو صبح دیدمش بر سر سوال کو دیگر
داد و پرسش نشد دل بامداد نه

دیت کرفتش کز دل حال در دشد کنون
کر چو نهفته بود حاجه در گرفت

گفت چه خفته بر دلم کاشته و غنم ثم
پیش تو می کشم بگیر انچه کرست کرده و کرد

روی نهاست چشم من خاک در تو باد و
آب چو با تو جا بود خاک نهایدش تبه

بود دوام او زمن چون من صبح بر امد از افق
چاخت بطرف ماه من پرتو صبح زد تبه

از قصیدهٔ تبه

دلم از دوری جانان گشت پاره
دلستان شوخ را با سنگ خاره

کهاز خونابهٔ چشم ز کریه
کر شوان دید در یا را کنار ره

شبا هنگی بود بر مه پاره ابر
مرا در دل خیال ماه پاره

جو بگشادم بگریه چشم دریا
کشاده ابر و بدید آمد سپیدار ره

من و زین پس دو چشم و نام و ننگی
سگان پیدا و طفلان در نظاره

بعشقم چاره منعم ماند یاران
دلی باید پی فرمان چو جاره

دو بوسم داد و دشنامی و تا مرد
فرامم زان شراب بیت کاره

نگارا یکدل این پیرانه سر خشت
کرشمه در خمار این الهای پاره

اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار
که چیره نیست طفل شیر خواره

از وسط الحیات

ای غمزه تو زیر تو خوام با پسون ر
این خوبتر چشم کازت زین کو نرصد خون

تا سر که باشد یار تو حیران شود در کار تو
ای زیر لب گفتار تو در باده انبون ر

ای کرکه دان حیله که میداشت (؟) رویم که
زین هر دو چشم رو سیه ایک شد اکنون ر

هر جا که اشکم تاخته اسم علم افراخته
تا سون زهر یا چاشنه در یا بهاسون ر

خواهم که زیم بر پیاگر بود تو گر دم ر
صد کوه باران بلا کرد از گردان ر

ای سرو ای شاخ طرب کان قامت زیبا
از نقره خام ای عجب تطلیت سیمین ر

ای کرده پیرو را زبون حالش بر پسیده که چون
خون کرده دلرا از درون وز دیده بیرون ر

از تحفة الصغر است

ای زان تو یاد دیرینه ۱ غم تو نگسارد دیرینه
درد تو سیمان هر روزه ۱۰ داغ تو باد کار دیرینه
هر کهی راتی و یاری کهنا ۱۰ بخبر از خمار دیرینه
سیچکه در حضور خواهم گفت ۱۰ محنت و انتظار دیرینه
ای چه باز نهاد یاد شن ده ۵ کز گرانه پسندار دیرینه
ای در جفا که خاک خواهم شد ۱۰ باد بی پر غبار دیرینه
جنبد کاسی خلاص یافته بود ۱۰ جانم از کار و بار دیرینه
دیده یاد امد ای چه رود ۱ بردمی از دل قرار دیرینه

از تحفة الصغر است

ای جفا پیشه بس نشستین هم ۱۰ چند ازین خشم و عتاب و کین هم
قصد جانم نی کنی جون دشمنان ۲ دوست میدارم ترا باران هم
محنت من بس و دو میدان از لک ۱ بگذرد میتی کشم چندین هم

در بنا گوش تو سپرده کرک دانه‌ها
گشتن من می‌کند تلقین همه

تا کی اخر شربت زهرم دهی
تا نخ کویی ران لب شیرین همه

گاه بشکری خوبان نبود مذهبی
تا نبود مذهبی بدین این همه

هر چه خوابی کو بکن جون مرتا
میرود با جنبش و مسکین همه

قصیدهٔ الصغرا ایست

ای از کل تو مارا دیده خار مانده
وز خار غصه‌ها تو جانم فگار مانده

تا نقش تو زمانه در پیر من کشیده
در کارگاه گردون خونیم کار مانده

تا بوکه جون تو مایی چشم بطالع سعد
جندین شب دراز کو چشمه کردون شمار مانده

تو رفتی ل من دنبال کرده اضطراب
گذارده پس زاد اجل خار مانده

پی تو دون جانم رازست جون چشم من
پروان جوی نیامد این جا زار مانده

عمری که رفت پی تو امید وصال بود
وامید سوی زان پسر و زگار مانده

از غرهٔ الکمال ایست

جانا دل من کن اختیاری ای راحت جان همه
با ماهه کی بکن ای کشکر کستان همه

توبت و خطان تو بتو زان بر سان موجو
جون باد کردان بو بسو کرد پرست جان همه

غم دارم و دل پیش ران جوانی بر سان
می کشت عالم مش ازین خواب بر سان همه

ران دوی جون مهتاب خوش کشت بدم
از تو نخوردم اب تو تش ای اب جوان همه

تو همه شبها چیر حقی بفریاد بچیه
پس جان خود بیدم پیر دس سکان همه

ای درد تو مهمان من احسان تو جان من
درد تو تهاران من از مان تو ران همه

چیر و زجان بو خته غم گشت میرا تو
دفتی شه خرده خته جاک گریبان همه

از غرهٔ الکمال ایست

قاصد نیامه کاران نامه سان نامه
جان خاکر راه قاصدی کارد زجان نامه

زن کارام پرخت اج ی بیدولم
باری جبوبی کاهدی زان نامه سان نامه

چیت جا کرفت از پرده پرتو اوهم
تا راز من پدا شود ابغرخت نهان نامه

ز نهوان نامه جان کاهدی
بر ریش جان مرهم ود نامه زین نامه

نوذ کیر کا بنامه نوزین شوده پسیه
خوامدن بیارم خون کم زین چشم کریان نامه

تیز اورد نامه پی سیه پی کرد خامه
تا موبس جانم شود بفرخت آن نامه

دارم جدل چرد پی چیه تو بر تو بخون
نهر دل از شع مژه دیکاف در دان نامه

ای دیده تو ناب جگر با تو کی خورد — بس این زبان کالبد جوبس سر جان بود
چیزی دریغ نیست نهان چون بود سودای — دزدیش آن بخت کو کاید ز سلطان بود

از غزه الکمال اپت

من خراب کشم ز رخت یک نظاره — نظری تو خدا الله چه بیت پت کاره
بجه پانت سیر بیتم کرهم از تجه دین — سوتم دز خود نیارم که بپنت دو بارو
سو چم بود که دیده ز تجه پستانم دس — بهتر ده دیده تهنا برخت کنم نظاره
جو رو ی کبت و چولان دل عاشقان بود ان — کز زنخل باد پایت جهد آتش شراره
تو بره دوان و خلقی ز تو مانده در بطاره — چو خراب بتر ز دراز خرابی کنا ره
پران دو چشم کردم که چو پنده وان ده دن — تحد خلق دار غمزه ز ده بر جگر گذاره
جو ز دیت رفت چیزو رکن جان یکش دیش — کز بشته ده حته توان جگدی کا بشه بارد

از غزه الکمال اپت

دلی دارم ز هجران پاره پاره — جگر هم گشته نهان پاره پاره
پاکت بیتم و چون پسندی — برا تش افکنم جان پاره پاره

جو خوش حالی که کردم گر دیت کو — رخی پر خون کر پان پاره پاره
بکو یت کرده ام شب گریه خون — چرا نیک بدنمان پاره پاره
ز سو ندت نخواهد شد جدا دل — کنیش از خود بدیگان پاره پاره
لبت خود پت خوشم کر دیده دست — کند چیزو بدان پاره پاره

از تحفه الصغر اپت

فریاد کاندر شهر ما خون می کند نوحه گران — شوخی پی غارت کری مردم کشی عیاره
من کی توانم دید نیش اخر بخشم مردمان — کز چشم خود غیرت برم بر انجمان حیاره
امشب خیال از صبر من می کرد پرسش کوشه — کفتم چو پرسی حال او سر کشته اواره
از حشمتای سرو بنی با خود نمایید سیرت — اخر چه کم کرده ز تو کر بر خورد بچاره
در دیده چیره نگذاشتک خیال تو دی — ما پت نماند کو شده بر سر طرف پیاره

از غزه الکمال اپت

جو منی را مده از دست که کمتر یابی — نه جو من یار پی هر یار که دیگر یابی
قدر من بشناس شیخ که چو پانم بر فا — پاش تا صحبت یاران دکر در یابی

مهر خوبان ولایت شدی ازمایی پرس — کین ولایت زنعوذ قت مقرر داشت
قالب وقوسین خداپست کان ابر — زنگانی که بدکان کا کمر یا بیی
بنده کرد پست مراخط تو وزان لبنون — ماه وخورشید وعطارده همه جاکر یا
آب ازدیده من دارد ورنگ ازجوهم — سرسپاهی که دران خط بعنبر هاشتی
نیکویی داری اندرق چنبرو کف چصر — کرسی جویی ازین دولت وکشر یا

از بقیه وبقیه پست

ای یار پرنمک جگرم ریش میکنی — قصد هلاک پرخته خونریش میکنی
از دیده شرم دار اگر چم از پست — چون خونی جرا دل من ریش میکنی
اخر کجا رود ابودای ناخدای رست — این سیلیت که برمن درویش میکنی
ای انکه پند میدیم ازبرای عشق — چندین مدم که آتش ما پیش میکنی
جانا زطعنه کشته شدم کین دل مرا — اماج تیر دشمن بدکیش می کنی
جوری که می کنی تو مران نمی کشد — این می کشد که پیش بدانديش میکنی
گر بوسه خواهم از مژه گویی جواب چ — نوشم بده جرا بسخن اریش میکنی
چیرو درارزوی جمالت بجان رسید — در کار او صبور جرا اندیش می کی

از دیوان ایجا پست

چه کردم کاخرم زمان میکردی — بدیدی درد من درمان نکردی
دلم بردی دگفتی خواهمت داد — چو بردی پیش یاد ان نکردی
ز هجران تو کفر کار رفت بر من — شبیخی کفر مرا ایمان نکردی
ترا گفتم که یک روزی مرا بین — بپرسیدی ازمن وفرمان نکردی
بدشوادی برامد جانم از تن — بهوسی کاد من اسان نکردی
چه جاها کان بوجه بوسه تو — برفت و نرخ را ارزان نکردی
چو دیدی عشق چیرو رنج کشتی — که یک شربت بکام جان نکردی

از بقیه وبقیه پست

شکستی طره را در سر چه داری — نکویی کینه با ما کرچه داری
کلاه کرکره از بهران راست — که خون ریزی دگر در سر چه داری
سپلمان کشتن اندر مذهب تست — بکشن پس اعتقادی کافرچه داری
دبوهی یک نظر جان کپا نرا — کنون جان سیه دل برچه داری

اگر من گفته‌ام کز تو صبورم | وگر گفتی که گفته‌ام باور چه داری
عسسی دامی و آن دل را سپردم | من اینک حاضرم دیگر چه داری
بر آب دیده‌ام خنده نیشخندی | جو جان بر کف دهشی بر چه داری

از تحفة الصغر است

قصه که داری ای سپهر باز چنین که می‌روی | کاسف و فشه هم تویی زهره دین کجا روی
غمزه پیشه غول اثر دوکان جفا نهی | عشوه همی کشد مرا این بکمین کجا روی
گر چه کمی کشی مرا هم بنفسی بپایشن | از من خسته جان و دل از تو همین کجا روی
می‌روی اندرون جان ور تو نداری باورم | سینه بشکاف و جان بکش بین یکه بین
عیب مکن که می‌کشم خاک رهت بچشم | می‌کنم از برای تو دیده ز سر کجا روی
گفتی اگر روم دمی دیده بخاک ره نهی | ای من دیده خاک تو بهتر ازین کجا روی
خلق ندانداین که ستا زی صد ره | خنده اگر نهی تو در پیران این کجا روی

از بقیه بقیه ابیات

تن ندیدم جون تو هرگز دلبری | سر کشی عاشق کشی غارت گری

از تو شکی و ز خوبان عالمی | وز تو پیری و ده دلشکری
در زمین همان بماند آفتاب | گر براید بجوید از مشتری
من سپری دارم که در پناه کشم | گر تو در خونی فتاده‌ای چه سپری
از کجا بر روزگار من فتاد | جون تو بی‌کین دل بلایی کافری
دست در بر سینه‌ام تا بنگری | آتشی بوشیده در خاکستری
چشم عنبری جون تو بر چهره‌ای | کشته سر موبرتن او نشتری

از بقیه بقیه ابیات

ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضوری | ز وصال شهر تهم ده که پر خشم زود دوری
منم و شبی و کشتی بخرابهای جران | که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری
جو باحیا ز خاطر خشم عشق برگزیدم | ز جفا سرا نجاید بکشم کنون صبوری
ن اگر هلاک گردم تو توجه التفات داری | که ز نعلت توانی بگرفتمه غروری
ز خیالش ای دو چشم تو صد هزار دانت | که تو هم ز دولت او شب و روز در حضوری
گذری اگر توانی بمزار عاشقان کن | که ز اشک این بیچاره همه لاله زار بینی
شب و روز تا جهر و جوان بر چهره اخر | شبش از دجه تیره شد جوان بجرم او تو نوری

از غرة الکمال است

خوش آن زمان که ببرم شراب مست شوی / عرق کنی و ز بوی گلاب مست شوی
مگر هم از لب تو با تو دم زنم ارنی / توان حریف نه دگر شراب مست
ز باده مست نگردی ولی ز صورت خویش / اگر در آب ببینی ز آب مست شوی
شراب خواره دلا گر سوال از آن لب کرد / جواب خواه که هم از جواب مست شوی
بیا و گریه ما بین که تا بمجلس شوق / گر از شراب و گه از خون ناب مست
نهفته جانم خون میخورد درون روتا / ز دوستکانی جان خراب مست
کباب شد دل خسرو تو گر نگاه کنی / خراب گردی و ز آب رو کباب مست شوی

از غرة الکمال است

بسیر او نار بینا بکرشمه گاه گاهی / اگر اتفاقت افتد بفتادگان نگاهی
ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت / ز تو هم تبت ما را که اگر بود نگاهی
شرف هلاک من بین که بوسه جان سپردم / اگر این امید باشد بزنیم چند گاهی
چو فغان کنم بگویت ز علی اللهم چه رنجی / در شه تهی نباشد ز نفیر دادخواهی

که بود آخر نگاهی

بکنی تو راه کوته بر ما و هر زمانی / بغبار غم نماید امل دراز راهی
بامید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری / پس ازین چو نا امیدان من و گریه و آهی
بیکی ز همنشینان سخن تو دوش گفتم / که تو دیده فلان را بصری پسر کلاهی
بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بفضلش / نظری بر دور می کن بجمال پادشاهی

از بقیه و نقیه است

سرمه اندر چشم خود بین می کنی / شانه اندر زلف مشکین میکنی
دل ستم چندین که کردی بس نکرد / بس ستم بهر چه چندین میکنی
خنده کن گر پرده بر جان می دری / غمزه زن گر رخنه در دین میکنی
بگذری از مهر و گویی کین کنم / مهر ناکرده چرا کین می کنی
در غم ابهای من گفتی بمیر / مرگ را بر بنده شیرین می کنی
تا بود ماه جمالت در شرف / چشم خسرو پر ز پروین میکنی

از بقیه و نقیه است

گر دیده کند خدمت دیدار ترا باری / ور سجده برد مردم رخسار ترا باری

ترشم ز لبت جامی وانگه بکشم زلفت / تا بگسلم از هستی زنار ترا باری
چشم خوش تو بد خو و ز خون من مسکین / شربت به ازین نبود خمار ترا باری
دربانت نگذارد در خانه درون ما را / آزاد کنم رخنه دیوار ترا باری
گر حال من از شقت افسانه عالم شد / در سینه نهان دارم اسرار ترا باری
گفتی که ز خسرو جان دشوار توان بردن / امروز کنم آسان دشوار ترا باری

از وسیط الحیاتست

جانا تو ز غم خبر نداری / کز سوز دلم اثر نداری
بردار چو بر درت فتادم / یا خود فکنی و بر نداری
چندم بخواب تلخ سوزی / گویا که لب شکر نداری
جای تو دل منست بنشین / دل جای دگر اگر نداری
ای غم تو ز جان من چه خواهی / یا جایگه دگر نداری
خسرو تو براه خوب رویان / یکسر چه روی دو سر نداری

از غرت الکمالست

هزار شکر خدا را که چون دلداری / نمود رو بمن از بعد مدتی باری
کنون زبون خیالات غمزهای توایم / میان مجلس مستان چنانک هشیاری
تو یوسفی و من از نقد جان خریدارت / بها بگو که نیابی چو من خریداری
اگر چه حسن مه از آفتاب اندک نیست / ولی ز حسن تو اندک ترست بسیاری
اگر چه بار جفای تو هر کسی نکشد / من ضعیف جفاکش همی کشم باری
مرا بطعنه چه گویی که از سرم برخیز / کس این سخن نکند خاصه با چو من باری
زبان باین قدری خسته دار خسرو را / که گر بگویدت آن نیز بگواری

از غرة الکمالست

ای ز رویت چشم جان را روشنی / زلف مشکن تا دل من نشکنی
گفتی ایمن شو که من زان توام / عهد تو بد عهد وانگه ایمنی
چیست کز دستم نمی نوشی شراب / روشنم شد تشنه خون منی
هر زمان کوهی سال از دوستان / چندم اندر بازی ناز افکنی
آخر این جانست کز ما می رود / آخر این تیغست بر من میزنی
پاک دامانا تو دانی و صلاح / ما و معشوق و می و تردامنی

چنین روا ز کمندان جان جاره پست | چون نمی باری که دلرا بر کنی

از وسیط الحیات پست

مرا تا چند از خود دور داری | ستم زاده دلم رنجور داری
روا باشد که با آن روی چون سیم | شب تاریک ما پی لور دا
میان داری چو نو خوبان بار | مژه کافر تر از زنبور داری
ز پیوستی مرخ ای دل حذر کن | که عاشق با شیی دستور دا
بی کرداری از فرد ا نیندیش | که در خانه بهشت و حور داری
جوانش در زدی باری همی چین | چنین باشد که خود را او ور داری
معانی کر نمی بینی بچهره | که غمزه پی و دل مغرور داری

از تحفة الصغر است

اگر تو بر کنشتی من گذاری | دگر افسانه مجنون نخوانی
مرا گویی که شب بیکار می باش | مکن تعلیم بیکار ا سیانی
بیا لیشش منالید ای امیران | که پس شیرین بود خواب جوانان

مرا جان در وفا داری برا مد | مسلم زاندر حق من مدگمانی
مرا کرد پیران چشم گریان | که تا بر من فشان ناتوانی
طپیدم داغ فرمایند ا ند | که صد جا پش دارم در همانی
بقتل چیره آمد عشق و شادم | که باری همرهی شد ان جهانی

از وسیط الحیات پست

پسندان کر فتارم بد پست | بکی دیوانه شوخی بد خوی و نادانی
بطره اشاندی بجذبه پار سا | بنرگس عالم اشوبی بکیسو کار سانی
بابروخسته کمتری بیالا | بعمزه تاخدا ترسی بکشتن بی سمانی
مکن جذبین کله ای دل بهسن مرحب | مکه کا زدلبذ و نیست ایجا مک سلمانی
مرا اپونس می اید که بیرتست می حد د | من اخرد و ستم جا د لم خوش کن بکانی
دعای بد بیارم کر دلکن این تو ر کویم | که یارب تبلا کردی جو من روزی تحرا
مرا کشتای صبا هر دم نبید | که وقتی میهانی داشتم اندر کلستانی
من از بید ار بودن وه که دیوانه شدم یاری | خدایا این شب هجران ندارد هیچ پایانی
طپیدم بخون من نا توانی غم خور جذبین | رها کن جان دهم زیرا نمی ارزم بدد ستانی

کنون ملوشراب و شاهد و پسی ۱ کلاهی کژ نهادن سامانی

از تحفة الصغر است

تا داشت دلم طاقت بی کردی تو ۲ چون کار بجان آمد زین پس من و تو دانی
هرچند بصبر من چندی بردن سد دل ای صبر همین بودت بازی توانی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مجنوران ۳ شبها همه دانی تو ای ماه عنم شبها بی
شبها همه واشکی در خون جگر بینی تو عشق این منزم فرمود تا چه عنرها بی
صد نوع همی سنجم ای راحت جان از تو وز دیده توان دیدن رنجی که تو نجای
گفتی که بگیتی شو تا نوبت وصل آید وز پیش تو هم دانم کاین کار نگذاری
پس گر همی ریزد از چشم تو چه غم خیزد کز دست برون رفتش هر گز نشد اما ی

از غرة الکمال است

تو خود بغمزه بسی کرشمه و ناز بی تو طاقت که یارا کرشمه سازی
ز شرم بازی مژگان بریز خون مرا کز پشت رنجن خون عاشقان یاری
شبانه می دزدم بگیسوی دلبندم که بوی مشک بهسایه کرد غمازی

حدیث حسن مدور تو کس نمی گوید تو از سپید کو نگار بچین می نازی
ازان سپید است لگد کوب بیدلان تو کز پیش قامت تو می کند سپر او ازی
جو جان بپای تو انداختم چه جای تو کز من ازان توام تا تو دل نیداری
رضا بکشتن خود داد چهره ات زیرا نزدیکه کردن او جون مسیح دمساری

از بقیة وثیقة است

ای رفته در غریبی باز آکه عمر و جانی یا خود بجو عوض در رفته باز آمدن نه دانی
در راه تو بپیرم کز جز ترا نبینم باری خلاص یابم از سنگ زندگانی
ایکاش کز تو هرگز پیوند نیستی بود بر دست باد باری از خاک ره نشانی
رحمی ندارد و بت بر لب رسید جانم شاید کز زنده ماندم باز آکر توانی
از ما جوانشناسان بر داشته دلرا ای جان زار مانده تو شوم سیر کرانی
ای صاحب سلامت بفرست بخرابات کز تو در شب طامات احوال ما چه دانی
زین بخت باز گونه کانی بیافت جز وه بر باد امروز شد سپر مایهٔ جوانی

از تحفة الصغر است

ای آنکه جان کوینده حقی آن تویی — وانکه شیرین تر بود از جان توئی
شهسته دل بریان شده از بیداد تو — کرجه ویران تر سود سلطان توئی
از کران جانی من رنجه مشو — چون درون جان من پنهان توئی
من خوشم چون سوخته دارم چکنم — از کرخواهم عذر چون مهمان توئی
در بلاو فتنه شوان زیستن — دیدزی کرجه یکی زایشان توئی
تا کیم سوزی کردل بهجای دار — چون برین دل صاحب فرمان توئی
در دو چشم و مژکان انوه تر پست — از کرکیرم عیب چون در جان بوئی

از تحفة الصغرا پست

ای سرو بلندت راصد فتنه بجرکای — بستاروغ کل فاخته رنگ رخ کلنای
یک مرده اکر عیسی کردی بدعا زنده — صد مرده کنی زنده ای تیغ بدشتای
خورشید رخا از تو بادب کرچه کم کرد — در کلبه تاریکم کرخانه کنی شای
کوئید مدر جامه من خود مذرم لیکن — هان پند کرپانم در جامه خود کای
عقل و دل و جان و تن شد بیغم عشق ازی — خاشاک بسی سوزد تا تخته شود خای
پی دوست نم تا کل ارام نمی کیرد — کردحمن کیتی رود کرا بود ای

ای مرغ کرمی نالی از بجر کلی جندین — ما کرنه دیدستی رخسار کل اندامی
در چشم و لب خوبان کرچه دل خیاطی — طفلیت کرخوئی کرد با پسته و بادامی
در قبضه مردان سو چون پنجه بیخم کیسو — مرصید بود لابد از خود بکمندامی

از غنچه الکمال پست

تمای پسر کرازین پس پسوا می کذری — مراکش ازرزبای شکاری کذری
هزار دل بدوال غمت اویزان — تو بر شکسته ازین پس پسوا می کذری
زدوستان کریکدلان کرتو خال شدند — بشوخی کرتوی شر سیاری کذری
جواستی بجزازین پست اشنا نزنی — کراشنایی و بیکانه وادی کذری
توپست خوابه جزای کرنا جوئی کذری — دران دلی کربشبهای تاری کذری
ترا دوصل خوشت ارزد بدیبی — دلی چرپود کرزود از قراری کذری
بلا پست نازچیزا بود بیبان پیش — کرپست پی رسی ودر خماری کذری

از غنچه الکمال پست

هر کیسی در هوای پسیم و نازی — نه پسکین وعشق بسیم بازی

چشم از دون نگریه مردم چشم — چون گریی بپشت بد نگری
چشم از بیا چشت چو پاک — گر زوی توام بود بچری
تو بیگانه غمزه بشکنی گر من — کشم از جان و عقل دوستی
هر که جانیش چشت و جانان چشت — او نداده دزندگی خبری
نیمه کوبا ترا جه درد کنه — زخم پیکان و سینه دگری
هر کسی ذوق خویش گیرد — ذوق غمنم گیر چیزوا قدری

از بقیه وثیقه اشت

بمن باد نخواهم کرد زود برجو باغ — نرگس نیمه نیمی زپیاله بدماغی
ان به کز من بپرخه پیش تو تاظم — زیا بود بخواری گاه بانگ گلاغی
هرگز مودان روز که در پای گلستان — زگس به نشنیم از چشت تو بایاغی
ای دولت اگیس که نوازد بر تو مایم — گردد خرامیم زپی تو چو باغی
از آتش غم بر جگر پوخته دارم — مرغنه زخمی تو یا بسته داغی
پروانه که خود را پس شمع فدا کرد — در مشهد خویش از پی ان بپخت چراغی
نامد زدل رفته خبر کز چه گرفته — آذکریه دوایند چب و راپ الاغی

از تحفه الصغر اشت

همیدون داری بزیر سبزه یا خود یاسمین داری — رخی داری بزاه سرو و قامت نسرین داری
زغمزه می کشی ناوک ندانم به که خواهی زد — چشت شهری رانی ندانم باکه کین داری
ازان زلف و دهان خود سلیمانی بکن خوشتر — کهم دیوت بفرمانت و هم انگشتری داری
بزلف کافرت دادم دل کافر مزاج خود — بزناری بدل کردم هما سیماب این داری
مرا دیشب دزین شد جوسین دیدیت سینه — مراجان اسین مایه جو تو دل آسین داری
تو جون گب جوان روی دهانش سبز بوموده — چه بود از انجان روی که ماران چین داری
حشر ذکوی دا پسه کز پشت پیشت پیدا — خیانت بردت اولی که فردوس برین داری
بران خرمم که گیرم چنانه پسین تو گندم — بمن دانه کی زان گل که اندر آستین داری
نط سبز از پی طاپس پی پاره پس را — رها کن تا پس رانم که در لب انگبین داری

از تحفه الصغر اشت

کجا کان کشا مشک فشانی کجستی — لا به کرده بهر اغوشه نمایی کجستی
زبر کلاه جعد تو تا کرد شد و سپر — سینه بجا کی کرپشت هایی کجستی

مرکب ما را کرد زین داده بتعزیت شیرین
پاخته امده چین باز برای کیستی

سینه امیخته جای تو دیده بزیر پای تو
ماهچه هوای تو تو بهوای کیستی

تاز خود نموده جان زخم دیو دوده
کاهش من زده فر تو ای کیستی

خانه جان همی بروبی از مژه دل همی جوبی
یک بخندی بری مرغ هوای کیستی

چهره چو خسته را چون بسته شده او تو در دل
طوطی شکرین من نغز سرای کیستی

از وسط الحیاتیت

کر بکمند زلف تو من بخویش امیر می
کی زکمان ابروت خسته دلم بمیرمی

پست چنین چو مرد خم از غم و ریم خویش
همه کار پیر می تو تو میر می

وقتی پسر کاران بودم و از تراق تو
ذهره چنگ این زمان کاشکی همان بودمی

چند همند گریان چشم بدت خویش
بار کسی که بد کسی بد بری

طعنه زنی که چهره املک جهان بکیرمی
گر بولایت من مثل پی تیر می

از غزه الکمالیت

رخچاره چه جوئی در کین چو تو شوخی
حال بپرسکین را می بینی و نمی پرسی

کر رخ بجان بپازی ور عمر بهاخوای
از دیده خویدارم هر عشوه که بفروشی

کفتی که زمن مردم سوزاک غم داری
تا خون که خواهد بود آن باد که می توشی

از دست تراق است چست که جان بدام
پاقی قدحی پرده باد وی بهوشی

شب رفت و چراغ ما از پرتو می نشنید
ای شمع تو هم دانی آتش زده دوشی

زین دیده پای فرمان خون خورد ام
بکی رز پسر بکذای پسیل کبود پوشی

کر خسته زچشم لهای دل تو جوانان
در پوخته شد عاشق عارف تو جوانی

هم بیت دلم اخر دل چاردان
از نامه شود روشن وز مرده بجا موشی

کفتم که کشش تا دل بسیط
جون کار بجان امد خوش دست فرا موشی

کر من بکشش دل بسپرده مکش
باری تو کوا می ده ای دکر دان تو شی

قسم دروغ خوان کفتی که کم تو بم
کاری که زتو نا بد بهوده جرا کوشی

از وسط الحیاتیت

تو تیزای پی زنا کی بجا بر جان من
پا کن من از بخت پی پیمان من

چه کم کرد دزناک ای تو اخر اکر کا می
بدین عقد عقده دیده کریان من حوا

اکر جان ایت پیش ای و پیچ فرمان من
کر زیکا کی باشد اکر فرمان من حوا

اگر خواهم ز تو هیچ بیش پایه‌ای
با گر خواهی نهی دل بر بیان من خوانی

مرا تا زنده‌ام از درد عشقت راحتی نبود
بکش تیغ و بهر هم هنگ کن فرمان من

بدان می‌مانی ای گویی که جان خواهی ز من پرسی
من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان خود

از غزه کمال است

پیش ازین من با جوانان آشنایی کردمی
گاشکی را یشان هم از اول جدایی کردمی

از دل خون کرده اکنون کوش تا هم نفس
انکسار اول صف ترکان خطایی کردمی

زین دل افروخ اگر شمع مرا افروختی
وقتی اخر شام غم را روشنایی کردمی

توبه دادان چشم شاه بازین شاه مرا
یک سخن وقتی حدیث پارسایی کردمی

ای خوشان آن شبها کز هجر گذشتی بردمت
چون سبکپای تو از در ها گدایی کردمی

از تو دوست میدارم عشق دلدار من
با جان بیگانه کی با اشنایی کردمی

زاغ نالایق چرد پی دشت خار هجر
گر کبکی خود پی ز تو بلبل نوایی نودمی

از تحفة الصغر است

شتر بانا دمی محمل بپایی
درنگ کن تا بپوسم ناقه را پای

نهاد نداشتایان باد بر دل
دلم رفت و نماند باد بر جای

روان شد فصل و جانم بر نیامد
چو پرسی می نالد و من می کنم وای

توای کت بر شتر اب حیات است
بوادی تشنه می میرم تخشای

چه بان پیش حجم کشت تاریک
مه محمل نشین دارد می بکشای

دلم چون همره او شد بکوشش
که جان هم میرسد تعجیل نمای

خوشی بر مرد نم اخر منا دم
بدین دوری هم منزل مهای

پرسیدان کاروان چیست منزل
تو ره می بین و رو بر خاک می پای

از بقیه ثقیه است

مرا زان میر خوبان نیست روزی
کدایا تو نه سلطان نیست روزی

زمن زایل کن ای جان دست خویش
چو در مانت ز جانان نیست روزی

روا دارد اسکندر از خضر
تراچون زاب حیوان نیست روزی

بچیله خنده جوان زیست اخر
مرا دارم کشش از جان نیست روزی

دل و جان و خرد بردی ترا باد
مرا باری از ایشان نیست روزی

رود دست با دو نیکی سنبر جانم
بدو هی کشش ز درمان نیست روزی

چه سود از گریه چون خسرو درین غم | چو کشتش راز یاران نیست روزی

از تحفة الصغر است

یک ره بکن به غمزهٔ خونی اشارتی | کافتد ز غمزه در همه آفاق غارتی
چندین بشهر دزدی دلها کجا شود | دزدیده گر ز چشم تو نبود اشارتی
آنرا که می‌کشی به ازین نیست خونبهاش | از سرکشیش زنده گرایی زیارتی
گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر | بادا خراب یارب ازین سان عمارتی
من وصف آن جمال چگونه کنم که هیچ | فیروزمند نیست بدانم عبارتی
گویند دوست وعدهٔ شمشیر می‌کند | آن بخت کو که یابم ازین سان مصارتی
عشق آتشست خسرو اگر سوزدت مرنج | دانی که آتشی نبود بی حرارتی

از تحفة الصغر است

دلم که لاف زدی از کمال دانایی | نگر که چون شد از اندیشهٔ تو سودایی
در انتظار نسیمی تو بر راه صبا | گذشت عمر گرامی بیاد سیمایی
اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان | رهاش کن که بمیرد کنون برسوایی

چو گل فشانی بر دوستان خود دلم ارا | مرا طفیل همه سنگ بیار فرمایی
دلم برفت و نیاورد باد هم خبری | ازان مسافر آواره کرد هر جایی
دریده جامهٔ عشق و نماندان مقدار | که زیر پای کنم دامن شکیبایی
بدین بیاز نیامد چو خسرو از خوبان | رهاش کن که بمیرد کنون برسوایی

از وسیط الحیات است

آن چشم شوخ را بین هر غمزهٔ بلایی | وان لعل نابت بنگر هر خندهٔ جفایی
هر ابروش بر من و محراب بت پرستی | هر تار مو در لفش و تار پا بپایی
گویند هست حالت آندم که پیش آید | چون باشد آن که تا که پیش آیدت بلایی
سودای زلف آن بت امشب بکشف باشد | وه کین شب سیاه و پایانش سست جایی
ای غم که هست هر دم داغی ز تو برین دل | میکش که ظالمی را خوش میکنی سزایی
من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو | وه کز کجا فتادی بر جان مبتلایی

[illegible]

از غزة الکمال است

امد بهار و سرو بیارا بپا قیامتی — گل بر کشید عارض طرب را علامتی
کرد ید بیضا باز بپیراهن سرو جان من — کردان چو باد بر سر سرو خرامتی
قد قامت الصلوة خوان زندان شب — من نیم شب بیاد قد یار قیامتی
او در خرام و ما بخنجر جان بکف دوان — حشریست کو پیاده و روان یا قیامتی
تا راج غمزه اش نکند شیشه دل سبو — در خانه نماند متاع سلامتی
هم خون عاشقان نکشد تا شفیع او — چون نیستش ز کردن او ننگ و نامتی
ای پند گوی در گذر از ما درین خیال — دانی که نیست را نبود استقامتی
گفتار نوشدارش بهد صد نیم جانی — در حسن کم کسی که نیرزد بغامتی
داغم هزار بر دل و جانم هزار زخم — هر زخم خواهد از پی نوشم سلامتی
صد قطره ناب چشم نوشم بر اساس — چون نیست در نوشتن او را مذمتی

از بقیه دیوانش است

ز من که عاشق و رندم صلاح کار مجوی — خراب است دل من عیش من بیار مجوی

دم بصحبت پیمان و شاهد ان خوکرد — نشان تقوی ازین رند دردخوار مجوی
چو من ز خون دل سرخته سیه رویم — سپید روی من زین سیاه کار مجوی
نروید از گل من خرگیاه بند نامی — گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی
بجز فتاد ز عاشق دگر عمل مطلب — بجز خاز مقابر دگر ثمار مجوی
چو خسرو از تبان زیبا رسوان یافت — مجو راتی ازان بند زیبا رخسار مجوی

از تحفة الصغر است

جان شیرین نیی ای الطاف جان بری — گر بری جانست تو از جان بسی شیرین تری
گر بیاد آب حیوان بوسه فرماید — این تن نازک بریده گرته را بنوازی
بسته ها بگرفته یاکشته و بنهاده تنگ — جون تو سیلابی نجهد این چنین ملک حسنکی دزدی
کاذبا عهد خون دیرینه پیمانان کنی — بار دیگر گر پیمانی بدین سو نگذری
دل ز من در فتی و گردی مهمان دیرینه — پس همی خوانی بخنده جان ز من بیرون بری
نیکی شوخی که خسرو جانها خنده بین — دشمنان را گو که گرد خانه ما می دری

از غزة الکمال است

یارم ز غیر خویش بتر می‌کنی
کاهم ز بون جثه زبون‌گیر می‌کنی

من جامه کاغذین کم از اشک کاغذی
کاری تو کز گهی پر و شهپر می‌کنی

خطی کز لب ز خواندن ما ها همی کنی
خوانش عشق نامه اپیت کز حجر می‌کنی

رخسار پیت جان من بد پشت لیست
کز جعد پای نوش بر بخیر می‌کنی

شب کو بیا بخواب بچشم پدر مان پ
این خواب را بکو کز چه تقصیر می‌کنی

گفتی بیار پدر که نخوارت می‌کشد
جان عزیز من تو چه تقصیر می‌کنی

مردم مکو ز یاری چیزی مراست نیک
زیرا بمن مخالف تقدیر می‌کنی

از غرة الکمال است

خرامی کرد شکل کژ کلاسی
کز خنده کاش نیت راسی

جرا از جان غیرت پیش رو تی
کز جعد جان افزا ذوالمنن دی کاسی

کجا زد دین خود اینت حقا
کز غمزه شوم جعد تو به کاسی

سپیده دم ز دل کین دم خان سو
کز بدی بیرد خون بها سی

جنان امشب دراز آمد کز شد دم
اگر خورشید پنجم بعد ما سی

سواد من ز اشکم سبز بار پت
حسودت را بده زین سان کجا سی

خیالت خوابگه در چشم من یافت
من از در چشمه نوشش خوابگاهی

مرا از دود غم ان روز کشید
کز بر چهره روزی ز دیده راهی

از بقیه وثیقه است

ای بادصبحگاهی خود از کدام پوئی
وی بوی مجربانی وه از کدام کوئی

گر در غلط بخوانم تعویذ می‌پسندد
تعویذ جانت سازم ای آیت نکوئی

هر سایه‌ای که افتش زن از نگاری
هر روز کرم ترکن بازار خوب اوئی

ای باد صبحگاهی تو از کدام کوئی
کای آب آشنایی تو از کدام جوئی

با آنکه هستم از جور تو شکایت
بوی وفات آید گر خاک من بیوئی

ای باد من نیارم کین کرد با تو روئی
لیکن سلام جشم با خاک در بهوئی

شب قتلهای شهر سخن خیال کردم
با تو نگویم ای دل داغم ازان نوئی

از بقیه وثیقه است

ای ایام ز جور تو من بس شکیبا دارین
تو بس عیاری که شکر خنده و شیرین داری

دو جیاست نیک اندیشه و نکوئی
زانکه در لب زنکی خنده و در دین

زان لب پیاده کرم خنده بخشی کم از آنک / نظری جانب این گریه رنگین داری
پیش صوفی که ز دو گریه خوش فرمای / تا بخون دست بشوید دلش از دین داری
نگری در من و چون من نگرم بر شکنی / این چه پیشست که بهر دل مسکین داری
خار در بستر تنهاییم انداخت فراق / زان چه سودم که تو در بر گل و نسرین داری
همه را زنده کنی و بکشی خسرو را / جان من این چه طریقست و چه آیین

از بقیه و بقیه است

بی کار دلی باشد کو را نبود دردی / کاهل فرسی باشد [illegible]
دردی که ز عشق آمد جانم بفدای او / خود [illegible] جان
شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او / [illegible]
شد وقت گل و روزی فریاد که بنشینی / [illegible]
گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو / خندید که [illegible]

از تحفه الصغر است

ای غنچه را بر بسته لب شکل دهان چون تو / چون لاله خون کرده [illegible]

[illegible]

[illegible] داد جان / دست تظلم [illegible] اندر عنان چون تو
[illegible] / کار زده گردد ناگهان نازک میان چون تو
آن دل که رفت از [illegible] / من صد گمان بر دل برم او میهمان چون تو
گر شب روم در کوی تو عنوی که گستاخی بود / [illegible] چون من سگی با پاسبان چون تو
[illegible] / من عشق خوبان کم کنم خاصه از آن چون تو
[illegible] / [illegible] نام چون منی [illegible] زبان چون

مقطعات

[illegible] / علم موسیقی و جنس نظم نیکوتر بود
[illegible] / وان نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود
[illegible] / هر دو را سنجیده بر وزنی که آن بهتر بود
[illegible] / علم موسیقی سه دیگر بودی ار باور بود
[illegible] / [illegible] انصاف آن کو هر دو آس در بود
[illegible] / [illegible] و صوت خنیاگر بود
[illegible] / [illegible] لفظ اندر بود

ور کند مطرب بسی هان هان و هون در سرود | چون سخن نبود همه بی کسی [illegible]
نای زن را بین که صوتی دارد و گفتار نی | لاجرم در قول محمل [illegible]
بس درین صورت ضرورت صاحب [illegible] | از برای شعر [illegible]
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه [illegible] | نیست عیبی گر [illegible]
من کسی را دیده‌ام که داند این قدر | ور نداند [illegible]

وله نوره [illegible]

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب | خود [illegible]
بی خرد را عیب نتوان کرد در ترک ادب | [illegible]

وله طاب [illegible]

بیفکن گر قصد روشنان دارد | هم [illegible]
خسیس که صد بی سر [illegible] | [illegible]

وله نور [illegible]

وله طاب ثراه

در جود و کرم قبول حق جوی | خود نام بود که [illegible]
مقصود [illegible] نور چشمت | زیبایی چشم خود [illegible]

وله

کس درین روزگار نتوان یافت | که سخن با فروغ می‌گوید
هر که گوید که راست می‌گویم | راست گویم دروغ می‌گوید

وله

مرد [illegible] کسی [illegible] | که بدرویش [illegible] در پی
هر که [illegible] | خنده کن گر [illegible]
[illegible] | شاید ار برق [illegible]

وله

[illegible] | که [illegible] نامردم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] خوب [illegible] / [illegible] پیش
[illegible] خویش [illegible] / بچشم دشمنان بین گفته خویش

[illegible]

[illegible] / [illegible] از مزاج ظالم سوزنده خوی [illegible]
[illegible] / [illegible] از [illegible] گل [illegible] توان یافت [illegible]

وله نور الله مرقده

[illegible] خوی [illegible] / [illegible] مردم [illegible]
[illegible] / [illegible] خوی [illegible]
[illegible] خوش [illegible] / [illegible] خوی [illegible]

وله طاب مثواه

[illegible] / [illegible] ظلم [illegible]
[illegible] / [illegible] لقمه [illegible]

[illegible]

[illegible] این [illegible] / [illegible] الکمال
[illegible] / [illegible] طبع [illegible]
[illegible] چهارم [illegible] مثال آتش [illegible] چنانکه آتش
[illegible] / [illegible] نزل [illegible]
[illegible] طبعی [illegible] چنانکه حرارت [illegible]
[illegible] آتش [illegible] قدری [illegible]
[illegible] / [illegible] خاکستر [illegible]
[illegible] حیات [illegible]
[illegible] / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible] سوزان [illegible]
[illegible] اشراق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

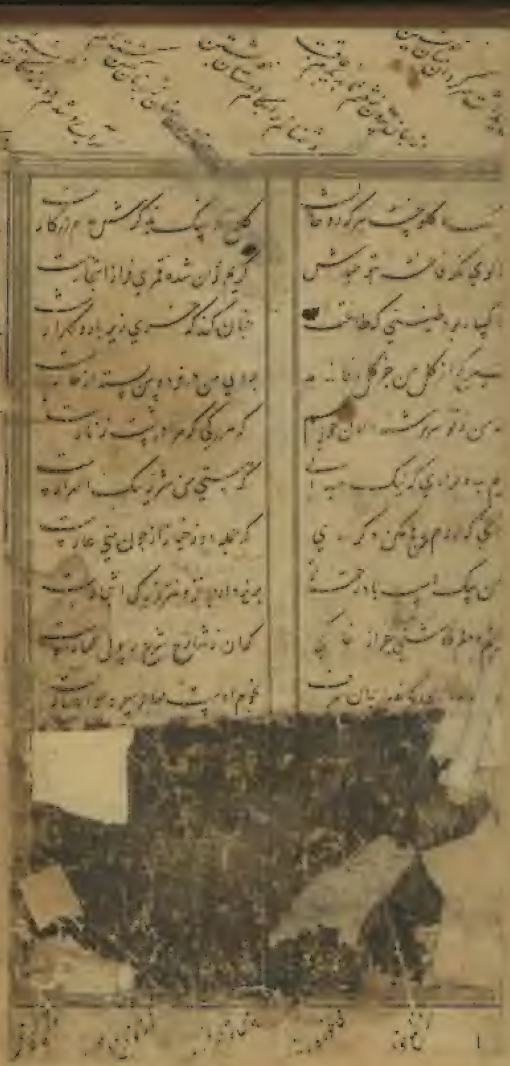

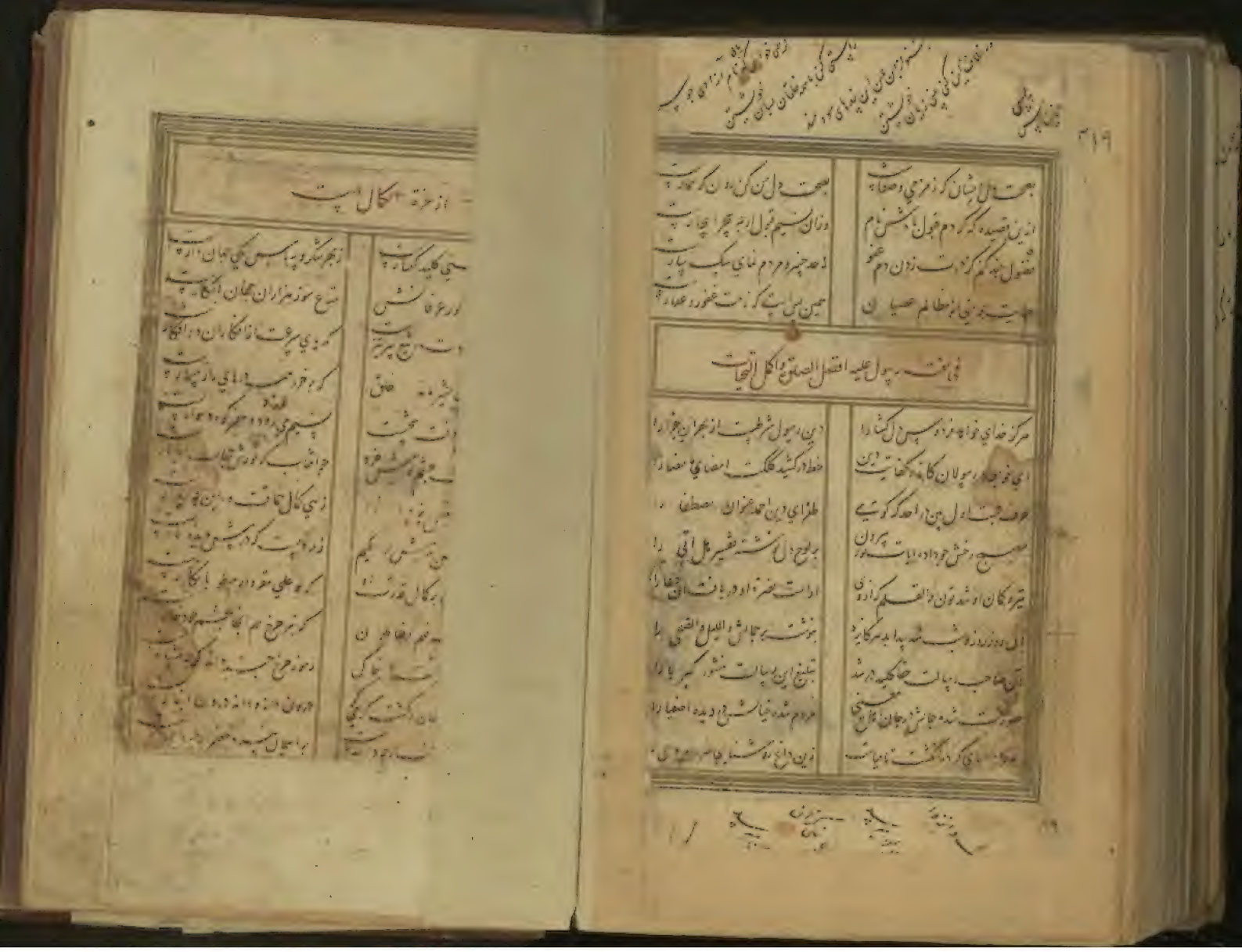

بصحت دل ایشان که زمزمی و صفاست / بصحت دل من کن روان که [illegible]

ازین قصیده که کردم قبول بادش نام / وزان نسیم قبول ارچه بیچرا بیچاره است

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو / ز حد خسرو مردم نمای سبک سار است

حمایت تو نمی از مظالم عصیان / همین بس است که زامت غفور و غفار است

فی نعت رسول علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

هرگز خدای خواهد فردوس دل گشا را / دین رسول شرطست از بهر این جزا را

ای خواجه رسولان کانه کفایت دین / خط در کشید کلکت امضای ما مضا را

حرف حجت اول بین در احد که گویی / طغرای دین احمد عنوان مصطفی را

مصبح رخش چو داده آیات نور بیرون / بر لوح دل نوشته تفسیر هل اتی را

تیر و کمان او شد نون والقلم که از وی / آراست نصرة او دریافت آن جفا را

آن روز روز و شب شد پیدا بدهر کایزد / بنوشت بر جمالش واللیل والضحی را

آن صاحب رسالت خط کلید در شد / تبلیغ این رسالت منشور کبریا را

صورت شده جمالش در جان اهل معنی / مردم شده خیالش در دیده اصفیا را

[illegible] / زین داغ روشنایی [illegible]

از غرة الکمال است

[illegible] کلید گفتار است / ز بهر شکر و سپاس یکی جهان دار است

[illegible] عرفانش / متاع سوز هزاران جهان افکار است

[illegible] / که پای سرعت از افکاران در افکار است

[illegible] خلق / که بر خرد [illegible]

[illegible] / نسیم [illegible]

[illegible] / چو آفتاب که نورش [illegible]

[illegible] / زهی کمال حماقت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] کمال قدرت / که [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کیجی که لاف شناسایی شیوه‌ی تو زند
بتن بجان که خ
کن خانه‌ی شیطان کجا شیر باید
کره بری کز اجره ده
تو دان چه‌ا کویان جهان جز پس ماند
کرد کلوی پاپوش
زبره دل شنو اگفت علیش کو بد
جواب گر علت
آیین کرنه ملک و عالم ایست هیهات
کو پیش یک
کیجی که صورت جو پن بماند زنده
نامنده پت بچوز
الحمد می از عکس عرش عکیی ایست
جو عکس آب
سبت دیده می نوا کرته بشناسی
گر پیش بینی
تا کنگره برده بهوی ان زاسینی
که افرین جانش
بزاده می دلک شش شش خرسنی
نان پیتو دچار
چو بر خرد مپت اغانی ایمان بلک قدم
که با نف پیک
خنده جمال سبب رجال ایمان خا
زکوخ و ب ام
بت ایمان خایت خوش
که مرطوف زنی
بچو کیب اغانه غاهم او
که کر پس از جا بهو
کر

پس کین دان سنگ از عوی
هر پنگ در شهادت دیو کیپ
هر کو دل بنا بد رشدی زدین کش
کز پسر نور بنو چشم او العدا
فرش شفیع شفق فیاق پ گنبد را
نامش کلید حاصل حاجات دارد را
ایمان مو نا زاد مهد دل نشانده
تیجه دو تیجه کاشش هم خوف و هم رجا
تا در شرع نا بد باشعه چه ذهبی
فی انار وعده کرد اتش خود قضا
هم دی هم هم شنبه بیاید
در اخاب غنچه چین بر کشد لوا را
چهر فروغ کی کوشش از پرتو برو بد
زیرا که بر شنا بدان پایه این سبا را
مرده محمد سنیا جین از زندگی سر عش
دا پیش کنده سبت بگشاده مو بها را
شیر بو لهب راکشته باب فخر
ان دم که کرده زان دم کرم اتش غرا را
او طلوب بروی برات خالف
مهر نبوت اندوی زمان ا بتد ا را
بر نده کرد چیر و این بخت راکه با شد
امن ا برای دوخ این شمن بسلا را
یارب بمصطفا بنخش این مصطفا را

هفت بعرین

چون امر بر چاشه ان کعبه بجا را
سنگ شکوه کم شد هم مرده هم صفا را

جبریل در رسیده با پایه ثبات — داده نوید قربان ذات مختار
در شام نیم شب شد خورشید هم دوش — با شمع بیت احصار یاران بیمار را
بر شهد بر سولان جون باد بر که گشته — گویین بهشت گشتان رو نر صفا را
چم شد که مسکین هم زد بان عنبر — گیسوی عنبر بیش از بهر ارتقا را
گنبد گمان بر اقش جون عزم کرده بالا — بخوف گشته نعش گنبد علا را
زنگار تو گرده آینهای گردون — جون بر فلک نهاده نعل فلک زدا را
ارواح پاک جانها پیش اوده بخدمت — اورده بر لب از جان ابها و مرحبا را
مریخ تیغ گردان بهر حیاست او — پسخ از حمایل گرده بر قاله قارا
غلیبن پای او را بر فرق عیش نیکه — جاهل گه در نیابد بیش ایستوا را
خلق ازده تو سن بسته ایوان جز ادی — زین گونه باد ایوان زان گونه باد شادا
از ارادت راز با پیوده بخشش — انگار گشته محرم ان رویت لقا را
این گفتین گشاده ان دیده با لقین قسم — واکنه پین دیده پی شبیتی خدا را
از ساقی حقیقت سیراب در گشته — شربت گران نکند جام او الفنی را
جون نه شراب صفا جام مدام داده — هم صف بصفا خود هم قبضه قبا را
حرفی گه خواند رازش در پرده الهی — زاغیار گرده پنهان بر محرم اسکا را

زان نور پر نوی زده سر دوست را جویی — واکنه پستاره خوانده یاران جوشش انصار را
جوابگر اول انگوه را افتتاح — روشنه کلید اول گنجینه عطا را
دوم عمر گه عدلش در جین نام دارد — شسته جان دو چشمش زنا بان جهان جبار را
سیوم گزیده عثمان گجود گنج قرآن — گاراپتزان جواهر بر ایه عصا را
دیگر علی جهارم آن یار بر گزیده — بر دیده بیقینش گاشف شده ولا را
پنگیر دو شیع حیدر گز نور شان رسیده — پر ده نهای رحمتان شهد خبار را
اکسیر تن نهاده در بوته بوتراب — گبریت سرخ گرده ان خاک گربلا را
اولاد و آل و یاران جانم فدای سرتا — جانی چنین اگر چه نیرزد جنان فدا را
تقویه گرده چیزو این نفس اگر باشد — امین از بلای دوزخ این بقعه شان بضاعا را

از غزلیات الکال اسپت

درای سجو شخ گل جوان و نازگی دو بر — نشاط انگیز عشرت پیذیر لعبت سیمین بران
زو پاکی و لطف و نازگی و صاد گی و جشت — جو رخسار و جو چشمش و جو پسرین و جو بلوز
زنگس و عارض و جهه و بناگوش و دور گردن — دو لاله جد سنبل قد نسرین بو عنبر
زگل گشت و خم زلف و نسیم و عطر و بوی — جمن روح و صبا طبله پرین مشک و کافور

بحکم و عظم و عزم و حزم تو در هر کجا که
عذر خواهی ملک جام مصاحف جامه

از وسط انجا پست

کجا زنده جوی تو پسروی جوان بازگی
سکندر کهنه دیوار سیمین کاره کل دخیار و
چاشنی جان لب دلکیسو دراز و بوسه
سکر شیرین بی رنگین دیشکین و مهر
بر و اندیشه مهر و فاق دار زوی تو
زشخص تاب و روم آب و چشم خواب
زشوق و سوز عشق و درد و داغ پست
دم دود و عسم بود شم عود و دفتر
جوانان عاشق و حیران پست و چو دو جوانان
قرب کیزه و رنگ امیزه بی پرسیزه
ندیم جوان تو بی در شکال و ناز بشین
بران رنگ و دران جنگ بدل
تو در بحر و روم و انبون و نیز نگ
زغم جوشن و هم کوشش و هم
بگه خواره و دل ازار و جفا کار و
قضا بی سنگ نان انکس جفا کو
زراشان و سنران و جهان
خطا بوس و عدا کوشش بی
خداوند و خطر مند و عدو بند و دلی پر

طبع و در غبت و عشق و هوس
شکیب و تاب و روز جنگ گذار
کشید و راند و بشکیب و بزد و زار
نهاد پس همه و دست و نهره و شکوه
شده از هر به و بیم و نهیب و خوف
زبی بخشی و ش و حضرت و بهره زبی
تبا و ازیده و عذ ملک و سر و دست
جهان پیش از تو بیدار و ظلم
جهیه نوبت و دران و ملک
غیب از خود و لطف و مهره و حق
با بیل بیدبی زانجام و جم و رفت
بیج و نیز و صف و جود و احسان
کسی کز خوی و لطف و بذل و جا
مع پست در جنبه و دل و ملک
تا زاید و اید الا خنیزه و تا بد

حرباتان و حرخاقان و حرجهان
کان پشن خان جمن سان تان
سلح خاقان قسلم تان جم تان
سپر شاتان جسم دوران
ملک زان ملک چان جانگ
در پی حد زوان سپد کشو
طلال قدر و زیب صدر و خو
دیجا چه صفی پی شه شی
ملک خوش خوزان و خوزین
ملک بیدان چنگ رخان
جریاد در بشت شیر با
دل عامه رخ نامه پسر
مخالف پیرون کی اند و
سنر صنون سکر بجون
کل از خار رقتا زیاد و

بشاهي وجهان باني ودين داري سلطاني
عدو فرپاي وبزم ارای وملک اوای عالم

مبادت هيچ روز وزو ساعت ووقت نقش خالي
نگين زانگشت وجام از دست وعز از بخت ياري

از عرت الکمال است

هوايي خرپت وابر لولو بار مي بارد
ز لال زندگي از شاخ خضر آثاري بارد

بروي سبزه اي نوگر قطره مي چکد
که بر بنفشه زمردينه هاي مي بارد

اگر عرق عرق از خپان گلگون ندهد
مگر کزين قطره هاي خوشش که بر گلزار مي

بخشم زنگبل اينک بر خود ارديد ميريزد
ربيس کز ديد ما در عرش گل پستاري

خرامان سرو پست من لطافتي دارد
چه نار پست وگر شمه وه کزان مه خاري

هواي ابر عاشق پرور اغم ارد وان همه
ز بهر جان عالم خير خوباري

ترا از آب روي خويش دايم جامه نزد
که قطره قطره پيش پست دريا باري

شنيده قطب دين واسمان مملکت که دي
که کرم بر سر بار و لطف پر اد وار مي بارد

مبارک شاه دين سلطان که از پيشاني
چو خورشيد فلک بر شرق وغرب انوار

چه جنت وحضرت زابر نياني خير او بارد
جنان کز ابر نيساني در شهوار مي بارد

مگر بار آخر ماند ابر با تو در گهر باري
که گاه آب وگاه نان بامقدار

زشته جون بکسن بارسته مي گردد ديبرتي
که از مدح تو خرو شکر از گفتار مي بارد

از بقيه نقيه است

شيرين دهان يار که راحت جان ماست
آب حياة زان لب شکر فشان ماست

اينک ز کشتگان جفايش يکي منم
کس را مباد کان لب شيرين زبان ماست

عمري رود که ياد نيارد ز دوستان
ان شوخ راخداي دل مهربان ماست

کم شد دلم کجا من شبهاي کوي دوست
باشد کسي ز کم شده ما نشان ماست

شيرين سوار من چه خبر دارد از جهان
بيچاره اينک مينديش از درد جان ماست

اي باغبان ز پيوند دل بلبلان بريس
کل بار ما مکن که بصد ار غوان ماست

بوسي طلب کنم بکند دل که مکر پست
جون بخت در نواله مرا استخوان ماست

پر خون شد از پياله دروغم که ما حبا
هر قطره لوبه بلبلان جوان ماست

چاهي دگر که دشمن جان شد مرا کمن
پست شراب او همه بطل گران ماست

کار من از شراب بدين جايگه رسيد
وان ناخداي رستم مرا خود همان ماست

اخر نپرسيد روزي من ان سپيد ساعد کو
يا يک سخن ز لعل خوش درد مان ماست

کارم شد پست کز بزنم هم پياله را
خود باشي کند بمن ناتوان ماست

زاب حیاة شست دهان را هزار بار / تا بوسه بر رکاب سه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه / زین آرزو که روح قزل ارسلان دهد

زان سوی کون گر برد اندیشه تا ابد / نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلال الدین که گه تخت بر شدن / چرخش ز هفت کرسی خود نردبان دهد

فیروزشه که صیت بلندش زمان زمان / از شرق تا بغرب ندای امان دهد

آندم که گرد لشکر او بر فلک رود / پیشش بخاک بوسه مه آسمان دهد

نصرت از آن زمانه بگرداب آسمان / سازد جزیره و ره انجم بر آن دهد

ای سایه خدای که چتر بلند تو / خورشید را ز ابر سیه سایه بان دهد

نوک سنانت پاره کند اطلس فلک / تا زان طناب ملک ترا طیلسان دهد

تیرت که در هوای پر کرکسان رود / تا نسر چرخ طعمه زاغ کمان دهد

تیر تراست تیزی پیکان چنانک او / در دم بدشمنت خبر آن جهان دهد

تا جست دید جامه انصاف بر تو ماه / شبهای چرخ تاب بتار کتان دهد

گاهی امیدوار بهر از وام دار آز / کاحسان تو بگنج دو عالم ضمان دهد

دریا کجا رسد بکف درفشانت کو / خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد

هر خط که هست در کف تو از کتاب جود / هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد

از گنج بخشی تو نگویم که نظم را / ترسم که جمله قافیه شایگان دهد

شاها بعیب سرزنش شعر کرده اند / بی دیده دو سه که خدا چشمشان دهد

داناتر از تو کیست ز دانندگان عصر / کانصاف شعر خسرو سحر البیان دهد

بادت مدام دولت و آنگاه دولتی / کز قدر کره فلکت زیر ران دهد

بخت چنانک [illegible] همایونت را قضا / هر دم نوید مملکت جاودان دهد

تمت الکتاب

بعون الملک

الوهاب

م

[illegible]

[illegible]

[illegible]